



# آئینہ درشاہنامہ فردوسی

تألیف

محمد آبادی باویل

دانشگاه تبریز

مهر ۱۳۵۰

۱۰۰/۱ ف ا

۱/۱۶ -

مهر ۱۳۵۰

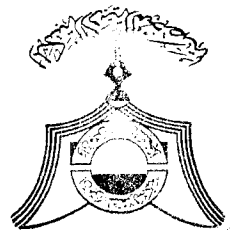
آیینها در شاهنامه فردوسی

دانشگاه تبریز



تبرستان

این کتاب از کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
ملی تبرستان  
تبرستان  
تبرستان



تبرستان

ادبیات



(۱) در دهف الباطلا  
ملت دو هزار و پانصدین سال تلاش در راه غنای فرهنگ بشری  
جشن میگردد. دیرپائی مردم این سرزمین از ایمان به ستاره نهادشان  
مایه گرفته است. این کتاب نشانه ایست از این تلاش و ایمان.  
رئیس انشگاه تبریز





کتابخانه مرکزی  
جمهوری اسلامی ایران  
تاسیس ۱۳۰۲

۲۱۵۵  
۱۷۱۶۳

# آئینا در شاهنامه فردوسی

تألیف

محمد آبادی باویل

انتشارات کمیته استادان

شورای جشن دوهزار و پانصدمین سال بنیادگذاری شاهنشاهی ایران

دانشگاه تبریز

حق چاپ محفوظ است .

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه شفق تبریز به چاپ رسید .

---

مهرماه ۱۳۵۰



## راهنمای نامه

- ۱- یکتا پرستی - آفرین خدای ۱
- ۲- در پیرامون جهان سنجی ۹
- ۳- در پیرامون رستخیز و پس از مرگ ۱۵
- ۴- در پیرامون آیین مزدا پرستی ۱۸
- ۵- در پیرامون سوگند ۳۴
- ۶- در پیرامون آموزش و پرورش ۴۷
- ۷- در پیرامون سوگواری ۶۰
- ۸- در پیرامون جادوان، دیوان، پریان، اهریمن، شیطان، ابلیس ۷۱
- ۹- در پیرامون سرنوشت ۱۰۲
- ۱۰- در پیرامون خرد ۱۱۹
- ۱۱- در پیرامون سپهر و روشنان ۱۲۷
- ۱۲- در پیرامون سرنوشت خوانی احترامان ۱۳۵
- ۱۳- در پیرامون گزارش و پیشگویی ۱۴۳
- ۱۴- در پیرامون آیین تاجگذاری و نشان شهریاری ۱۵۰ ✓
- ۱۵- در پیرامون رزم و آرایش لشکر ۱۷۸ ✓
- ۱۶- در پیرامون نخچیر ۲۱۳
- ۱۷- در پیرامون میگساری ۲۲۴
- ۱۸- در پیرامون خنیاگری ۲۶۱
- ۱۹- در پیرامون زنان ۲۷۵
- ۲۰- در پیرامون ارمغان ۳۰۷
- ۲۱- در پیرامون نامه نگاری ۳۱۱
- ۲۲- در پیرامون درفش ۳۱۸
- ۲۳- در پیرامون درمان و دارو ۳۲۷
- ۲۴- در پیرامون چیزهای افسانه‌ای ۳۳۳ ✓



## یادآوری

- ۱- در این نامه کوشش رفته است که آیین‌های گونه‌گونی که در سراسر داستانهای شاهنامه پراکنده است گردآوری شود تا شاید برای کسانی که به خواندن شاهنامه و دانستن آیین‌های روزگاران گذشته دلبستگی می‌دارند ولی مجالی برای خواندن بدیشان کمتر دست می‌دهد سودمند افتد .
- ۲- نگارنده در این نامه از شاهنامه چاپ شوروی و در چند جا از شاهنامه چاپ بروخیم که به نشان « ب » نموده شده است سود جسته است .
- ۳- از شماره‌هایی که در میان بیت‌ها گذارده شده نخستین نماینده جلد ، دومین نماینده صفحه و سومین نماینده بیت است .



## یکتا پرستی - آفرین خدای

به نام خداوند جان و خرد      کزین برتر اندیشه برنگذرد  
 خداوند نام و خداوند جای      خداوند روزی ده و رهنمای  
 خداوند کیوان و گردان سپهر      فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 ز نام و نشان و گمان برتر است      نگارنده بر شده گوهر است  
 ۱ - ۴، ۱۲، ۱

فردوسی در شاهنامه خدا را به یگانگی می ستاید و او را آفریدگار  
 هست و نیست می نامد :

همه جفت و همتاویزدان یکی است      جز از بندگی کردنت رای نیست  
 ۵۸۶، ۲۵۲، ۷

خداوند هست و خداوند نیست      همه بندگانیم و ایزد یکی است  
 ۶۴۴، ۱۱۷، ۱

خدا را دادگر می داند و او را از بیدادگری و ستم به دور می دارد.  
 در نامه زال به سام نریمان آورده است :

ز خط نخست آفرین گسترید      بدان دادگر کو جهان آفرید  
 ۶۴۲، ۱۱۷، ۱

چون خسرو انوشین روان در بهاران به آمل و ساری و گرگان فرا  
 می‌رسد و می‌بیند که سراسر در و دشت را سبزه و گل در بر گرفته است  
 شکوفان می‌شود و بر فراز کوهی بلند می‌رود و به جنگل‌های انبوه و  
 به گل‌ها و سنبل‌های رنگارنگ می‌نگرد و با دیدن آنهمه زیبایی و شکوه  
 به ستایش و نیایش خدا برخاسته می‌گوید: خدایا تویی که ماه و خورشید  
 آفریدی و جهانی بدین زیبایی و خرمی پدید آوردی که از آسمان پرستاره  
 باز شناخته نیست و آنکه از راه نابخردی جز ترا بستاید بی‌گمان جایگاه  
 او دوزخ خواهد بود :

در و دشت یکسر همه بیشه بود	دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون به کوهی بر آمد بلند	یکی تازی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید	گل و سنبل و آب و ونجیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار	جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه	گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی	که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی	روان را به دوزخ فرستد همی

۶۹، ۸، ۳۰۰ - ۲۹۳

( جهان آفرین را می‌ستاید و وی را برتر از جایگاه و زمان و بالاتر  
 از پندار و گمان و آفریدگار خرد و جان می‌داند :

کجا برتر است از مکان و زمان	بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد	خردمند را داد او پرورد

۷۴، ۳، ۶ - ۱۱۴۵

افراسیاب در نامه‌ای که به ایران زمین می‌فرستد خداوند را چنین آفرین می‌خواند :

به نام خداوند خورشید و ماه      که او داد بر آفرین دستگاه  
و در ستایش وی چنین می‌گوید :

توانا و دانا و داننده اوست      خرد را و جان را نگارنده اوست  
جهان آفرید و مکان و زمان      پی پشه خرد و پیل گران  
۳، ۲۰۳، ۷ - ۳۰۸۶

خداوند خورشید و کیوان و ماه      کز ویست پیروزی و دستگاه  
خداوند هستی و هم راستی      نخواهد ز تو کثری و کاستی  
جز از رای و فرمان او راه نیست      خور و ماه ازین گردش آگاه نیست  
۳، ۲۰۳، ۵ - ۳۰۹۲

سراینده داستان در ستایش خداوند در داستان کاموس کشانی چنین آغاز سخن می‌کند :

به نام خداوند خورشید و ماه      که دل را به نامش خرد داد راه  
خداوند هستی و هم راستی      نخواهد ز تو کثری و کاستی  
خداوند بهرام و کیوان و شید      ازویم نوید و بدویم امید  
ستودن مر او را ندانم همی      از اندیشه جان برفشانم همی  
ازو گشت پیدا مکان و زمان      پی مور بر هستی او نشان  
ز گردنده خورشید تا تیره خاك      دگر باد و آتش همان آب پاك  
به هستی یزدان گواهی دهند      روان ترا آشنایی دهند  
ز هر چ آفریده است او بی نیاز      تو در پادشاهیش گردنفر از

ز کمری و بیشی و از ناز و بخت	زدستور و گنجور و از تاج و تخت
به فرمان و رایش سرافکنده ایم	همه بی نیاز است و ما بنده ایم
خور و خواب و تندی و مهر آفرید	شب و روز و گردان سپهر آفرید
کزو شادمانی و زو مستمند	جز او را مدان کردگار بلند

۱ - ۱۱ ، ۱۱۶ ، ۴

هنگامی که در نبرد هومان و توس جادو توفان می انگیزد و برف و باران می آورد سپاهیان ایران به خداوند چنین نیایش می کنند :

سپهدار و گردنکشان آن زمان	گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای	نه در جای و بر جای و نه زیر جای
همه بنده پر گناه توایم	به بیچارگی داد خواه توایم
نه افسون و از جادوی برتری	جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر	توانا تر از آتش و زمهریر
ازین برف و سرما تو فریاد رس	نداریم فریاد رس جز تو کس

۳۶۴ - ۹ ، ۱۳۸ ، ۴

در سر آغاز نامه ای که رستم به کیخسرو می نگارد در ستایش خدا چنین آمده است :

سر نامه کرد آفرین خدای	کجاست و باشد همیشه به جای
برازنده ماه و کیوان و هور	نگارنده قر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید	روان و خرد داد و دین آفرید

۸۳۲ - ۴ ، ۲۶۲ ، ۴

پاکی و پاکیزگی به گاه ستایش و نیایش بایسته به شمار می آمد



چنانکه رستم پس از پیروزی سر و تن می‌شوید و به ستایش یزدان می‌پردازد و این کار با غسل و وضوی اسلام ماندگی کامل دارد و پیداست که در همهٔ دینها پاك گردانیدن تن و پوشاك برای انجام آیین‌های دینی بایسته بوده است :

تہمتن بیامد سر و تن بشست      به پیش جهاندار آمد نخست  
ز پیروز گشتن نیایش گرفت      جهان آفرین را ستایش گرفت  
۱۰۲۱ - ۲۰۲۷۵، ۴

و به‌گاه نیایش سر بر زمین نهادن افتادگی و خاکساری و در ماندگی و بندگی را نشان می‌دهد که با سجده‌های نماز در آیین اسلام سازگاری دارد چنانکه ایرانیان در نیایش سر بر زمین می‌گذارند :

بزرگان به پیش جهان آفرین      نیایش گرفتند سر بر زمین  
چو از پاك یزدان برداختند      بر آن نامدار آفرین ساختند  
۲۰۲۵ - ۶۰۲۷۵، ۴

در داستان اکوان دیو در ستایش و یکتا پرستی چنین آمده است :

تو بر کردگار روان و خرد      ستایش گزین تا چه اندر خورد  
بین ای خردمند روشن روان      که چون باید او را ستودن توان  
همه دانش ما به بیچارگی است      به بیچارگان بر بیاید گریست  
تو خستوشو آن را که هست و یکیست      روان و خرد را جز این راه نیست  
۱ - ۴، ۳۰۱، ۴

بیشتر آن‌گاه که هم‌اورد خود هومان را به خاک می‌افکند و بر و بالای پیلوارش را می‌بیند در شگفت می‌شود و خدا را که به او پیروزی داده است چنین می‌ستاید :

شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی      سوی کردگار جهان کرد روی  
 که ای برتر از جایگاه و زمان      ز جان سخن گوی و روشن روان  
 تویی تو که جز تو جهاندار نیست      خرد را بدین کار پیکار نیست  
 ۸۰۵ - ۷، ۱۳۱، ۵

فردوسی همانند معتزله باور دارد که در روز رستاخیز خداوند را  
 با چشم نتوان دید :

به بینندگان آفریننده را      نبینی مرنجان دو بیننده را  
 ۵، ۱۲، ۱

و چون شیعه در بیشتر باورهای دینی با معتزله همداستانند توان  
 گفت که شاعر شیعی بوده است و در لابلای داستانهای شاهنامه مهر فردوسی  
 به خاندان علی به خوبی آشکار است .

دستان سام جهان آفرین را چنین ستایش می کند :

نخست آفرین جهاندار کرد      دل موبد از خواب بیدار کرد  
 چنین گفت کز داور راد و پاک      دل ما پرامید و ترس است و باک  
 به بخشایش امید و ترس از گناه      به فرمانها ژرف کردن نگاه  
 ستودن مرا و را چنان چون توان      شب و روز بودن به پیش توان  
 خداوند گردنده خورشید و ماه      روان را به نیکی نماینده راه  
 بدو است گیهان خرم به پای      همو داد و داور بهرد و سرای  
 بهار آرد و تیر ماه و خزان      بر آرد پر از میوه دار رزان  
 جوان داردش گاه بارنگ و بوی      گهش پیر بینی دثم کرده روی  
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد      پی مور بی او زمین نسپرد

بدانکه که لوح آفرید و قلم      بزد بر همه بودنیه‌ها رقم  
جهان را فزایش زجفت آفرید      که از يك فزونی نیامد پدید  
۱، ۱۷۴، ۶۰۳ - ۵۹۲

از ستایش بالا نيك پیداست که فردوسی در آفرینش لوح و قلم و  
آفرینش هستی از جفت، از باورهای اسلامی سود جسته است.  
فردوسی بدانگاه که در یگانگی و یکتائی آفریدگار جهان سخن  
می‌راند به نكوهش فلسفه و فلسفهدان می‌پردازد و او را به یاوه‌سرایی و  
هرزه‌درایی می‌ستاید و می‌گوید: ای فیلسوف تو آن شایستگی را نداری  
که من از تو و راه تو پیروی کنم زیرا گفته‌های تو همه یاوه‌است و باخرد  
سازگار نی، و این پیداست که هر گفته‌ای که بایکتا پرستی هماهنگ نباشد  
بیهوده است. اگر چنانکه تو مرد سخته و کارآزموده‌ای، سخنان سنجیده  
بگوی و از اینهمه گرافه و یاوه درگذر زیرا جهانی مینوی در پی این  
جهان استومند هست و خواهد بود و این گونه جهان‌بینی به آسانی یادآور  
بینش روشن‌بینانی چون مولوی و حافظ است:

ایا فلسفه‌دان بسیار گوی	بیویم براهی که گویی میوی
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد	نگنجد همی در دلت با خرد
سخن هر چه بایست تو حیدنیست	به ناگفتن و گفتن ایزدیکی است
تو گر سخته‌ای شو سخن سخته گوی	نیاید به بن هر گز این گفت و گوی
به يك دم زدن رستی از جان و تن	همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یادکن	پرستش بر این یاد بنیاد کن

کز ویست گردون گردان به پای      هم او یست بر نیک و بد رهنمای  
جهان پر شکفت است چون بگری      ندارد کسی آلت داوری  
که جانت شکفت است و تن هم شکفت      نخست از خود اندازه باید گرفت  
دگر اینکه این گرد گردان سپهر      همی نو نمایند هر روز مهر  
۵ - ۱۵، ۳۰۱، ۴

(خداوند را بخشنده دانش و زور و فرّ می‌داند :

به یزدان چنین گفت کای دادگر      تو دادی مرا دانش و زور و فرّ  
۳۹۲، ۹۷، ۲

و گر یار باشد خداوند هور      دهد مر مرا اختر نیک زور  
۵۶۰، ۱۰۶، ۲

ایرانیان باستان باور می‌داشتند که اگر کسی در جنگ با دشمن  
و در راه نگهداری میهن کشته شود جایگاه او در جهان مینوی بهشت برین  
خواهد بود و این باور در شاهنامه به گاه نشستن کی خسرو به تخت شاهی  
نمایان است :

و گر کشته گردد کسی زین سپاه      بهشت بلندش بود جایگاه  
۱۳۰، ۱۶، ۴

باز باور داشتند که فرشتگان و پریان آفریدگان زیبایی هستند  
که گهگاه در کالبد آدمیان در آیند و خودنمایی کنند . بیشن در پاسخ  
منیره چنین می‌گوید :

سیاوش نیم ز پیری زادگان      از ایرانم از تخم آزادگان  
۲۰۶، ۲۰، ۵

زند و اوستا نامه دینی و ارجمند است :

جهانداریک شب سر و تن بهشت      بشد دور با دفتر زند و است  
۲۱۰۵، ۳۵۹، ۵

## در پیرامون جهان مینجی

فردوسی چگونگی جهان را آنچنان که هست به خواننده می‌نماید و از بی‌مهری و ناسازگاری و وارون کاری آن یاد می‌کند و آن را باگنده پیری همانند می‌داند که پستان از فرزند خود فرا می‌ستاند و دلسوزی نشان نمی‌دهد و همه را در دامن خود می‌پرورد و سرانجام پروردگان خود را به ناگهان با داس مرگ بیدریغ می‌درود. چون جهان چنین خوبی می‌دارد پس شایسته‌است از شادمانیها بهره بگیریم و در باغ زیبای آفرینش برگ غم و اندوه نبوییم و روان خود را به بود و نبود رنجه و آزرده نکنیم و بدانیم که در برابر مرگ شاه و گدا یکسانند و آرامگاه هر دو تیره خاک :

چنین است کردار این‌گنده پیر	ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان	به خاک اندر آرد سرش ناگهان
تو از وی به جز شادمانی مجوی	به باغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری و گر دست تنگ	نبینی همی روزگار درنگ
مر نجان روان کاین سرای تو نیست	به جز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باشد به خوردن نشین	بر امید گنج جهان آفرین

۱۶۸۰۲ - ۷۰۰ - ۲۵۶۵

و در پایان داستان سهراب در بارهٔ اینکّه اژدهای مرگ همه را  
از پیر و جوان در کام خود فرو خواهد کشید می‌فرماید :

و گرزین جهان این جوان رفتنی است      به گیتی نگه کن که جاوید کیست  
شکاریم یکسر همه پیش مرگ      سری زیر تاج و سری زیر ترک  
۹۵۸ - ۹، ۲۴۱، ۲

باز در پایان همان داستان به نکوهش از چرخ برخاسته آن را  
از مغز و خرد بیگانه و از هر چیز نا آگاه فرا می‌نماید و می‌گوید که در  
گردش آن چون و چرا را راه نیست :

چنین است کردار چرخ بلند      به دستی کلاه و به دیگر کمند  
چو شادان نشیند کسی با کلاه      به خم کمندش رباید زگاه  
چرا مهر باید همی بر جهان      چو باید خرامید با هم‌رهان  
چو اندیشه گنج گردد دراز      همی گشت باید سوی خاک باز  
اگر چرخ را هست ازین آگهی      همانا که گشته است مغزش تهی  
چنان‌دان کزین گردش آگاه نیست      که چون و چرا سوی او راه نیست  
۱۰۱۰ - ۵، ۲۴۵، ۲

و در پایان جنگ ایران با توران در ناپایداری و بی‌ارجی این  
جهان چنین باوری آشکار می‌کند :

که گیتی سنج است و جاوید نیست      فری برتر از فرّ جمشید نیست  
سپهر بلندش به پا آورید      جهان را جز او کدخدا آورید  
۲۹۳۳ - ۴، ۱۹۲، ۳

موبد به رستم دستان سستی و ناپایداری جهان را گوشزد کرده  
چنین دستور می‌دهد :

که فر خنده موبدزد این داستان	تهمتن بر آن گشت همداستان
که خوبی گزین زین سپنجی سرای	چنین گفت خرّم دل رهنمای
ترا بهره این است زین رهگذر	بنوش و بناز و پیوش و بخور
دلش برده جان آهرمن است	سوی آزمنگر که اودشمن است

۲۹۹۱ - ۴، ۱۹۵، ۳

رستم به فرامرز از سرانجام این سرای سپنجی سخن می گوید و از سلم و تور که چهره در خاک تیره نهان کرده اند یاد می کند و او را به بر خورداری از شادیهای جهان و به گرفتن کام و آرزو از آن بر می انگیزد:

به جام بزرگ اندر افگند پی	چو رستم بیامد بیاورد می
به فردا نگوید خردمند کس	همی گفت شادی ترا مایه بس
همه نا پدیدند با خاک راست	کجا سلم و تور فریدون کجاست
به دل برهمی آرزو بشکنیم	بیویم و رنجیم و گنج آکنیم
رهایی نیابد ازو هیچ کس	سرانجام زو بهره خاکست و بس

۳۷۱ - ۵، ۳۱، ۴

و با کشته شدن پهلوانی از دوده سیاوخش باز لب به نکوهش این چرخ نیلوفری می گشاید و آن را به بازیگر تردستی که هر دم به رنگی نیرنگ بازد و گونه گون افسون فرا نماید همانند می کند:

که بازی بر آرد به هفتاد دست	به بازیگری ماند این چرخ مست
زمانی به باد و زمانی به میغ	زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی خود ازدرد و سختی رها	زمانی به دست یکی نا سزا
زمانی غم ورنج و خواری و چاه	زمانی دهد تخت و گنج و کلاه



همی خورد باید کسی را که هست      منم تنگدل تا شدم تنگدست  
اگر خود نژادی خردمند مرد      ندیدی زگیتی چنین گرم و سرد  
بیاید به کوری و ناکام زیست      بر این زندگانی بیاید گریست  
۸۸۰ - ۶، ۶۴، ۴

و می گوید: در برابر تند باد روزگار شاخساری بی آسیب و گزند  
بر جای نایستد و هموست که همه را از خرد و بزرگ و از خشک و تر درهم  
می شکند و با خاک یکسان می سازد:

چنین است هر چند مانیم دیر      نه پیل سرافراز ماند نه شیر  
دل سنگ و سندان بترسد زمرگ      رهایی نیابد ازو بار و برگ  
۹۳۱ - ۲، ۶۸، ۴

فریبرز به پیران پیام داده می گوید: این روزگار است که یکی را  
بر فراز چرخ، بلند کند و دیگری را خاکسار و نژند دارد:

بگوش که کردار گردان سپهر      همیشه چنین بود پر درد و مهر  
یکی را بر آرد به چرخ بلند      یکی را کند خوار و زار و نژند  
۱۲۸۳ - ۴، ۹۱، ۴

فردوسی در لابلای شاهنامه به نکوهش از جهان استومند برخاسته  
مردم را از وارون کاری و فریب آن و از اینکه پیوسته بر سر ستیز است  
و با کسی نمی آرامد هشدار می دهد. و از کارهای بی آیین وی که هر خردمندی  
را خیره می نماید یاد می کند:

چنین است کار جهان فریب      پس هر فرازی نهاده نشیب  
۱۹۱۳، ۱۹۶، ۵

جهان چون من و چون تو بسیار دید      نخواهد همی با کسی آرمید  
۲۰۲۷، ۲۰۳، ۵



که کس در جهان جاودانه نماند	به گیتی به ما جز فسانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند	چو مرگ افگندسوی ما بر کمند
زمانه به مرگ و به کشتن یکی است	وفا با سپهر روان اندکی است
۵۰۱۸۱، ۵ - ۱۶۷۳	
چنین است کردار گردان سپهر	بیرد ز پرورده خویش مهر
چو سر جویش پای یابی نخست	و گریای جوئی سرش پیش تست
۵۰۲۲۱، ۵ - ۲۳۰۴	
چنین است کردار این پر فریب	چه مایه فراز است و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار او	بماند همی خیره از کار او
۲۰۰۲۲۸، ۵ - ۲۴۱۹	
پیام است از مرگ موی سپید	به بودن چه داری تو چندین امید
۶۸۰۷ - ۱۱۱۹	

نوشین روان در نامه خود به هر مزد می نویسد که این جهان جایگاه  
درد و گزند است و ارجی ندارد و به آرامش و آسایش آن دل نتوان بست :

و گر گردی اندر جهان ارجمند	ز درد تن اندیش و درد گزند
سرای سپنج است هر چون که هست	بدو اندر ایمن نشاید نشست
۹۰۲۷۷، ۸ - ۳۸۴۸	

همو در پند نامه خود به فرزندش هر مزد چنین می نگارد که رنج  
و تیمار این سپنجی سرای دل آزار و سور و شادمانی آن زود گذر و  
ناپایدار است و ناگزیر روزی فرا خواهد رسید که تو نیز ای فرزند مانند  
دیگر شهریاران دست از این تاج و تخت شسته و به سرای جاودانی  
خواهی شتافت زیرا این سرایی است که بر سر پیمان نایستد و بر مهر کسی  
پایدار نماند :

دلارای عهدی ز نوشین روان	به هر مزد نا سال خورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد	دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست	پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنکه که باشی بدو شادتر	ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بمانی به جای	بیاید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز	به رخشنده روز و شب دیر یاز
بجستیم تاج کیی را سری	که بر هر سری باشد او افسری

۴۴۰۷ - ۱۳، ۳۱۱، ۸

فراز و نشیب و شکوه و خواری را روزگار پیوسته دگرگون  
می گرداند چنانکه بزرگ مهر با پایگاه بلندی که می داشت روزی به خشم  
نوشین روان از اوج بزرگی به فرود خواری می افتد و با کند و زنجیر در  
زندان می نشیند :

گهی بر فراز و گهی بر نشیب	گهی با مراد و گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست	به بودن ترا راه اُمید نیست
نگه کن کنون کار بوزر جمهر	که از خاك بر شد به گردان سپهر
فراز آوریدش به خاك نژند	همان کس که بردش به ابر بلند

۴ - ۷، ۲۵۵، ۸

### در پیرامون رستخیز و پس از مرگ

برابر آیین مزدیسنا و اسلام توده مردم در روز رستخیز برای یافتن بهره کردارهای نیک و بد خویش سر از خاک برگیرند و در پیشگاه داد و دادگستری آفریدگار فراهم آیند و چون به دیده گرفتن این گیر و دار هراس و شکوه بزرگی در بر می دارد از این روست که بیشتر میدانهای نبرد و کارزارهای خونین را که سپاهیان دشمن درهم می آمیزند به روز رستخیز مانند کنند. فردوسی نیز در داستان سیاوش شور و هیاهویی را که در باغ بهم رسیده است به روز رستخیز مانند کرده است :

یکی غلغل از باغ و ایوان بخواست      که گفتی شب رستخیز است راست  
۳۳۶ ، ۲۵ ، ۳

در اینکه هر کسی ناگزیر رخت ازین جهان خواهد بست و زنده جاودانی نخواهد بود و مرغ روانش به سوی آسمان بی پایان پرواز خواهد کرد می فرماید :

کسی زنده بر آسمان نگذرد      شکار است و مرگش همی بشکرد  
۱۷۰ ، ۱۶ ، ۳

سیاوخش بدانگاه که با جفت خویش از مرگ و سر نوشت سخن

می راند از رستخیز هم نام می برد :

به کین من امروز تا رستخیز      نبینی جز از گرز و شمشیر تیز  
۲۲۰۱، ۱۴۲، ۳

در سر آغاز داستان خاقان چین در باور به جهان مینوی چنین

می آورد :

کنون ای خردمند روشن روان      به جز نام یزدان مگردان زبان  
که او یست بر نیک و بد رهنمای      از ویست گردون گردان به پای  
همی بگذرد بر تو ایام تو      سرایی جز این باشد آرام تو  
۱ - ۳، ۲۰۸، ۴

از شور و هیاهوی روز رستخیز نام می برد :

در دژ بیستند وز باره نیز      بر آمد خروشیدن رستخیز  
۹۸۸، ۲۷۳، ۴

در داستانها و افسانه های دینی آمده است که در روز رستاخیز آفتاب

گرمایش افزوده می شود و در چهار فرسنگی آسمان جا گیرد و از سختی  
گرما مغز آنانکه از گورها به پا خاسته اند بجوشد . منیژه چون رخسار  
بر افروخته بیژن را در زیر سروب می بیند چنین می سراید :

و گر خاست اندر جهان رستخیز      که بفروختی آتش مهر تیز  
۲۰۰، ۱۹، ۵

فردوسی در پیش سخن داستان دوازده رخ همانند پدری که سرد

و گرم روزگار چشیده و دانش و بینش اندوخته است به فرزند خویش با  
زبانی نرم و چرب و با گفتاری دلپسند و شیوا اندرز می دهد و او را از  
آز و رزی و بیشی جویی در جهان باز می دارد و گذشته از آن کوتاهی و

زودگذری این جهان را یادآور می‌شود و گرایش او را به جهان مینوی که روان‌ها در آن مانا و جاودانی خواهند بود می‌افزاید :

چو دانی که بر تو نماند جهان      چه‌پیچی توزان‌جای‌نوشین‌روان  
بخور آنچه داری ویشی‌مجوی      که از آز کاهد همی‌آبروی  
۱۷ - ۱۸ ، ۸۷ ، ۵

اسرافیل یکی از چهار فرشته‌ والا و بلند پایه خداوندی است و هموست که در روز رستخیز شیپوری خواهد دمید و مردگان چندین هزار ساله از خاک بلند خواهند شد :

سرافیل را دید صوری به دست      بر افراخته سر ز جای نشست  
پر از باد لب دیدگان پر زخم      که فرمان یزدان کی آید که دم  
۱۳۹۸ - ۹ ، ۸۳ ، ۷

باور مردم چنان می‌بود که اگر در این جهان ناراستی پیشه کنند در جهان دیگر به خشم خدا گرفتار رنج و کاستی شوند :

نخواهم به‌گیتی جز از راستی      که خشم خدا آورد کاستی  
۱۸۱ . ۷۳ ، ۲

## در پیرامون آیین مزداپرستی

در لابلای شاهنامه به آیین‌های مزدیسنان مانند کُستی بستن و به آتشگاه رفتن و در برابر آتش ورجاوند نماز بردن و نامهای آتشکده‌های ایران باستان و نامهای موبدان و هیربدان و باژ و برسم و زمزمه کردن و خواندن نامه زند و اوستا و جشن سده و نوروز و مهرگان برمی‌خوریم :

### کُستی بستن

کُستی بستن و یا کُستی بستن یکی از آیین‌های مزدیسنان می‌بود و آن بدین گونه بود که هر پسر و دختری که پا به پانزده سالگی می‌گذاشت برابر آیین ویژه‌ای، کُستی می‌بست و به گروه مزدیسنان می‌پیوست و این آیین در شاهنامه در داستان پادشاهی گشتاسپ یاد شده است که گشتاسپ به سوی سیستان روی می‌آورد تا زند و اوستا را رواج دهد و مردم را کُستی بستن و آذر افروختن بیاموزد :

برآمد بسی روزگاران بدوی	که خسرو سوی سیستان کردروی
که آنجا کند زند و اوستا روا	کند موبدان را بدانجا گوا

چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه	پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام	سوار جهان دیده همتای سام
ابا پیردستان که بودش پدر	ابا مهتران و گزینان در
به شادی پذیره شدندش به راه	ازو شادمان گشت فرخنده شاه
به زاولش بردند مهمان خویش	همه بنده وار ایستادند پیش
وزو زند و کستی پیاموختند	بیستند و آذر بر افروختند

۶، ۱۳۳، ۷ - ۹۸۰

و خسرو انوشین روان بدانگاه که به جنگ قیصر لشکر می آراید و به سوی آذرآبادگان روانه می شود چون به آتشگاه آذرگشسپ فرا می رسد به نماز بردن از اسپ خویش پیاده می شود و از دستور به آیین نیایش، باژ و برسم می جوید و فرمان می دهد که موبدنامه مینوی وزند اوستا را به آوای خوب بخواند و در این هنگام هیربد درپیشش به خاک می افتد و جامه چاک می زند و بزرگان گوهر می افشانند و با زمزمه به آفرین می پردازند. چنانکه پیداست در این بخش از شاهنامه به واژه های مزدیسنی مانند آذرگشسب، باژ، برسم، موبد، جشن سده، زند، اوستا، هیربد، زمزمه و آفرین خواندن بر می خوریم:

جهاندار با کویانی درفش	همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آوازشان بر دو میل	به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان	همی رفته تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسپ	پیاده شد ازدور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست	دو رخ را به آب دودیده بشست

به باژ اندر آمد به آتشکده      نهاده به درگاه جشن سده  
 بفرمود تا نامه زنده و است      به آواز برخواند موبد درست  
 رد و هیربد پیش غلطان به خاک      همه دامن قرطه ها کرده چاک  
 بزرگان برو گوهر افشاندند      به زمزم همی آفرین خواندند  
 چو نزدیکتر شد نیایش گرفت      جهان آفرین را ستایش گرفت  
 ۵۰۷ - ۱۷، ۸۲، ۸

و زئار کمر بند شال ماندی می بود که در روزگاران باستان ترسایان  
 بر میان می بستند تا از دیگران شناخته شوند و در شاهنامه فریدون در  
 سولک ایرج زئار خونین می بندد و گمان می رود که فردوسی زئار را به جای  
 کُستی به کار برده است و یا پنداشته است که چون فریدون از پادشاهان  
 پیش از اسلام می بود ناگزیر چون ترسایان زئاری داشته است :

میان را به زئار خونین بیست      فگند آتش اندر سرای نشست  
 ۴۵۳، ۱۰۶، ۱

و در پیدایش آتش در داستان هوشنگ به پرستش آتش بر می خوریم  
 که بی گمان یاد آور آتش ورجاوند مزدایرستی است و جشن سده را که خود  
 از جشن های مزدیسنان به شمار است به پیدایش آتش نخستین وابسته  
 پنداشته اند :

بر آمد به سنگ گران سنگ خرد      همان و همین سنگ بشکست گرد  
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ      دل سنگ شد از فروغ آذرنگ  
 نشد مار کشته و لیکن ز راز      ازین طبع سنگ آتش آمد فراز  
 جهاندار پیش جهان آفرین      نیایش همی کرد و خواند آفرین



همین آتش آنگاه قبله نهاد	که او را فروغی چنین هدیه داد
پرستید باید اگر بخردی	بگفتا فروغی است این ایزدی
همان شاه در گرد او با گروه	شب آمد برافروخت آتش چوکوه
سده نام آن جشن فرخنده کرد	یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
بسی باد چون او دگر شهریار	ز هوشنگ ماند این سده یادگار
جهانی به نیکی ازو یاد کرد	کز آباد کردن جهان شاد کرد

۱، ۳۴، ۲۳ - ۱۴

و جشن بزرگ نوروز باز یکی دیگر از جشن‌های مزدیسنان است که پیدایش آن در شاهنامه به جمشید پادشاه افسانه‌ای می‌پیوندد و نخستین روز هرماه را هر مزد که همان اهورمزدا باشد می‌نامیدند و این خود می‌رساند که نام ماهها و نام روزهای هرماه یادگار روزگار باستان می‌باشد که از آیین مزدا پرستی بجا مانده است :

بر آسوده از رنج روی زمین	سر سال نو هر مز فرودین
می و جام و رامشگران خواستند	بزرگان به شادی بیاراستند
به ماماند از آن خسروان یادگار	چنین جشن فرخ از آن روزگار

۱، ۴۲، ۵

به نیک اختر و فال گیتی فروز	یکی کودک آمدش هر مزد روز
-----------------------------	--------------------------

۷، ۲۲۶، ۳۲

ششم روز هر مزد گیتی فروز	بیاشم بدین رزمگه پنج روز
--------------------------	--------------------------

۵، ۳۸۶، ۸۵۱

خرداد : به معنی رسایی است و آن نام ایزدی از ایزدان مزدیسنان می‌بود که نگهبانی سومین ماه سال و ششمین روز ماه با اوست و آن نمودار

رسایی اهورمزدا در این جهان و در جهان مینوی است و بخشایش نیکوکاران  
با وی است و در شاهنامه از او چنین یاد شده است :

فریدون به خورشید بر بردس      کمر تنگ بستش به کین پدر  
برون رفت خرم به خرداد روز      به نیک اختر و فال گیتی فروز  
۲۶۹ - ۷۰ ، ۶۶ ، ۱

آرد : به معنی توانگری و بخشایش و مزد است و نام بیست و پنجمین  
روز ماه‌های خورشیدی است و در آیین مزدیسنان نام ایزد خواسته و دارایی  
می‌بود و در جهان مینوی پاداش نیکوکاران و سزای بدکاران به دستیاری  
وی انجام می‌گیرد و در شاهنامه چنین آمده است :

همی رفت سوی سیاوش گرد      به ماه سفندارمذ روز ارد  
۲۰۸۱ ، ۳۵۸ ، ۵

و اهریمن که در اوستا هم‌آورد و دشمن سرسخت اهورمزدا و  
سرچشمه پلیدیها و زشتکاریها شناخته شده است بارها در شاهنامه از آن  
یاد شده است و در این نامه از اهریمن جداگانه سخن رفته است :

پیوید کاین مهتر آهرمن است      جهان آفرین را به دل دشمن است  
۲۳۳ ، ۶۴ ، ۱

و دیو نیز تبه‌کار و پلید است و از دستیاران اهریمن می‌باشد که  
در شاهنامه با همان خویهای پلید بارها یاد شده است و در این نامه جداگانه  
از آن سخن رفته است :

خروشید کای پای مردان دیو      بریده دل از ترس گیهان خدیو  
۲۱۴ ، ۶۳ ، ۱

مزدیسنان اهورمزدا را سرچشمه فروغ و روشنایی می‌دانند ازین

روی در پیشگاه آتش و خورشید و ماه و روشنان چرخ سر فرو می‌برند  
و بدین گونه به ستایش و نیایش اهورمزدا می‌پردازند و این آیین در شاهنامه  
بدانگاه که فریدون در برابر خورشید سر فرو می‌برد و کمر خود را به  
گرفتن کین پدر استوار می‌بندد نمایان است :

فریدون به خورشید بر برد سر      کمر تنگ بستش به کین پدر  
۲۶۹، ۶۶، ۱

و سودابه چون بر هودج می‌نشیند به خورشید آفرین می‌خواند :  
به سودابه فرمود کاندر نشین      نشست و به خورشید کرد آفرین  
۲۸۹، ۱۴۵، ۲

و جادوان در اوستا نمایندهٔ تبهکاری و پلیدی هستند و این معنی  
در شاهنامه نیز پدیدار است<sup>۱</sup> :

وزان جادوان کاندر ایوان بدند      همه نامور نره دیوان بدند  
۳۰۸، ۶۹، ۱

دومین جشن بزرگ مزدیسنان بعد از نوروز مهرگان می‌بود که  
در روز شانزدهم مهرماه برگزار می‌شد و این آیین در شاهنامه به گاه  
تاجگذاری فریدون نمودار است که سر مهر ماه را روز خجسته می‌نامد :

به روز خجسته سر مهر ماه      به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی      گرفتند هر کس ره ایزدی  
دل از داوریها پیرداختند      به آیین یکی جشن نو ساختند  
نشستند فرزندگان شادکام      گرفتند هریک ز یاقوت جام

۱- از جادوان در این نامه جداگانه سخن رفته است .

می روشن و چهره شاه نو      جهان نو زداد و سر ماه نو  
 بفرمود تا آتش افروختند      همه عنبر و زعفران سوختند  
 پرستیدن مهرگان دین اوست      تن آسانی و خوردن آیین اوست  
 اگر یادگار است ازو ماه مهر      بکوش و به رنج ایچ منمای چهر  
 ۳ - ۱۰، ۷۹، ۱

و در بسیاری از جاهای شاهنامه از قر شاهان سخن رفته است و این  
 خود باوری است که با آیین مزدایرستی بستگی می دارد بدانگاه که منوچهر  
 برگاه می نشیند می گوید :

همم دین و هم قره ایزدی است      همم بخت نیکی و هم بخردی است  
 ۸، ۱۳۵، ۱

و در داستان گشتاسپ درباره برانگیخته شدن زردشت پیامبر  
 ایرانی سخن رفته است که نخست گشتاسپ را به دین خود فرا می خواند  
 و وی نیز دین او را می پذیرد :

چو يك چند سالان بر آمد برین      درختی پدید آمد اندر زمین  
 در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ      درختی گشن بود بسیار شاخ  
 همه برگ وی پند و بارش خرد      کسی کو خرد پرورد کی مرد  
 خجسته پی و نام او زردهشت      که آهرمن بدکنش را بکشت  
 به شاه کیان گفت پیغمبرم      سوی تو خرد رهنمون آورم  
 جهان آفرین گفت بپذیر دین      نگه کن براین آسمان و زمین  
 که بی خاک و آبش بر آورده ام      نگه کن بدو تاش چون کرده ام  
 ۳۹ - ۴۵، ۶۸، ۶

زناشویی با خویشاوندان نزدیک در روزگار باستان در میان شاهان و شاهزادگان و موبدان و بزرگان روا می بود چنانکه اردای ویراف که یکی از پارسایان بهدینان می بود با خواهران خود زناشویی می کند و این آیین در شاهنامه بدانگاه که سودابه دلباخته سیاوش می گردد و وی را به بهانه برگزیدن یکی از دختران خود که خواهران سیاوش می بودند به شبستان می کشد، پدیدار است :

بدو گفت سودابه گر گفت من	پذیرد شود رای را جفت من
هم از تخم خویشش یکی زن دهم	نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد و را در جهان	به دیدار او در میان مهان
مرا دخترانند مانند تو	ز تخم تو و پاک پیوند تو
	۲۱۹ - ۲۲، ۱۹، ۳

در شاهنامه بارها از اوستا و زند نامه مینوی مزدیسنان یاد

شده است :

به فرمان یزدان بیاید گشاد	به زند و به است آنچ کرده است یاد
	۱۳۳۸، ۱۳۳، ۸
به کنجی نشسته است بازند و است	ز امید گیتی شده پیر و سست
	۳۴۰، ۳۳۵، ۸
بر آورده در کندز آتشکده	همه زند و استا به زر آرده
	۲۱۷، ۲۴۸، ۵
جهانداریک شب سرو تن بشست	بشد دور با دفتر زند و است
	۲۱۰۵، ۳۵۹، ۵
چو خسرو به آب مژه رخ بشست	بر افشاند دینار بر زند و است
	۲۲۰۴، ۳۶۵، ۵

و همچنین به نام سه آتشکده بزرگ روزگار باستان فراوان برمی خوریم:  
آذرگشسب یکی از بزرگترین آتشکده های ایران باستان می بود و در  
آذربایجان جای داشت و ویژه شهریاران و رزم جویان بود :

دگر باره کسری برانگیخت اسب      چپ و راست برسان آذرگشسب

۲۰۲، ۶۴، ۸

سپهبد چنین گفت کا آذرگشسب      نبذ نامورتر ز جنگی زرسپ

۱۰۰۷، ۷۲، ۴

آذر برزین یا آذر مهر برزین آتشکده بزرگی بود که در خراسان  
جای داشت و ویژه کشاورزان بود :

کجا آذر تیز برزین کنون      بدانجا فروزد همی رهنمون

۴۶۶، ۱۵۷، ۲

بزرگان از آن کار غمگین شدند      بر آذر پاک برزین شدند

۴۹۴، ۲۹۲، ۷

خرّاد که دگر گون شده خرّه است، گفته اند که همان آذر فرنبغ یا  
خورنبغ می باشد که جایگاه آن را در شیراز دانسته اند :

به دیگر شب اندر چو بابک بخت      همی بود با مغزش اندیشه جفت

چنان دید در خواب کا تش پرست      سه آتش پردی فروزان به دست

چو آذرگشسب و چو خرّاد و مهر      فروزان به کردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بدی      به هر آتشی عود سوزان بدی

۸۵ - ۸، ۱۱۷، ۷

و از آتشکده های دیگری نیز با نامهای گوناگون در آن سخن

رفته است ؛ آذر پناه :

به گاه و به تاج و به خورشید و ماه      به آذرگشسپ و به آذر پناه  
۱۳۳۸، ۳۹۵، ۸

آذر نوش نیز یکی از آتشکده‌هایی است که در شاهنامه آمده و  
فردوسی جای آن را در بلخ پنداشته است و در لشکر کشی ارجاسپ می گوید:

وز آنجا به نوش آذر اندر شدند      رد و هیربد را به هم بر زدند  
ز خونشان فرو زنده آتش بمرد      چنین کار را خوار توان شمرد  
۱۰۴ - ۵، ۱۴۲، ۶

نوبهار پرستشگاه بود ایاان بلخ می بود ولی دقیقی در داستان گشتاسب

آن را آتشکدهٔ مزدیسنان پنداشته و چنین آورده است :

چو گشتاسپ را داد لهر اسپ تخت      فرود آمد از تخت و بر بست رخت  
به بلخ گزین شد بر آن نوبهار      که یزدان پرستان بدان روزگار  
مر آن جای را داشتندی چنان      که هر مکه را تازیان این زمان  
بدان خانه شد شاه یزدان پرست      فرود آمد از جایگاه نشست  
۱۴ - ۷، ۶۶، ۶

در داستان یزدگرد بزهکار نامی از آتشکدهٔ خرّاد برزین آمده است

و گمان می رود که نام دو آتشکدهٔ آذر فرنبغ و آذر مهر برزین بوده باشد :

چو بشنید زو شاه سو گند خورد      به خرّاد برزین و خورشید زرد  
۳۲۷، ۲۸۲، ۷

و در داستان اشکانیان و جنگ اردشیر با بهمن از آتشکدهٔ رام

خرّاد نام رفته است :

دل شاه ز اندیشه آزاد شد      سوی آذر رام خرّاد شد  
نیایش بسی کرد پیش خدای      که باشدش بر نیکوی رهنمای  
۳۷۵ - ۶، ۱۳۳، ۷

چون تورانیان به بلخ فرامی‌رسند به سوی آتشکده روی می‌آورند  
و زند و اوستا را در آتش می‌افکنند و آتش زردشت را خاموش می‌کنند  
گویا این آتش به همه آتش‌های بهدینان گفته می‌شد و چنانکه پنداشته‌اند،  
آتشکده ویره‌ای نبوده است :

زخونشان بمرد آتش زردهشت      ندانم جزا جایشان در بهشت  
۸۹، ۱۴۱، ۶

و آذر یا آتش نماد دین ایرانی شناخته شده است و ایرانیان باستان  
آن را پسر آهورمزدا می‌نامیدند که ایزد نگهبان آتش است و در شاهنامه  
به نامهایی برمی‌خوریم که همراه با ایزد آذر آمده است :  
آذرآبادگان :

وزین بهره بود آذرآبادگان      که بخشش نهادند آزادگان  
۶۰، ۵۶، ۸

آذرپناه و آذرگشپ و آذر برزین چنانکه گذشت . آذر مهر، نام  
یکی از موبدان روزگار قباد است :

ز اصطخر مهر آذر پارسی      بیامد به درگاه با یارسی  
۳۰۳، ۴۷، ۸

بهرام آذرهمان : نام یکی از سران درگاه هرمزد است :  
میان تنگ خون ریختن را بیست      به بهرام آذرهمان آخت دست  
۱۴۳، ۳۲۳، ۸

ماه آذر : نام یکی از دیوران انوشین روان است :  
سه دیگر که ماه آذرش بود نام      خردمند و روشن دل و شادکام  
۶۸، ۳۱۹، ۸



نوش آذر: گذشته از نام آتشکده نام یکی از پسران اسفندیار است:

چهارم بدش نام نوش آذرا      نهادی کجا گنبد آذرا  
۹۰۲، ۱۲۷، ۸

هرمزد یا اهورمزدا خداوند نیکی و راستی و روشنایی است که در

شاهنامه بدانگاه که پیران سوگند یاد می کنند دیده می شود:

به جان و سر شاه و خورشید و ماه      به دادار هرمزد و تخت و کلاه  
۳۴۳۰، ۲۲۵، ۸

و شهریار ایران به هرمزد سوگند یاد می کند:

که پرموده خاقان چو یار من است      به هرمزد در زینهار من است  
۱۱۷۱، ۳۸۵، ۸

و هرمز نام یکی از کدخدایان بهرام گور است:

به دست چپش هرمز کدخدای      سوی راستش موبد پاك رای  
۳۵۰، ۳۲۵، ۸

هرمزد خرداد: نام یکی از سرداران نوشین روان است:

طلایه به هرمزد خرداد داد      بسی گفت با او ز بیداد و داد  
۵۳۷، ۸۳، ۸

هرمزد پسر یزدگرد، نام یکی از شهریاران ایران است که يك سال

پادشاهی کرده است:

ز هرمز همی بینم آهستگی      خرده مندی و داد و شایستگی  
۲۳، ۷، ۸

هرمزد پسر انوشین روان یکی از شهریاران ایران است که هجده

سال پادشاهی کرده است:

سوی پساك هر مزد فرزند ما پذیرفته از دل همی پند ما  
۱۱۷۱، ۳۸۵، ۸

و نام نخستین روز هر ماه ایرانی است :

بیاشم بدین رزمگه پنج روز ششم روز هر مزد گیتی فروز  
۸۵۱، ۲۸۶، ۵

و واژه ایزد در شاهنامه فراوان به کار رفته است و گاهی همراه با  
نامها نیز آمده است :

خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم و ایزد یکی است  
۶۴۴، ۱۷۷، ۱

همم دین و هم فره ایزدی است همم بخت نیکی و هم بخردی است  
۸، ۱۳۵، ۱

یزدگرد نام چند تن از شهریاران ایران باستان است :

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد  
۱، ۶، ۸

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپه را زدشت اندر آورد گرد  
۱، ۲۶۴، ۷

و نام یکی از دبیران نوشین روان است :

سر موبد موبدان اردشیر چو شاپور و چون یزدگرد دبیر  
۱۳۶۷، ۱۳۵، ۸

واژه یزدان یادگاری از ایزدان آیین مزدیسنی است که پس از

گسترش دین اسلام در ایران زمین در معنی ایزد به کار رفته است :

به پیش بزرگان ستایش کنیم همان پیش یزدان نیایش کنیم  
۴۸۹، ۳۹، ۲

اهریمن : درباره اهریمن جداگانه در این نامه سخن رفته است .  
 موبدان : بزرگان دین مزدا پرستی می بودند و در شاهنامه از آنان  
 فراوان گفتگو شده است :

بیستند لب موبدان و ردان سخن بسته شد بر لب بخردان  
 ۶۲۲ ، ۱۷۶ ، ۱

مهر : مهر یکی از ایزدان نژاد آریاست که ایزد فروغ و دوستی  
 و پاسبان پیمان و راستی به شمار می رود و در برخی از نامها به جای  
 مانده است :

مهراب : نام پادشاه کابل است :

به شهر اندرون گردمهراب بود که روشن روان بود و بی خواب بود  
 ۳۵۵ ، ۳۰ ، ۲

میلاد : نام یکی از پهلوانان ایران است که نخستین بخش آن  
 دگرگون شده واژه مهر است :

به میلاد بسپرد ایران زمین کلید در گنج و تاج و نگین  
 ۱۵۸ ، ۸۴ ، ۲

مهراس : یکی از سالاران و خردمندان روزگار کسری است :  
 چو مهراس داننده شان پیش رو گوی در خرد پیر و سالار نو  
 ۶۹۷ ، ۹۳ ، ۸

مهران : یکی از دیران هرمز است :

چنین گفت هرمز که مهران دبیر جوانست و گوینده و یادگیر  
 ۵۲۴ ، ۳۴۵ ، ۸

مهران ستاد : یکی از خردمندان درگاه کسری است :

چنین گفت کسری به مهران ستاد      که روشاد و پیروز با مهر و داد  
۲۱۲۸، ۱۷۸، ۸

شاپور مهرک : یکی از پهلوانان روزگار قباد است :

برو خواند آن نامه کیقباد      بخندید شاپور مهرک نژاد  
۵۷، ۳۲، ۸

مهرنوش : یکی از پرستاران با هوش نوشین روان است :

بدین داستان زد یکی مهرنوش      پرستار باهوش و پشمینه پوش  
۸۳۹، ۱۰۲، ۸

مهر پیروز : یکی از رزمجویان ایرانی است :

دگر مهر پیروز به زاد را      سوم مهر برزین خراد را  
۱۴۴۷، ۳۸۷، ۷

مهر بنداد : دهقانی که بهرام گور را به مهمانی خواند :

کجا نام او مهر بنداد بود      از آن زخم شمشیر او شاد بود  
۲۶۶، ۳۲۰، ۷

برز مهر : نام مهتری است که از نرسی به بهرام گور نامه آورد :

یکی مهتری نام او برزمهر      بدان رفتن راه بگشاد چهر  
۱۵۹۷، ۳۹۵، ۷

بزرگ مهر : دستور دانای نوشین روان است :

شگفتی تر از کار بوزرجمهر      که دانش بدو داد چندین سپهر  
۲۸۰۸، ۲۱۶، ۸

زرمهر : فرزند سوفزای است که پس از زمانی رازدار قباد می گردد :

جوانی بی آزار و زر مهر نام      که از مهر او بد پدر شادkam  
۱۲۵، ۳۶، ۸

چنانکه دیدیم رد پای آیین مزدا پرستی و واژه های آن جای

جای در شاهنامه فردوسی در میان نام شهرستانها و آتشگاهها و پهلوانان و موبدان و دیوران با اندک دگرگونی پدیدار است و باید دانست که گزینش این نامها در آن روزگار خود نماینده ستایش و بزرگداشت ایرانیان و دل بستگی فراوان آنان به اهورمزدا، مهر و ایزدان می باشد و همین افسانه های شاهنامه پدیده های روانی و شیوه اندیشه و رفتار نیاکان ما را در بر خورد با رویدادها به خوبی نشان می دهد ازین روی توان گفت که افسانه های هر کشوری بهترین پاسدار ستودگی ها و برتری ها و نمایانگر اندیشه ها و هنرهای مردم آن کشور است .

### در پیرامون سوگند

در روزگاران باستان چنانکه از نامه‌های دینی کهن برمی‌آید برای پدیدار کردن راست از نادرست به يك رشته از آزمایش‌های دشوار و توانفرسا دست می‌یازیدند و باور می‌داشتند که خداوند راستکار را رستگار می‌فرماید و از آنهمه دشواری آزار و گزندى بدو راه نمی‌یابد و این آیین را به زبان پهلوی ور می‌خواندند که در آتشگاه به دست موبدان انجام می‌گرفت و آن بر دو گونه بود: ورگرم و ور سرد.

ورگرم این می‌بود که پیشمار یا پسمار را و می‌داشتند که از میان تودهٔ آتش بگذرد و یا پای خود را در آب گرم و جوشان فرو ببرد و زمانی نگهدارد و گاهی بر روی سینهٔ آنان مس و روی گداخته می‌ریختند. و ور سرد این می‌بود که آب گوگردمند به کام آنان فرو می‌ریختند و یا سر آنان را زمانی در زیر آب سرد نگه میداشتند و یا ناگزیر می‌کردند که از میان رودی پر آب و یا دریا بگذرند و سوگند که همان آب گوگردمند می‌بود در دادگاه‌ها به هم پیکاران می‌خوراندند. چنانکه پیداست باگذشت روزگاران خوردن آب گوگرد از کار افتاده‌است ولی این واژه خود همچنان

بر جای مانده و با چهره نوى در زبان پارسی به زندگى پرداخته است و امروزه به جای قسم تازی به کار مى رود و در شاهنامه به نمونه هاىی از ور بر مى خوریم. چنانکه سیاوش شاهزاده نگون بخت به دام زن جادو و افسونگر کاوس گرفتار مى آید و دامن سپیدش با لکه بدنامى سیاه مى گردد و برای پدیدار کردن بی گناهی خویش آماده مى شود که از میان خرمن آتش بگذرد:

سیاوش چنین گفت کای شهریار      که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار  
اگر کوه آتش بود بسپرم      ازین تنگ خوار است اگر بگذرم  
۴۷۱ - ۲، ۳۳، ۳

کاوس به دستور خویش فرمان مى دهد تا ساربانان از در و دشت هیزم فراز آورند :

به دستور فرمود تا ساروان      هیون آرد از دشت صد کاروان  
هیونان به هیزم کشیدن شدند      همه شهر ایران به دیدن شدند  
به صد کاروان اشتر سرخ موی      همی هیزم آورد پر خاشجوى  
نهادند هیزم دو کوه بلند      شمارش گذر کرد بر چون و چند  
زدورازد و فرسنگ هر کش بدید      چنین جست و جوى بلارا کلید  
همی خواست دیدن در راستی      ز کار زن آید همه کاستی  
۴۷۸ - ۸۳، ۳۴، ۳

در این هنگام که زبانه های آتش دیوانه وار سر مى کشید سیاوش جامه سپید که نشان بی گناهی او بود به تن مى کند و در برابر دیدگان شرم آلود پدر و در میان انبوه تماشاگران بر اسب سیاه که نشان دهنده سیه روزگاری وی بود مى نشیند و خود را بی بیم و هراس بر خرمن آتش مى زند

و پس از اندك زمانی بی‌گزند و آسیب از آن بیرون می‌آید:

بدانگاه سوگند پر مایه شاه	چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه	که برچوب ریزند نطف سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز	دمیدند گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود	زبان به آمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان	جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند	بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر	یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار و با جامه‌های سپید	لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی برنشته سیاه	همی خاک نعلش بر آمد به ماه
پراکند کافور بر خویشتن	چنان چون بود رسم ساز کفن
بدانکه که شد پیش کاوس باز	فرود آمد از اسپ و بردش نماز

۴۸۷ - ۹۷ ، ۳۴ ، ۳

سیاوش سیه را به تندی بتاخت	نشد تن کدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید	کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پر ز خون	که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو	که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی	ز تری همه جامه بی‌بر شدی

۱ - این داستان یادآور سرگذشت ابراهیم پیامبر است که با منجنیق به میان خرمن آتش افکنده می‌شود و آتش بر خلیل گلستان می‌گردد گویی به آتش افگندن او نیز به گونه‌ای ور می‌بود .



چنان آمد اسپ و قباى سوار      كه گفتى سمن داشت اندركنار  
 چو بخشايش پاك يزدان بود      دم آتش و آب يكسان بود<sup>۱</sup>  
 ۵۰۷ - ۱۳، ۳۶، ۳

در شاهنامه ور گذشتن از آب رود در داستان سیاوش پدیدار است<sup>۲</sup>:  
 بدانگاه كه كيخسرو و فرنگيس و گيو از توران زمين به ايران  
 مي گريزند و به كنار آمو دريا مي رسند: گيو براي اينكه بداند او به  
 راستي كيخسرو است و فرّ كياني مي دارد از او مي خواهد تا به آب درآيد  
 و بي كشتي از آن بگذرد چنانكه افريدون نيز از اروند رود مي گذرد و از  
 آب رود گرندي بدو نمي رسد:

بدو گفت گيو از تو كيخسروي      نيني از اين آب جز نيكوي  
 فريدون كه بگذاشت اروند رود      فرستاد تخت مهى را درود  
 جهاني شد او را سراسر رهي      كه با روشني بود و با فرهي  
 چه انديشي ار شاه ايران تويي      سر نامداران ويران تويي  
 به بد آب را كي بود بر تو راه      كه با فرّ و برزي و زيباي گاه  
 ۳۴۶۴ - ۸، ۲۲۷، ۳

گشتاسپ بدانگاه كه مي خواهد با ارجاسپ توراني نبرد كند از وزير

۱- ريختن مس گداخته بر روي سينه كه ورگرم بود درباره زرتشت پيامبر  
 ايراني انجام مي گيرد بدانگاه كه برگشتاسپ پديدار مي شود و از پيامبري خود او را  
 آگاه مي سازد و به دين بهي فرا مي خواند گشتاسپ براي آزمائش، موبدان را فرمان  
 مي دهد تا مس گداخته بر روي سينه وي بريزند تا درستي گفتار وي آشكار شود برابر  
 نوشته اوستا زرتشت از اين آزمون پيروز بدر مي آيد.

۲- اين آيين در بخش تاجگذاري نيز آمده است.

دانای خود جاماسپ سرانجام جنگ را جویا می‌شود و چون جاماسپ  
برکشته شدن زریر برادر شاه و گرفتاری دختران وی آگاه است از پاسخ  
دادن به پرسش شاه‌بیم‌دارد، ازین روی ازگشتاسپ می‌خواهد که باسوگند  
خوردن خود، وی را استواری بخشد تا او آنچه می‌داند بدو بازگوید.  
در این هنگام شاه به نام خدا، به دین خویش و به جان گرامی‌ترین بستگان  
خود که زریر و اسفندیار باشند چنین سوگند یاد می‌کند:

جهانجوی گفتا به نام خدای	به دین و به دین آور پاك رای
به جان زریر آن نبرده سوار	به جان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم	نفرمایمت بد نه خود من کنم
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی	که تو چاره دانی و من چاره جوی

۳۲۸ - ۳۱، ۸۸، ۶

فریدون پس از آنکه کشور خود را میان سه فرزندش ایرج و سلم  
و تور بخش می‌کند و سلم و تور به بهره خود خرسندی نشان نمی‌دهند و  
پیکری همراه با نامه‌ای به سوی پدرگسیل می‌دارند و پدر را از ناخشنودی  
خود آگاه می‌کنند فریدون به برترین نام خداوند و به خورشید رخشان  
سوگند یاد می‌کند که کار وی با داد و دادگستری همراه بوده است:

بدان برترین نام یزدان پاك	به رخشنده خورشید و بر تیره خاك
به تخت و کلاه و به ناهید و ماه	که من بد نکردم شما را نگاه

۲۷۹ - ۸۰، ۹۶، ۱

سوگندهای دینی از شکوه و قهر جنگاوران می‌کاست و به دلیری  
آنان زیانمند می‌بود زیرا اینگونه سوگندها نمودار خوار مایگی و

ناتوانی سوگندخورنده به شمار می‌رفت ازین روی هرگاه پهلوانی از شاهنامه که می‌خواهد باور خویش را به راستی و درستی گفتارش گواه بگیرد از سوگندهایی که میان بزرگان رایج است در نمی‌گذرد :

به خورشید و ماه و به استا و زند      که دل را نرانی به راه گزند  
۱۳۴۴، ۳۰۲، ۶

و این پیداست که به چیزهایی سوگند یاد می‌شود که شکوهمند و بزرگوار و گرامی بوده باشند چنانکه رستم به بزرگداشت خدا به نام وی سوگند یاد می‌کند که پای از رخس برنگیرد مگر آنگاه که ارژنگ دیو را ببندد و پالهنک در گردن وی اندازد :

به نام جهان آفرین يك خدای      که رستم بگرداند از رخس پای  
مگردست ارژنگ بسته چو سنگ      فکنده به گردنش بر پالهنک  
۲۶۸ - ۹، ۹۰، ۲

اسفندیار شاهزاده والا تبار ایرانی در شکوه و بزرگی سوگند با رستم پهلوی می‌زند :

به خورشید رخشان و جان‌زیر      به جان پدرم آن جهاندار شیر  
که من زین پشیمان کنم شاه را      برافروزم این اختر و ماه را  
که من زین که گفتم نگیرم فروغ      نگردم به هر کار گرد دروغ  
۲۷۰ - ۲، ۲۳۴، ۶

گشتاسپ نیز به روز سپید و شب لاژورد سوگند یاد می‌کند که رستم جهان پهلوان را در بارگاه خود جز بسته نخواهد دید :

بر آشت يك روز و سوگند خورد      به روز سپید و شب لاژورد

که اورا به جز بسته در بارگاه      نبیند ازین پس جهاندار شاه

۲۶۵ - ۶، ۲۳۴، ۶

رستم در برابر سپاه توران ایستاده و به صد تن ازدلاوران برگزیده ایران که می خواهند یکجا برانبوه سپاهیان توران تاخت بیاورند سوگند یاد می کند و این سوگند نمودار شکوهمندی و بزرگواری شاه و ماه و خورشید و خاک سیاوش و سپاه ایرانی و یزدان جان آفرین می باشد :

چنین گفت رستم به ایرانیان      که یکسر ببندید کین را میان

به جان و سر شاه و خورشید و ماه      به خاک سیاوش به ایران سپاه

به یزدان دادار جان آفرین      که پیروزی آورد بردشت کین

که گر نامداری ز ایران سپاه      هزیمت پذیرد ز توران سپاه

سرش را ز تن برکنم در زمان      ز خونش کنم جویهایی روان

۶۲۱ - ۵، ۲۴۹، ۴

در داستان دوازده رخ هومان پهلوان توران بدانکه که گودرز از جنگ باز می ایستد سوگند و پیمان او را یادآور می شود و به او هشدار می دهد که از سوگند خویش باز نگردد زیرا برگشتن از سوگند برای پهلوانان ننگ بزرگی می بود :

چنین بود با شاه پیمان تو      به پیران سالار فرمان تو

فرستاده کاآمد به توران سپاه      گزین پور تو گویو لشکر پناه

از آن پس که سوگند خوردی به ماه      به خورشید و ماه و به تخت و کلاه

۵۲۱ - ۳، ۱۱۵، ۵

ایرانیان به سوگند و پیمان خود بسیار دلبستگی می داشتند و این

آیین در داستان گِیو به خوبی پدیدار است: گِیو به ماه و به تاج شهریار سوگند یاد کرده بود که چون بر پیران پیروز گردد زمین را از خون او رنگین سازد و بدانگاه که بر پیران دست می‌یابد کیخسرو به پاداش نیکی پیران، گِیو را از کشتن او باز می‌دارد و برای اینکه پیمان و سوگندش نشکند فرمان می‌دهد که با خنجر گوش پیران را پاره کند تا زمین از خون وی رنگین گردد:

یکی سخت سوگند خوردم به ماه	به تاج و به تخت و شه نیکخواه
که گر دست یابم برو روز کین	کنم ارغوانی ز خویش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش	زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنونش به سوگند گستاخ کن	به خنجر و را گوش سوراخ کن
چو از خنجر ت خون جکد بر زمین	هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت	ز سوگند برتر درشتی نگفت

۳۳۸۴ - ۹، ۲۲۲، ۳

کیخسرو در برابر آتش پاکِ فرهومند ایستاده به خدایی که دارنده همه آفریدگانست و به خورشید و ماه که روشنی بخشند و به تخت و کلاه و دیهیم شاه که نشان پایداری و شکوه کشورند و به تیغ که نماینده نیروی پهلوانان ایران زمین و پاسدار میهن است سوگند یاد می‌کند:

به دادار دارنده سوگند خورد	به روز سپید و شب لاژورد
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه	به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
که هرگز نیچم سوی مهر اوی	نبینم به خواب اندرون چهر اوی

۹۷ - ۹، ۱۴، ۴

بیژن پهلوان ایران با پیروی از نیاکان خود که دلبستگی فراوانی  
به خداپرستی و شاهدوستی می‌داشتند به دادار گیهان و دیهیم شاه سوگند  
یاد می‌کند :

یکی سخت سوگند خوردم به ماه      به دادار گیهان و دیهیم شاه  
کزین ترك من بر نگر دامن اسپ      زمانم سر آید مگر چون زرسپ  
۷۷۹ - ۸۰، ۵۸، ۴

پیران و بیه به روان سیاوش پهلوان جوان ایرانی که با همه پاکی  
و بی‌گناهی بگاه جوانی کشته می‌شود سوگند یاد می‌کند :

به روشن روان سیاوش که مرگ      مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک  
۲۲۴، ۲۲۳، ۴

پس از کشته شدن سیاوش، پیران از افراسیاب می‌خواهد که سوگند  
شاهانه یاد کند که خسرو فرزند وی را نابود نکند و نیک پیدا است که پادشاهان  
به سوگندها و پیمان‌های خود سخت پای بند می‌بودند :

ز پیران چو بشنید افراسیاب      سر مرد جنگی در آمد ز خواب  
یکی سخت سوگند شاهانه خورد      به روز سپید و شب لاژورد  
به دادار کو این جهان آفرید      سپهر و دد و دام و جان آفرید  
که ناید بدین کودک از من ستم      نه هرگز برو بر زخم تیز دم  
۲۵۱۶ - ۹، ۱۶۴، ۴

زواره سوگند یاد می‌کند که از کین جویی سیاوش آسوده ننشیند :

زواره یکی سخت سوگند خورد      فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب      نپردازم از کین افراسیاب  
۲۹۶۳ - ۴، ۱۹۴، ۳

سیاوش که به همداستانی پیلتن با افراسیاب پیمان می‌بندد و سوگند یاد می‌کند که دست به جنگ نیازد و پیوسته بر سر پیمان باشد، کاوس شاه ازین کار بسیار خشمگین می‌شود و به او فرمان می‌دهد که از پیمان خود بر گردد و سوگند خویش بشکند ولی سیاوش که نماینده‌ی خوی ایرانیگری می‌بود ازین کار سر می‌زند و شکستن پیمان و سوگند را سرکشی به خدا می‌شمارد و آن را مایه‌ی گزند می‌داند :

چنان خیره با شاه توران سپاه	و رایدون که جنگ آورم بی‌گناه
گشایند بر من زبان انجمن	جهاندار نپسندد این بد ز من
۱۰۱۶ - ۷ - ۶۶، ۳	

بترسم که سوگند بگزام	به خیره همی جنگ فرمایم
چو گنج آمد و کشور آمد به جنگ	ورا گر ز بهر فرونی است جنگ
چنین دل به کین اندر آویختن	چه باید همی خیره خون ریختن
فراوان نکوهش بیاید شنید	همی سر ز یزدان نباید کشید
۱۰۳۶ - ۹ - ۶۷، ۳	

پهلوانان روی غروری که می‌دارند پیوسته برای کین جویی آماده‌اند چنانکه سهراب پس از کشته شدن ژنده رزم به دست رستم‌دستان سوگند یاد می‌کند که سواری از ایران زنده به جا نگذارد و کاوس را از تخت خویش به زیر آورد و به دارش بزند :

بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم	یکی سخت سوگند خوردم به بزم
کنم زنده کاوس کی را به دار	کز ایران نمانم یکی نیزه دار
۶۵۲ - ۳ - ۲۲۰، ۲	

بدانگاه که گیو فرزند خود را از جنگ باز می‌دارد بیژن در پاسخ پدر به جان و سرشهریار و به جان نیای خود و به کین سیاوش سوگند یاد می‌کند که در این کار از تو فرمان نبرم و از نبرد با دشمنان باز نیستم چنانکه پیداست سوگند به جان و سر شاه خوردن نمودار شاهدوستی ایرانیان می‌بود :

به جان و سر شاه روشن روان	به جان نیا نامور پهلوان
به کین سیاوش کزین رزمگاه	تو برگردی و من بیویم به راه
نخواهم برین کار فرمانت کرد	که گویی مرا باز گرد از نبرد

۲۲۵۷ - ۹، ۲۱۷، ۵

اسکندر با اینکه سدها سال پیش از عیسی مسیح می‌زیسته گویا فردوسی وی را به دین مسیح می‌پنداشته است ازین روی در شاهنامه اسکندر به دین مسیح و چلیپای بزرگ و به زئار و روح القدس که همه از نشانیهای مسیحیت است سوگند یاد می‌کند :

چو قیدافه را دید بر تخت و گفت	که بارای تو مشتری باد جفت
به دین مسیحا به فرمان راست	به دارنده کو بر زبانت گواست
به ابرای و دین و صلیب بزرگ	به جان و سر شهریار سترگ
به زئار و شماش و روح القدس	کزین پس مرا خاك دراندلس
نبیند نه لشکر فرستم به جنگ	نیامیزم از هر دری نیز رنگ

۹۵۸ - ۶۲، ۵۹، ۷

چون شهر یاری برگاه می‌نشست آیین سوگند در میان بزرگان و سران کشور برگزار می‌شد کیخسرو بدانگاه که برگاه می‌نشیند آیین



سوگند انجام می‌گیرد و شاه سوگندنامه را دست نویس می‌کند و رستم و بزرگان درگاه بدان گواهی نوشته و به دست رستم می‌سپارند<sup>۱</sup>:

سو ی آتش آورد روی روان	چو بشنید زو شهریار جوان
به روز سپید و شب لاژورد	به دادار دارنده سوگند خورد
به مهر و به تخت و به دیهیم شاه	به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
نبینم به خواب اندرون چهرای	که هرگز نییچم سوی مهر اوی
به مشکاب بر دفتر خسروی	یکی خط بنوشت بر پهلوی
بزرگان لشکر همه همچنین	گوا بود دستان و رستم برین
چنان خط و سوگند و آن رسم و داد	به زنهار بر دست رستم نهاد

۹۶ - ۱۰۲، ۱۴، ۴

چنانکه در بالا دیده می‌شود ایرانیان باستان به ماه و خورشید که پرتو می‌بخشند و از فروغ ایزدی و اهورایی نیرو می‌گیرند و به فروغ روشن آسمان که در شب لاژوردی جهانیان را از تاریکی و ترس، رهایی می‌بخشند و به شاه که نمایندهٔ فرّ و شکوه ایزدی در روی زمین است و به پهلوانانی که پاسدار سرزمین نیاکان خویش هستند و به خاک پاک و روان دلاورانی که در پهنهٔ کارزار در راه سربلندی و پرآوازه ساختن نام ارجمند ایران و ایرانی جان به جان آفرین داده‌اند و سرافرازی‌ها و سربلندی‌ها به دست آورده‌اند سوگند یاد می‌کنند و تا واپسین دم در راه انجام دادن پیمان و استوارنگهداشتن سوگند خویش پایداری نشان می‌دهند

۱- این تکه در بخش تاجگذاری شاهان نیز آمده است .

و برگشتن از پیمان و سوگند را با برگشتن از راه یزدان یکی می‌دانند و آن را جنگ و ستیز با خدا به شمار می‌آورند و جای پای این آیین امروزه در میان توده‌های مردم ایران به ویژه روستاییان و ایل‌های مرزنشین که خوی‌ها و ستودگی‌ها را بهتر نگه می‌دارند، به خوبی نمودار است و در تاریخ به نمونه‌های فراوانی ازین گونه پای بندی‌ها به پیمان و سوگند بر می‌خوریم .

## در پیرامون آموزش و پرورش

در شاهنامه نخستین کسی که به کار آموزش برمی خیزد تهمورث است که شیوه کشت و کار و آیین رام کردن جانوران سودمند را به مردم روزگار خود می آموزد. و چون این شهریار به دانش و بینش ارجی فراوان می نهاد پس از رام کردن دیوانی که به دانش ها آشنایی می داشتند، از آنان می خواهد تا نبشتن های گونه گون را به وی بیاموزند :

کی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او	بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند	دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی	ز هر گونه کان همی بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر	چه گونه پدید آوریدی هنر

۴۰ - ۵، ۳۸، ۱

و جمشید شهریار با قر و شکوه چون برگاه شهر یاری می نشیند و کشور را سامان می بخشد به ساختن زین افرادهایی چون شمشیر و نیزه

و تیر و تبر و سپر و جوشن فرمان می دهد و خود شیوه رشتن و بافتن و ساختن جامه های کتانی و ابریشمین را به مردم روزگار خود می آموزد و هم ازو است که مردم هنرهای گونه گونی فرا می گیرند و خانه های زیبا و باشکوهی می سازند :

به قر کیی نرم کرد آهنا	چو خود وزره کرد چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستان	همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج	ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد	که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتّان و ابریشم و موی قر	قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن	به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن	گرفتند ازو یک سر آموختن

۹ - ۱۵ ، ۳۹ ، ۱

و شهریاران فرزندان خود را به دست پهلوانان شایسته و موبدان و فرهنگیان دانا می سپردند که آیین رزم و بزم و دیگر هنرها بدیشان بیاموزند تا مردانی رزمجوی و هنرمند و فرهیمند بار آیند . و در داستان سیاوخش آمده است که روزی تهمتن به پیشگاه کی کاوس بار می یابد و از شهریار می خواهد که سیاوخش را به زابلستان ببرد و به آموزش و پرورش وی برخیزد . کاوس پس از اندیشه بسیار به پیشنهاد رستم خرسندی نشان می دهد و فرزند خود را به وی می سپارد و رستم ، شاهزاده را به زابلستان می برد و در پرورش وی کوشش فراوان می کند و سواری و تیراندازی و نخجیر افگنی و دیگر هنرها را بدو می آموزد :

چنین تا برآمد براین روزگار	تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست	مرا و راه گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن	نیاید همی بر دلش برگران
به رستم سپردش دل و دیده را	جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن بیردش به زابلستان	نشستنگش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند	عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار	همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر به سر	بسی رنج برداشت کامد به بر

۷۴ - ۸۳ ، ۱۰ ، ۳

و بدانگاه که یزدگرد را فرزندی می آید وی را بهرام می نامد و برابر آیین زمان از ستاره شماران می خواهد که به اختر بنگرد و سر نوشت وی بیرون آرند تا اینکه سر و ش نامی از مردم هند اختر بهرام را درخشان می یابد و پیش بینی می کنند که وی بر هفت کشور شهریار خواهد بود و یزدگرد ازین سخن بسیار شادمان می شود و چون دستور و موبدان ازین کار آگاهی می یابند فراهم می نشینند و باهم به گفتگو می پردازند که اگر این کودک خوی و خرد پدر فرا گیرد در اندک زمانی همه بوم و بر زیر و زبر گردد و سرانجام باهم همدستان می شوند که شاهزاده را به دست پرونده ای بسپارند که درست و خوب بار آید و ازین روی موبدان به پیشگاه شهریار رفته چنین می گویند :

بگفتند کاین کودک برمنش	ز بیغاره دور است وز سرزنش
جهان سر به سر زیر فرمان اوست	به هر کشوری باژ و پیمان اوست
نگه کن به جایی که دانش بود	ز داننده کشور به رامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین	که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان	ز فرمان او شاد گردد جهان

۵۲ - ۶، ۲۶۷، ۷

چون یزدگرد گفتار آنان می شنود پسندش می افتد و فرمان می دهد که به فراز آوردن پرورنده‌ای شایسته فرستادگانی به ایران و ایران گسیل دارند و بدانگاه که موبدان دانا و فرمانروایان زیر دست به درگا شهریار فرا می رسند و در پرورش بهرام آمادگی نشان می دهند نعمان منذر چنین می گوید : شهریارا ! هنرها و دانش و بینش ما بر کسی پنهان نیست و با چندین مهر و پیوندی که به شاه و شاهزاده داریم اگر فرمانی باشد با جان و دل به پرورش وی بر می خیزیم و چنانکه باید هنرهای شایسته اش می آموزیم . یزدگرد بدان پیمان خرسند می شود و فرزند به دست وی می سپارد و چون نعمان به سرزمین یمن می رسد از میان دهقانان گرانمایه و تازیان گرانسایه دایگانی بر می گیرند و بدین گونه به پرورش شاهزاه کمر می بندد :

چو منذر پیامد به شهر یمن	پذیره شدنش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نخست	فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان	توانگر گزیده گرانسایگان
ازین مهتران چار زن برگزید	که آید هنر بر نژادش پدید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان      بیستند مردایگی را میان  
۸۸ - ۹۲، ۲۶۹، ۷

و چون بهرام پا به هفت سالگی می نهد از نعمان می خواهد که به  
فرهنگیانش بسپارد :

چنین گفت کای مهتر سرفراز      ز من کودک شیر خواره مساز  
به داننده فرهنگیانم سپار      چو کار است بیکار خوارم مدار  
۹۶ - ۷، ۲۶۹، ۷

بهرام وی را پاسخ می گوید که تو هنوز به فرهنگ نیازی نداری  
اگر هنگام آن فراز آید ترا به سوی دانایان و فرهنگیان رهنمون شوم.  
بهرام چنین پاسخ می آورد :

چنین پاسخ آورد بهرام باز      که از من تو بیکار خوردی مساز  
مرا هست دانش اگر سال نیست      به سان گوانم برو یال نیست  
۱۰۱ - ۲، ۲۶۹، ۷

و نعمان از گفتار شاهزاده در شگفت می شود و نام خدای بر زبان  
می راند و به فراز آوردن موبدانی که در آموختن دبیری و نخجیر و  
چوگان بازی و رزم استاد می بودند فرمان می دهد :

فرستاد هم در زمان رهنمون      سوی شارستان سرکشی بر هیون  
سه موبدنگه کرد فرهنگ جوی      که در شورستان بودشان آب روی  
یکی تا دبیری بیاموزدش      دل از تیرگی ها بی فروزدش  
دگر آنکه دانستن باز و یوز      بیاموزدش کان بود دلفروز  
و دیگر که چوگان و تیر و کمان      همان گردش رزم با بدگمان

چپ و راست پیچان عنان داشتن	به آورد گه باره برگاشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند	ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد	فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد	که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچ بگذشت برگوشاوی	به فرهنگ یازان شدی هوشاوی

۱۱۰ - ۹ ، ۲۷۰ ، ۷

چون اختر شماران بیوراسپ را آگاهی داده اند که فریدون نامی وی را از فراز تخت به نشیب خاک فرو خواهد کشید پیوسته پریشان است و از بیم وی خواب بر چشم ازدهافش راه گذر ندارد و در نهان و آشکار نشان از فریدون می جوید و لب جز به نام وی باز نمی کند. سرانجام گفتار اختر- شمار سبز می شود و فریدون پای به جهان هستی می گذارد و پس از چندی پدر وی آیتن به دست روزبانان ضحاک از پای درمی آید و فرانک مادرش از بیم، فرزند خود به دست نگهبان مرغزاری می سپارد که به شیر گاو برمایه وی را پرورد :

خردمند مام فریدون چو دید	که بر جفت او بر چنان بدرسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود	به مهر فریدون دل آگنده بود
پر از داغ دل خسته روزگار	همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو بر مایه بود	که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار	خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کاین کودک شیر خوار	ز من روزگاری به زنهار دار
پدر وار از مادر اندر پذیر	وزین گاو نغزش پرور به شیر



وگر باره خواهی روانم تراست	گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز	چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده درپیش فرزند تو	بیاشم پرستنده پند تو
سه سالش همی داد زان گاو شیر	هشیوار و بیدار ز نهار گیر

۱، ۵۸، ۳۱ - ۱۲۱

و بیوراسپ از جست و جوی آرام نمی گیرد و نام گاو بر مایه بر سر زبان ها می افتد ازین روی مادر از سرانجام کار فرزند خود بیمناک می شود و به سوی مرغزار می آید و فرزند را از مرد زنهاردار فرا می ستاند و از کشور جادو بیرونش می کند و به کوه البرز در مرز هندوستان می برد و به دست مرد دینی که در آن نشیمن داشت می سپارد تا پدروار در پاسداری و پرورش وی بکوشد :

بیرم پی از خاک جادوستان	شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه	برم خوب رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند	چو مرغان بر آن تیغ کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود	که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانك بدو گفت کای پاك دین	منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من	همی بود خواهد سرانجمن
ترا بود باید نگهبان او	پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نيك مرد	نیاورد هرگز بدو باد سرد

۱، ۵۹، ۴۳ - ۱۳۶

فریدون منوچهر را به ناز می پرورد و هنرهای شاهانه اش می آموزد:

چنان پروریدش که باد هوا      برو برگزشتی نبودی روا  
 پرستنده کش به بر داشتی      زمین را به پی هیچ نگذاشتی  
 به پای اندرش مشک سارا بدی      روان بر سرش چتر دیا بدی  
 چنین تا برآمد برو سالیان      نیامدش ز اختر زمانی زیان  
 هنرها که آید شهان را به کار      بیاموختش نامور شهریار  
 ۴۹۳ - ۷، ۱۰۹، ۱

و چون زال با موی سپید به جهان می آید و سام از آن سرافکنده  
 می شود و وی را به البرزکوه می برد و سیمرغ آن مرغ افسانه ای و یا مرد  
 دانشمندی که از جهان و جهانیان کناره گرفته است بچه را به کنام خویش  
 می برد و به پرورش و آموزش وی می پردازد که پس از گذشتن روزگاری،  
 جوانی برومند و سروبالایی می گردد :

نگه کرد سیمرغ با بچگان      بر آن خردخون ازدودیده چکان  
 شگفتی بر او بر فگندند مهر      بمانند خیره بدان خوب چهر  
 شکاری که نازکتر آن برگزید      که بی شیر مهمان همی خون مزید  
 بدین گونه تا روزگاری دراز      بر آورد داننده بگشاد راز  
 چو آن کودک خرد پرمایه گشت      بر آن کوه بر روزگاری گذشت  
 یکی مرد شد چون یکی زادسرو      برش کوه سیمین میانش چوغرو  
 نشانش پراکنده شد در جهان      بد و نیک هر گز نماند نهان  
 ۱۴۱، ۱ - ۹۲ - ۸۶

اردشیر بر دختر اردوان خشم می گیرد و وی را به دست کدخدای  
 خویش می سپارد تا زن ناپاک را به کیفر اندیشه پلیدش بکشد و کدخدا که

از بارداری وی آگاه است به‌وارونه فرمان‌شهریار ازکشتن او باز می‌ایستد و چون کودک به جهان می‌آید هفت سال در نهانش می‌پرورد و روزی که اردشیر از پیری و نداشتن فرزند می‌نالَد کدخدا پای پیش می‌نهد و راز در میان می‌گذارد و او را از فرزندش آگاهی می‌دهد اردشیر بسیار شادمان می‌شود و سپس فرمان می‌دهد که به دست فرهنگیانش بسپارند تا وی را دبیری و آیین رزم و بزم بیاموزند :

بیاورد فرهنگیان را به شهر	کسی کوز فرزانیگی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی	نشست سرافرازی و خسروی
همان‌جنگ را گرد کرده عنان	ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم	سپه جستن و کوشش روز رزم

۱۶۳، ۷، ۵۲ - ۱۴۹

و چون خسرو بزرگ می‌شود قباد وی را به دست فرهنگیان می‌سپارد :

براین گونه تاگشت کسری بزرگ	یکی کودکی شد دلیر و سترگ
به فرهنگیان داد فرزند را	چنان بار شاخ برومند را

۱۹۸ - ۹، ۴۱، ۸

و آموزش دین و آیین بزم و رزم و دبیری و دیگر هنرها چون اسب‌سواری و چوگان‌بازی و نخجیر، کار گروه موبدان می‌بود. چنانکه آزاد سرو چون به فرمان نوشین روان برای جستن خواب‌گزار به مرو رهسپار می‌گردد نخست پیش موبدی می‌رود که وی سرگرم آموختن زند و اوستا به‌کودکان بود :

یکی از ردان نامش آزاد سرو      ز درگاه کسری بیامد به مرو  
 بیامد همه گرد مرو او بجست      یکی موبدی دید با زند و است  
 همی کودکان را بیاموخت زند      به تندی و خشم و به بانگ بلند  
 یکی کودکی مهتر ایدر برش      پژوهنده زند و استا سرش  
 ۹۹۰ - ۳، ۱۱۱، ۸

بدانگاه که نوشین روان پیر می شود و موی مشکینش چون کافور  
 می گردد، بزرگ مهر دستوردانای خویش را فرا می خواند و چنین میگوید:  
 دستور بزرگ! مرا گاه آن رسیده است که رخت از این سرای سپنجی  
 برکنم و به سرای جاودانی بشتابم و سپاس خدای را که فرزند خردمندی  
 چون هرمزد دارم و اکنون از تو می خواهم که موبدان را فرا خوانی تا  
 دانش و هنر وی بیازمایند و چون هرمزد به پای آزمایش فرا می رسد  
 نخست بزرگ مهر به پرسش می آغازد و هرمزد به يك يك پرسشها پاسخ  
 می آورد:

نخستین سخن گفت بوزرجمهر      که ای شاه نيك اختر خوب چهر  
 چه دانی كزو جان پاك و خرد      شود روشن و كالبد بر خورد  
 چنین داد پاسخ که دانش به است      که داننده بر مهتران برمه است  
 به دانش بود مرد را ایمنی      بیندد ز بد دست آهرمنی  
 دگر بردباری و بخشایش است      که تن را بدو نام و آرایش است  
 ۴۳۱۰ - ۴، ۳۰۵، ۸

در روزگاران باستان گاهی کشورستانی برای گسترش دین و آموزش  
 آیین انجام می گرفت چنانکه نوشین روان چون به سرزمین روم لشکر

می برد و بر آن چیره می گردد به مردمی که به زینهار وی درمی آیند نامه  
مینوی زند و اوستا می آموزد و آتشکده ها برپا می سازد و آیین جشن  
سده و نوروز را در میان آنان رواج می دهد :

وزان پس بیاورد لشکر به روم	شد آن باره او چو يك مهره موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند	همه رومیان دست بر سر زدند
همی كرد زان بوم و برخارستان	ازو خواست زنهار دوشارستان
يكي منديا و دگر فارقين	بيامختشان زند و بنهاد دين
نهاد اندر آن مرز آتشكده	بزرگی به نوروز و جشن سده

۲۰۱ - ۵، ۴۱، ۸

و اردشیر شهریار خردمند ایران برای بسیج کردن سپاهیان  
آزموده ای که به خوبی بتوانند به نگهداری میهن و پاسداری تاج و تخت  
برخیزند و کشور را از تاخت و تاز بیگانگان به دور دارند فرمان می دهد  
که جوانان کشور را به هنرهای گونه گون بیارایند و سواری و تیراندازی  
و آیین های رزم بیاموزند و چون ورزیده و آزموده شدند به بارگاه آرند  
و به سپاهیگری بگمارند :

کنون از خردمندی اردشیر	سخن بشنو و يك به يك یادگیر
بكوشید و آیین نيكو نهاد	بگستر دبر هر سویی مهر و داد
به درگاه چون خواست لشكر فزون	فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر	نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ	به گرز و کمان و به تیر خدنگ

۲۹۹ - ۳۰۳، ۱۷۲، ۷

و اردشیر در راه پیشرفت فرهنگ گام‌های بلندی می‌گیرد و فرمان می‌دهد که در هر کوی و برزنی دبستانی پی افکنند و کودکان هوشیار و ویرومند را به دست فرهنگیان بپارند تا دانش و بینش فرا گیرند :

همان کودکان را به فرهنگیان سپردی چو بودی و راهنگ آن  
به هر برزنی در دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی  
۴۱۳ - ۴۰، ۱۷۹، ۷

و شاپور ذوالاکتاف چون به گاه کودکی فرّ و هوش خویش پدیدار می‌کند مادرش شادمان می‌شود و وی را به دست فرهنگ جویان می‌سپارد تا فرهنگش بیاموزند :

ازو شادمان شد دل مادرش بیاورد فرهنگ جویان برش  
به زودی به فرهنگ جایی رسید کز آموزگاران سر اندر کشید  
۲۰ - ۱، ۲۲۰، ۷

و خسرو انوشین روان در نامه خود به هرمزد، فرزند را به دانش-جویی برمی‌انگیزد :

به دانش فزای و به یزدان گرای که او یست جان ترا رهنمای  
۳۸۳۳، ۲۷۶، ۸

هنر جوی با دین و دانش گزین چو خواهی که یابی ز بخت آفرین  
۳۸۵۰، ۲۷۷، ۸

همیشه یکی دانشی پیش دار و را چون روان و تن خویش دار  
۳۸۵۴، ۲۷۸، ۸

نگه کن بدین نامه پندمند دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین من ترا نیکویی خواستم به دانش دلت را بیاراستم  
۳۸۷۰ - ۱، ۲۷۸، ۸

خسرو انوشین روان در پاسخ موبد درستایش دانش چنین می گوید:

بیرسید چندی که آموختی	روان را به دانش بیفروختی
چنین گفت کز هرک آموختم	همه فام جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسزایان سخن	چه گویی که دانش کی آید به بن
به دانش نگر دور باش از گناه	که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بیرسید کس را از آموختن	ستایش ندیدم و افروختن
که نیزش ز دانا بیاید شنید	نگویم کسی کو به جایی رسید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر	که آید مگر خاکش آرد به زیر
در دانش از گنج نامی تر است	همان نزد دانا گرامی تر است
سخن ماند از ما همی یادگار	تو با گنج دانش برابر مدار
بیرسید دانا شود مرد پیر	گر آموزشی باشد و یادگیر
چنین داد پاسخ که دانای پیر	ز دانش جوانی بود ناگزیر

۳۹۲۹ - ۳۹، ۲۸۲، ۸

و در داستان شهر یاری اورمزد در ستایش دانش و فرهنگ چنین

آمده است :

هر آنکس که دانش نیابی برش	مکن ره گذر تا زید بردرش
به مرد خردمند و فرهنگ ورای	بود جاودان تخت شاهی به پای
دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش	به بد در جهان تا توانی مکوش
خرد هم چو آب است و دانش زمین	بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین

۱۳ - ۱۶، ۲۰۱، ۷

## در پیرامون سوگواری

آیین‌های سوگواری آنچنانکه در روزگاران باستان برگزار می‌شده در داستان فریدون به خوبی پدیدار است. بدانگاه که ایرج را سلم و تور به ناجوانمردی به خاک و خون می‌کشند سر بریده‌اش را در پرنیانی پیچیده و در میان تابوتی زرّینه می‌نهند و به سوی فریدون گسیل می‌دارند. و چون تخته از سر تابوت برمی‌گیرند و پوشش آن را به يك سو می‌زنند سر بریده ایرج بناگهان بر پدر نمایان می‌شود و از فراز اسب بر خاک می‌افتد و رنگ چهره‌اش سیاه و دیدگانش سپید می‌گردد و سپاهیان سراسر جامه‌ها بر تن خود چاك می‌زنند و بر سر و روی خویش خاك می‌پاشند و به نشان سوگواری روی تیره‌ها را سیاه کرده و چهره اسبان تازی و پیلان را نیل می‌پراکنند و درفش‌ها را دریده و کوس‌ها را نگو‌ن‌سار می‌نمایند و پهلوانان به درد می‌نالند و به ناخن چهره می‌خراشند :

هیونی برون آمد از تیره گرد	نشسته برو سوگواری به درد
خروشی بر آورد دل سوگوار	یکی زرّ تابوتش اندر کنار
به تابوت زر اندرون پرنیان	نهاده سر ایرج اندر میان



ابا ناله و آه و باروی زرد	به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند	که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پر نیان برکشید	سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون به خاک	سپه سر به سر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید	که دیدن دگر گونه بودش امید
چو خسرو بران گونه آمد ز راه	چنین باز گشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس	رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل	پراکنده بر تازی اسبانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه	پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان به درد	کنان گوشت تن را بران رادمرد

۴۲۹ - ۴۱، ۱۰۵، ۱

فریدن سر پور جوان به بر می گیرد و به باغ و ایوان شاهنشهی  
می آورد و زنار خونین در کمر می بندد و اشک می بارد و روی خویش  
خسته می کند و در باغ و سرای آتش می افکند :

فریدون سر شاه پور جوان	بیامد به بر برگرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید	سر شاه را نز در تاج دید
همان حوض شاهان و سرو سهی	درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه	به کیوان بر آورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی	همی ریخت اشک و همی کندموی
میان را به زنار خونین بیست	فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند و سروان بسوخت	یک بارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویشتن کرد زی کردگار

۴۴۸ - ۵۵، ۱۰۶، ۱

و سراسر مردم از مرد و زن با دلی پر خون و چشمی پر آب در  
اندوه و تیمار نشسته و در سوگ شاه جامه کبود و سیاه به تن می‌کنند و  
زندگی را با مرگ برابر می‌دانند.

منوچهر در مرگ پدرش فریدون زنار خونین بر کمر می‌بندد و بر آیین  
شاهان دخمه‌ای از زر و لآژورد می‌سازد و پیکر شهریار بر فراز تختی  
می‌نهد و بالای آن تاجی می‌آویزد و در دخمه را می‌بندد:

منوچهر بنهاد تاج کیان به زنار خونین بیستش میان

بر آیین شاهان یکی دخمه کرد چه از زر سرخ و چه از لآژورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج

به پدرود کردنش رفتند پیش چنان چون بود رسم و آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار شد آن ارجمند از جهان خوار و زار

جهاننا سراسر فسوسی و باد به تو نیست مرد خردمند شاد

۸۹۳ - ۸، ۱۳۴، ۱

و بدانگاه که سیامک در دست خزوران دیو کشته می‌شود گیتی  
از درد فرزند بر کیومرث سیاه می‌گردد و وی بر سر و روی خویش می‌زند  
و رخسار و موی خود می‌کند و همه در سوگ شاهزاده جامه‌های پیروزه  
رنک به تن می‌کنند و همچنین يك سال آزرگار به سوگواری می‌نشینند:

سیامک به دست خزوران دیو تبه‌گشت و ماند انجمن بی‌خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان      زنان بر سر وموی ورخ راکنان  
 دو رخساره پر خون و دل سوگوار      دو دیده پر از نم چو ابر بهار  
 خروشی برآمد ز لشکر به زار      کشیدند صف بر در شهریار  
 همه جامه ها کرده پیروزه درنگ      دو چشم ابر خونین ورخ بادرنگ  
 دد و مرغ و نخجیر گشته گروه      برفتند ویله کنان سوی کوه  
 برفتند با سوگواری و درد      ز درگاه کی شاه برخاست گرد  
 نشستند سالی چنین سوگوار      پیام آمد از داور کردگار  
 درود آوریدش خجسته سرش      کزین بیش مخروش و باز آرهوش  
 ۳۷ - ۴۶ ، ۳۰ ، ۱

و چون زال به کارزار می رود و با هماورد خویش دست و پنجه نرم  
 می کند بزرگان به ستایش از وی برخاسته چنین می گویند که هر پهلوانی  
 که در نبرد با وی درآویزد بی گمان مادرش جامه لاژوردی کند و درسوگ  
 وی نشیند :

به آواز گفتند گردنکشان      که مردم نبیند کسی زین نشان  
 هر آن کس که با او بجوید نبرد      کند جامه مادر برو لاژورد  
 ۱۳۴۰ - ۴۱ ، ۲۲۵ ، ۱

و مردم در سوگواری جامه ناز از تن به در می کردند و زنان نیز  
 زر و زیور خود کنار می گذاشتند چنانکه بگاه کشته شدن نودر آیین بالا  
 پدیدار است :

همانا برین سوگ با ما سپهر      ز دیده فرو باردی خون به مهر  
 شما نیز دیده پر از خون کنید      همه جامه ناز بیرون کنید  
 ۴۶۶ - ۷ ، ۳۸ ، ۲

تهمتن پس از آنکه آگاهی پیدا می کند که باخنجر خویش پهلوی  
فرزند شکافته است به چاره گری بر می خیزد ولی کوشش های وی در بهبود  
خستگی ها سودمند نمی افتد و جوان کالبد تهی می کند و به فرمان پدر  
پیکر بیجان پهلوان را در دیبای خسروانه می پوشند و در تابوتی تنگ  
نهاده و از دشت به سوی سرای پرده اش روانه می کنند و چون بدانجا فرا  
می رسند لشکر همه خاک بر سر می کنند و رستم به درد جامه بر تن می درد  
و دیبای هفت رنگ و چادر و تخت و اورنگ در آتش می کشد و پهلوانان  
کلوس به همدردی بر خاک می نشینند و به دلداری پدر داغ دیده می آغازند :

بفرمود تا دیبۀ خسروان	کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدی	یکی تنگ تابوت بهر آمدی
از آن دشت بردند تابوت او	سوی خیمۀ خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند	همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبۀ هفت رنگ	همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو	همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو	دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل	ز مادر جگر وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک	همه جامۀ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کلوس شاه	نشستند بر خاک با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود	تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند	به دستی کلاه و به دیگر کمند

و چون کاروان غم به سیستان فرا می‌رسد دستان سام آگاهی یافته پیش می‌رود و از اسب خویش پیاده می‌شود و گردان نیزکمرها از میان گشاده و در پیش تابوت سر می‌نهند و رستم در پیشگاه پدر سر تابوت گشاده و کفن از وی جدا می‌کند و به بر و بالای پیلوارش می‌نگرد و به فریاد و شیون می‌آغازد و سرانجام کالبد جوان را در دیبای زرد می‌گیرند و سر تابوت استوار کرده به خاک می‌سپارند :

بیوشید بازش به دیبای زرد	سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی‌گفت اگر دخمه زرین‌کنم	ز مشک سیه‌گردش آگین‌کنم
چو من رفته باشم نماند به جای	و گر نه مرا خود جز این نیست‌رای
یکی دخمه‌کردش ز سم ستور	جهانی ز زاری همی‌گشت کور
	۱۰۴۹ - ۵۲، ۲۴۸، ۲

سیاوش شاهزاده سیه‌روزگار ایرانی بدانگاه که پیش‌فرنگیس همسر خویش از بد روزگار و از بخت بد فرجام خود می‌نالد و از کشته شدن خویش وی را چنین آگاهی می‌دهد که زندگانی من سر آمده است و زود باشد که به فرمان افراسیاب سر مرا بی‌گناه ببرند و تن بیجان من بی‌گور و کفن ماند :

چنین گردد این گنبد تیز رو	سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس به فرمان افراسیاب	مرا تیره‌بخت اندر آید به خواب
ببرند بر بی‌گنه بر سرم	ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن	نه بر من بگرید کسی ز انجمن
نهالی مرا خاک توران بود	سرای کهن کام شیران بود

برین گونه خواهد گذشتن سپهر      نخواهد شدن رام با من به مهر

۲۱۸۵ - ۹۰، ۱۴۱، ۳

چون اسکندر کالبد تهی می کند لشکریان در سوگ وی خاک  
بر سر می بیزند و خروش برمی آورند و در سرای وی آتش می افکنند  
و هزار اسب را دم می برند و زین ها نگوئسار می نهند و سکوبا تن وی را  
با گلاب روشن شستشو می دهد و کافور می پراکند و در دیبای زر بفت  
می گیرد:

بگفت این وجانش برآمد زتن	شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر برآمد سراسر خروش	ز فریاد لشکر بدرید گوش
همه خاک بر سر همی بیختند	ز مرگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست	هزار اسب را دم بریدند پست
نهاد بر اسبان نگوئسار زین	تو گفתי همی بر خروشد زمین
ببردند صندوق زرین به دشت	همی ناله از آسمان بر گذشت
سکوبا بشستش به روشن گلاب	پراکند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن	خروشان بر آن شهریار انجمن

۱۸۱۵ - ۲۲، ۱۰۶، ۷

بدانگاه که قباد به میدان نبرد می رود از کشته شدن خویش آگاهی  
دارد ازین روی به برادر خود می سپارد که برای او دخمه خسروانی بسازد  
و سر و تن وی را به کافور و مشک و گلاب شست و شوی دهد:

اگر من روم زین جهان فراخ	برادر به جایست با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کند	پس از رفتنم مهربانی کند

سرم را به کافور و مشک و گلاب      تنم را بدان جای جاوید خواب  
 سپار ای برادر تو پدرود باش      همیشه خرد تار و تو پود باش  
 ۱۷۴، ۱۷، ۲

چون پهلوانی کالبند تهی می کرد و یا در کارزار کشته می شد  
 گورابه‌ای در خور وی ساخته و در صندوق سیاهی بدانجای می نهادند :  
 بگفت این و شد زین جهان فراخ      گزین کرد صندوق بر جای کاخ  
 ۲۰۱، ۷۵، ۲

خبر شد که سام نریمان بمرد      همی دخمه سازد و را زال گرد  
 ۱۲۵، ۱۴، ۲

فردوسی در سوگ اسفندیار شاهزاده روین تن همانند سوگ دیگر  
 شهریاران و پهلوانان ایران از تابوت قیراندود و کفن زربفت و فرش‌های  
 دیبایی و پراکندن مشک و عبیر و از بریدن یال و دم اسبان و نگونسار  
 نهادن زین آنها به آیین سوگواری سخن می راند :

یکی نغز تابوت کرد آهنین      بگسترده فرشی ز دیبای چین  
 بیندود يك روی آهن به قیر      پراگند بر قیر مشک و عبیر  
 ز دیبای زربفت کردش کفن      خروشان برو نامدار انجمن  
 از آن پس بپوشید روشن برش      ز پیروزه بر سر نهاد افسرش  
 سر تنگ تابوت کردند سخت      شد آن بارور خسروانی درخت  
 چل اشتر بیاورد رستم گزین      ز بالا فرو هشته دیبای چین  
 دو اشتر بدی زیر تابوت شاه      چپ و راست پیش و پس اندر سپاه  
 همه خسته روی و همه کننده موی      زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بریده بش و دم <sup>۳</sup> اسپ سیاه	پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین	ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی	همان جوله و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند	به مژگان همی خون دل بر فشاند

۱۵۲۸ - ۳۹، ۳۱۳، ۶

باز مرگ دارا را که به گاه تاخت اسکندر به ایران زمین روی  
می دهد آیین سوگواری و شیوه به خاک سپردن وی را چنین می ستاید :

اسکندر همه جامه ها کرد چاک	به تاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بر آیین او	بدان سان که بد قره دین او
بشستش از آن خون به روشن گلاب	چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید	از آن پس کسی روی دارا ندید
به دخمه درون تخت زرین نهاد	یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون	برو بر ز مژگان بیارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند	همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون	بزرگان همه دیدگان پرزخون
چنین تا ستودان دارا برفت	همی پوست گفتی برو بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه	بر آیین شاهان بر آورد راه
چو پردخت از دخمه ارجمند	ز بیرون بزد دارهای بلند

۳۸۴ - ۹۵، ۴۰۳، ۶

چون اورمزد شهریار چشم از جهان می بندد فرزندش بهرام چهل روز



آزگار سوگواری می‌شود :

جهاندار بر زد یکی باد سرد	پس آن لعل رخسارگان کرد زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد	از آن درد بهرام دل خیره شد
چهل روز بد سوگواری و نژند	پیر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر	گاهی پیر ز درد و گهی پیر زمهر
توگر باهشی مشمر او را به دوست	کجا دست یابد بدردت پوست

۲۰۶، ۷ - ۹۳ - ۸۹

رستم بدانگاه که هم‌آورد خودیلسم را با نیزه از بالای زین اسب برمی‌گیرد و تازان به سوی لشکرگاه توران می‌برد و بر زمینش می‌افکند و افسوس‌کنان می‌گویند این پهلوان از گرد کارزار، لاژوردی شده است تن او را به دیبای زرد پیوشید و به خاکش بسپارید :

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی	ز زین بر گرفتش به کردارگوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه	بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را به دیبای زرد	پیوشید کز گرد شد لاژورد

۱۸۶، ۳ - ۹ - ۲۸۴۷

و مردگان را در ستودان که آوند گونه‌ای می‌بود و از گل پخته فراهم می‌شد جای داده در خاک می‌سپردند :

ستودان همی سازش زال زار	ندارد همی جنگ را پای و پیر
-------------------------	----------------------------

۱۴، ۲ - ۱۳۵

چنانکه گذشت در سوگ، زَنار خونین می‌بستند و فرنگیس در سوگ سیاوش زَنار خونین می‌بندد :

فرنگیس بشنید رخ را بخت      میان را به زَنار خونین بیست  
 پیاده بیامد به نزدیک شاه      به خون رنگ داده دور خسار ماه  
 به پیش پدر شد پر از درد و باک      خروشان به سر بر همی ریخت خاک  
 ۲۲۹۲ - ۴، ۱۴۹، ۳

سوگواری در هفت روز انجام می گرفت و این آیین بدانگاه که  
 فریدون شهریار با قر و شکوه رخت از این جهان می بندد، منوچهر هفت  
 روز سوگواری می شود و روز هشتم بر اورنگ شاهی می نشیند، به چشم می خورد:  
 منوچهر یک هفته با درد بود      دو چشمش پر آب و رخس زرد بود  
 به هشتم بیامد منوچهر شاه      به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 ۱ - ۲، ۱۳۵، ۱

چنانکه از سخن فردوسی در داستان کیقباد بر می آید برابر آیین  
 اسلام مردگان را در کرباس می پیچیدند و درگور می نهادند:

سر انجام هم جز به بالای خویش      نیابد کسی بهره از جای خویش  
 بمانیم روز پسین زیر خاک      سرا پای کرباس و جای مفاک  
 ۱۳۳ - ۴، ۷۰، ۲

## در پیرامون جادوان، دیوان، پریان، اهریمن، شیطان، ابلیس

بدانگاه که تهمورث در میان توده مردم پایه‌های دادگری استوار می‌دارد و از سر هوش، جانوران سودمند را رام می‌کند و به قزایزدی کشت و کار و پیشه‌وری پدید می‌آورد و بدی‌ها و پلیدی‌ها را از جهان می‌زداید دیوان و جادوان و افسونگران با او به ستیز بر می‌خیزند و سر به شورش بر می‌دارند تا اینکه جهاندار با آفرین به نبرد آنان کمر می‌بندد و به نیروی افسون و گرزگران شورشیان را از کار می‌اندازد و دیوان و جادوان ناگزیر از وی زینهار می‌جویند و تهورث سرانجام بازینهارشان همداستانی می‌کند ولی در برابر از آنان می‌خواهد که دانش‌های نهفته خود را آشکار کنند و چون آزاد می‌گردند به پیمان خود گردن می‌نهند و نبشتن‌های گوناگونی مانند رومی، تازی، پارسی، سغدی، چینی و پهلوی را که نزدیک به سی نبشته می‌بود به تهمورث می‌آموزند و دل او را با فروغ دانش و بینش روشنایی می‌بخشند چنانکه پیداست دیوان شاهنامه در پلیدی و تبه‌کاری و دو رویی و دام‌گستری و در دیگر نکوهیدگی‌ها، همکاران اهریمن به شمارند ولی دیوانی که در داستان تهمورث از آنان

سخن رفته است به هنرهای گونه‌گونی آراستگی دارند و به نبشتن که یکی از بزرگترین پایه‌های شهر یگری است آشنایی می‌دارند گویی اینان بومیانی بودند که پیش از آمدن نژاد آریا به جلگهٔ ایران در این سرزمین نشیمن داشته‌اند که در راه پاسداری میهن خود با ایرانیان به ستیز برخاسته سرانجام شکست خورده و رام شده‌اند .

چو تهمورث آگه شد از کارشان	بر آشت و بشکست بازارشان
به قر جهاندار بستش میان	بگردن بر آورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران	برفتند جادو سپاهیگران
دمنده سیه دیوشان پیش رو	همی با آسمان بر کشیدند غو
جهاندار تهمورث با فرین	بیامد کمر بسته جنگ و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ	نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دوبهره به افسون بیست	دگرشان به گرزگران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته‌خوار	به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر	بیاموزی از ماکت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او	بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند	دلش را به دانش بر افروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی	ز هر گونه کان همی بشنوی

۳۱ - ۴۴ ، ۳۷ ، ۱

تنبیل و جادو به دست کسی که قر ایزدی دارد سرانجام از کار

می‌افتد چنانکه در داستان بیوراسپ، ارنواز دخت جمشید آگاهی می‌دارد که آفریدون با قرّ ایزدی که دارد بیوراسپ جادو را از میان خواهد گرفت و تَنْبَل و جادویش را خواهد شکست و او و خواهرش را از بند آزاد خواهد کرد:

چو بشنید ازو این سخن ارنواز	گشاده شدش بر دل پاك راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی	که ویران کنی تَنْبَل و جادویی
کجا هوش ضحاک بردست تست	گشاد جهان بر کمر بست تست
ز تخم کیان مادو پوشیده پاك	شده رام با او ز بیم هلاك
همی جفت مان خواند او جفت مار	چگونه توان بودن ای شهریار

۳۲۹ - ۳۳، ۷۰، ۱

زرتشت پیامبر ایرانی را راه و آیین این می‌بود که برای به دست آوردن رستگاری باید با جادوان و دیوان که پدید آورندهٔ پلیدی‌ها و ناپاکی‌ها و دشمنان سرسخت آدمیانند به پیکار برخاست و شهریاران ایران که خود موبد و موبدزاده می‌بودند همهٔ آرمانشان این می‌بود که با پیروی از آیین مزداپرستی جادوان تبه‌کار را از پهنهٔ گیتی پاك کنند ازین روی اسفندیار آن مرد دینی که از بیدادگری‌های ارجاسپ تورانی و کارهای بی‌آیین وی آگاهی می‌دارد با یزدان پیمان می‌بندد که چون بر ارجاسپ پیروز گردد به آباد کردن جهان و برانداختن بدکیشان و جادو پرستان کمر بندد و در این راه تا پای جان بکوشد:

پذیرفتم از داور دادگر	که کینه نگیرم ز بند پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم	جهان از ستمکاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط	مگر در بیابان کنم صد رباط

به‌شخّی که کرکس برو نگذرد      بدو گور و نخجیر پی نسپرد  
کنم چاه آب اندرو صد هزار      توانگر کنم مردم خیش کار  
همی بی‌رهان را به دین آوردم      سر جادوان بر زمین آورم  
۲۸۶ - ۹۱، ۱۵۳، ۶

در شاهنامه بزرگترین جادوان از دیوانند و این آفریدگان چندان در جادوگری چیره دستی می‌دارند که نیروهای آفرینش را رام خود می‌کنند و از آنها سود می‌جویند چنانکه دیو سپید به آسانی می‌تواند گرد و خاک و توفان برانگیزد و ابر سیاهی بر فراز آسمان پدید آرد و از آن برف و باران بیاراند و بی‌درنگ هوا را تیره و تار گرداند و در آفتاب گرم و سوزان تابستان، یخ بندان و بوران پدید آرد و دوبهره از سپاهیان ایران و خود کاوس را نابینا کند :

شب آمد یکی ابر شد با سپاه      جهان کرد چون روی زنگی سیاه  
چو دریای قار است گفتی جهان      همه روشنایش گشته نهان  
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر      سیه شد جهان چشم‌ها خیر خیر  
چو بگذشت شب روز نزدیک شد      جهانجوی را چشم تاریک شد  
ز لشکر دوبهره شده تیره چشم      سر نامداران ازو پر ز خشم  
۱۹۷ - ۲۰۱، ۸۶، ۲

در داستان کاموس کشانی چون تورانیان از انبوهی لشکر ایران بیمناک می‌گردند پیران، بازور جادو را به آشفته کردن هوا و باراندن برف و باران به ستیغ کوه روانه می‌کند و جادو نیز چنان برف و بادِ دمانی پدید می‌آورد که دست نیزه داران از کار می‌افتد :

ز ترکان یکی بود بازور نام	به افسون به هر جای گسترده کام
بیاموخته کثری و جادوی	بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران به افسون پژوه	کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان	بر ایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بود از تیرماه	همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور در کوه شد در زمان	بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست آن نیزه داران زکار	فرو ماند از برف در کارزار
از آن رستخیز و دم زمهریر	خروش یلان بود و باران تیر

۴، ۱۳۷، ۵۱ - ۳۴۴

جادوان را این توانایی نیز می بود که خود را در پیکر دد و دام و در کالبد آدمیان دیگر درآورند چنانکه در داستان هفت خوان آمده است که اسفندیار پس از کشتن اژدها، در مرغزاری بربل جویباری که از انبوهی درختان، پر تو آفتاب بر زمین نمی تافت، فرود می آید و ساغر می به دست می گیرد و تنبور می نوازد و نیاز دل همی گوید و آرزوی یار سمنبر می کند. در این هنگام که زن جادو آواز وی می شنید خود را در کالبد ترك خوب رویی بر اسفندیار نمایان می کند و اسفندیار زنجیری را که زرتشت بر بازوی او بسته بود به گردن زن جادو می افکند و جادو بی درنگی خود را شیری می سازد و بدو می تازد، اسفندیار شمشیر از نیام بیرون می کشد و جادو را بیم می دهد که رخسارش را آچنانکه هست بنماید و وی در پیکر گنده پیر سیاه موی و سیاه روی بر اسفندیار پدیدار می گردد

و شاهزاده دیگر بدو زمان نمی‌دهد و با زخم خنجر آبگون وی را از پای درمی‌آورد و در آن هنگام آسمان تیره و تار می‌گردد و گرد و خاک چنان بلند می‌شود که چهره تابان خورشید و ماه از دیدگان نهان می‌ماند:

بینداخت زنجیر در گردنش	بر آن سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد	جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند	اگر آهین کوه گردی بلند
بیاری زان سان که هستی رخت	به شمشیر یازم کنون پاسخت
به زنجیر شد گنده پیری تباه	سر و موی چون برف رنگی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش	مبادا که بینی سرش گر برش
چو جادو بمر د آسمان تیره گشت	بر آن سان که چشم اندران خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه	پیوشید دیدار خورشید و ماه

۲۲۰ - ۷، ۱۷۹، ۶

ایرانیان جادوگری و افسون را از اهریمن می‌دانند از این رو در میدان‌های نبرد هیچ‌گاه بدان گونه کارهای بی‌آیین دست نمی‌یازند ولی دشمنان ایران در گرفتاری‌ها از نیرنگ و جادو یاری می‌جویند تنها رستم است که در کارزار يك بار به چاره‌گری برمی‌خیزد نه به افسونگری و آن هم به راهنمایی زال که به گفته اسفندیار مردی جادو پرست است، و داستان‌ش چنین است که چون تهمتن از نبرد اسفندیار خسته و کوفته باز می‌گردد از زال چاره کار می‌جوید و زال از سیمرغ یاری می‌خواهد و سیمرغ به یآوری برخاسته زخم‌ها و خستگی‌های رستم می‌بندد و او را به چوب‌گز و انداختن تیر گزین بر چشم اسفندیار رهنمون می‌شود. و رستم بدین



چاره‌گری برهماورد رویین تن خود دست می‌باید و تیری در چشمان وی می‌نشانده که از بالای زین بر زمین سرنگون می‌شود و چون هوش خویش باز می‌یابد به فرزندش بهمن می‌گوید که رستم او را به چاره‌گری از پای درآورده است و اسفندیار در برابر این کار که به وارونه‌خوی و آیین ایرانیگری است تهمتن را نکوهش می‌کند:

به‌مردی مرا پور دستان نکشت	نگه‌کن برین‌گز که دارم به‌مشت
بدین چوب شد روزگارم به‌سر	ز سیم‌رخ و ز رستم چاره‌گر
فسون‌ها و این بندها زال ساخت	که این بندورنگ از جهان او شناخت

۱۴۳۸ - ۴۰ ، ۳۰۷ ، ۶

پهلوان ایران که همواره در نبردها کوشیده و به‌مردی و نام‌زیسته است و نمی‌تواند از آن‌همه سرافرازی چشم‌پوشد و به‌خواری در دست اسفندیار کشته‌آید ازین رو دست به چاره‌گری می‌یازد و سرانجام از کرده پشیمان می‌شود و سواری و دلاوری اسفندیار را می‌ستاید. با این همه رستم خود را در مرگ اسفندیار جز ابزار کاری نمی‌داند و می‌گوید: اگر چنانکه زمان وی نرسیده بود تیر گز در وی کارگر نمی‌آمد:

چو اسفندیار این سخن یاد کرد	بی‌چید و بگریست رستم به‌درد
چنین گفت کز دیو ناسازگار	ترا بهره رنج من آمد به‌کار
چنانست کو گفت یکسر سخن	ز مردی به‌کژئی نی‌فگند بن
که تا من به‌گیتی کمر بسته‌ام	بسی رزم گردنکشان بسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار	زره دار با جوشن کارزار
چو بی‌چاره برگشتم از دست‌اوی	بدیدم کمان و بروشت اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی      بدادم بدو سر به يك بارگی  
 زمان ورا در کمان ساختم      چو روزش سر آمد بینداختم  
 گر او را همی روز باز آمدی      مرا کار گز کی فراز آمدی  
 ازین خاک تیره بیاید شدن      به پرهیز يك دم نشاید زدن  
 همانست کز گز بهانه منم      وزین تیرگی در فسانه منم  
 ۱۴۴۱ - ۵۱، ۳۰۸، ۶

اگرچه در اینجا يك پهلوان ایرانی به چاره‌گری دست می‌زند  
 نباید فراموش کرد که داستان اسفندیار ساخته دست موبدان است و  
 اسفندیار بزرگترین پهلوان مزدیسنان است ورستم به دین زرتشت نیامده  
 است ازین روی بستن چاره‌گری بدو کار دشواری نیست و از سوی دیگر  
 چیره شدن بر پهلوان رویین تنی چون اسفندیار جز از راه چاره‌گری کار  
 آسانی نیست.

ایرانیان جادوگری را کاری نکوهیده می‌شمارند چنانکه کاوس شاه  
 پس از آنکه سیاوش از میان آتش می‌گذرد و بی‌گناهی خویش پدید  
 می‌آورد سودابه را به جادویی نکوهش می‌کند:

یکی بد نمودی به فرجام کار      که بر جان فرزند من زینهار  
 بخوردی و در آتش انداختی      برین گونه بر جادویی ساختی  
 ۵۳۲ - ۳، ۳۷، ۳

سودابه بار دیگر جادویی می‌سازد و کاوس را به دام مهر خویش  
 گرفتار می‌کند:

چنان شد دلش باز از مهر او      که دیده نه برداشت از چهر او

دگر باره با شهریار جهان      همی جادوی ساخت اندر نهان  
۵۵۷ - ۸، ۳۸، ۳

فردوسی در داستان بیوراسپ، جادویی را آخشیجان هنر می‌شمارد:  
هنر خوار شد جادویی ارجمند      نهان راستی آشکارا گزند  
۴، ۵۱، ۱

پیشینیان باور می‌داشتند که ناپاکی و پلیدی، افسون و جادو را از  
کار اندازد و بیکاره نماید و ازین باور در داستان بیوراسپ سخن رفته است:  
دلش زان زده فال پر آتشست      همه زندگانی برو ناخوش است  
همی خون دام و دد و مرد وزن      بریزد کند در یکی آبدن  
مگر کوسرو تن بشوید به خون      شود فال اختر شناسان نگون  
۳۴۲ - ۴، ۷۰، ۱

بدانگاه که رودابه ستودگی‌های زال را می‌شنود بدو دل می‌بازد  
و از اینکه نمی‌تواند بدو راه یابد از خود بی‌تابی نشان می‌دهد یکی از  
کنیزان وی از رازِ دل او آگاه می‌شود و به چاره‌گری برخاسته می‌گوید:  
ای سرو بالا! اگر از تو فرمانی باشد من به نیروی افسون و نیرنگ زال  
را به دام تو اندازم و از این سخن نیک پیدا است که جادویی دانش گونه‌ای  
بوده که هر کس می‌توانست با گرایش به کارهای پلیدِ اهریمنی آن را  
فرا گیرد و در بر آوردن خواست‌ها و آرزوهای خود و یا دیگران از آن  
سود جوید:

نگه کن کنون تاچه فرمان دهی      نیاید ز فرمان تو جز بهی  
یکی گفت زیشان که ای سرو بن      نگر تا نداند کسی این سخن

اگر جادویی باید آموختن      به بند و فسون چشمها دوختن  
 بپریم با مرغ و جادو شویم      بیویم و در چاره آهو شویم  
 مگر شاه را نزد ماه آوریم      به نزدیک او پایگاه آوریم  
 لب سرخ رودابه پر خنده کرد      رخان معصفر سوی بنده کرد  
 که این گفته را گرشوی کار بند      درخت برومند کاری بلند  
 ۴۰۹ - ۱۵، ۱۶۳، ۱

گاهی جادوان به آشوبگرانی که از شاه پیروی نمی کنند و در کشور  
 به سرکشی می آغازند و نابسامانی فراهم می آورند گفته می شود چنانکه  
 سام در نامه خود به منوچهر ، از جادوان آشوبگر نام می برد :

یکی بنده ام من رسیده به جای      به مردی به شست اندر آورده پای  
 همی گرد کافور گیرد سرم      چنین کرد خورشید و ماه افرسم  
 بیستم میان را یکی بنده وار      ابا جادوان ساختم کارزار  
 ۱۰۱۰ - ۱۱، ۲۰۲، ۱

جادو می تواند شهری را طلسم کرده مردمش را سنگواره کند  
 تا بدانگاه که طلسم از کار نیفتاده شهر از بند رها نشود و مردمانش زنده  
 نگردند چنانکه اسکندر چون اژدها را می افکند کوهی بلند در برابرش  
 پدیدار می گردد و بر بالای کوه می آید و پیکره مرد فرهومندی را بر  
 فراز تختی زرین می یابد که افسری آراسته به گوهر در سر و چادر دیبایی  
 بر روی دارد و مانند سنگی ، بی جان افتاده است و این گونه شهر بندیه ها  
 در افسانه های هزار و یکشب فراوان به چشم می خورد :

وز آنجایکه تیز لشکر براند      تن اژدها را هم آنجا بماند

بیاورد لشکر به کوهی دگر	کز آن خیره شد مرد پر خاشخ
بلندیش بینا همی دیر دید	سرکوه چون تیغ و شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه	ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی مرده مرد اندران تخت بر	هماناکه بودش پس از مرگ فر
ز دیبسا کشیده بر او چادری	ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر	کسی را نبودی بر او برگذر
هر آن کس که رفتی بر آن کوهسار	که از مرده چیزی کند خواستار
بر آن کوه از بیم لرزان شدی	بمردی و برجای ریزان شدی

۱۲۲۱ - ۹، ۷۳، ۷

اسکندر به شهری می رسد که مردمانش سیاهند و چشمانی چون کاسه خون دارند و از دهان هاشان آتش می دمد و به جادویی برف و باد دمان و بوران پدید آورند :

بدین هم نشان تا به شهری رسید	که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته لفیج و بر آورده کفیج	به کردار قیر و شبه کفیج و لفیج
همه دیده هاشان به کردار خون	همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش به راه	همان هدیه مردمان سیاه
بگفتند کاین برف و باد دمان	ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بدین شهر نگذشت کس	ترا و سپاه تو دیدیم و بس

۱۳۱۱ - ۱۶، ۷۸، ۷

جادوگری را چنانکه ایرانیان باستان نکوهش می کردند و آن را یکی از کارهای اهریمن می شمردند در دین اسلام نیز ناروا شناخته شده

است چنانکه از پیامبر اسلام است که فرموده : سه کس از بهشت بی بهره ماند : نخست آنکه پیوسته باده گسارد و دیگری آنکه از خویشاوندان ببرد و سدیگر آنکه افسون و جادو باور دارد<sup>۱</sup>.

در روزگاران کهن که آریاها در آسیای میانه می زیستند در پرستش ایزدان گونه گون باهم همداستان می بودند ولی این روزگار دیری نمی پاید زیرا با پیدایش نیروهای پلید اهریمنی سرما فزونی می گیرد و چراگاهها کاهش می یابد و خشکسالی در گلوی آنان پنجه می افکند ازین روی ناگزیر می شوند که زاد و بوم خویش پشت سر گذارند و به سوی سرزمینهای پهناور و پر چراگاه روی آورند . گروهی از آنان به سرزمینی که امروز ما در آن زندگی می کنیم سرازیر می شوند و پس از جنگ با بومیان و شکست آنان به چراگاههای سبز و خرم دست می یابند و با آسایش فراوان به کار زندگی و پرستش ایزدان پیشین خود می پردازند .

چون زرتشت به پیامبری بر می خیزد و آیینی نو می آورد برخی از ایزدان آنان را می پذیرد و برخی دیگر را از کار می اندازد چنانکه مهر دارنده دشت های فراخ را که از شمار ایزدان کهن آریایی می بود به نام ایزد پیمان و راستی می پذیرد و پیروان خود را به ستایش و پرستش وی بر می انگیزد و دیو را که ایزد فروغ و درخشش می بود از دستیاران اهریمن می خواند و وی را مایه همه پلیدی های جهان هستی می شمارد

۱- ثلاثة لا يدخل الجنة : مدمن الخمر و قاطع الرحم و مصدق السحر .

تفسیر کبیر فخر رازی ج ۳ ص ۱۵۳

و به نكوهش وی برمی خیزد و این پدیده در نامه‌های دینی مزدپرستان و افسانه‌های کهنی که سینه به سینه از نیاکان ارجمند به دست ما رسیده پدیدار است و همچنین در شاهنامه فردوسی که جنگ زرّینی از افسانه‌های ایران باستان است جای جای به نكوهیدگی‌های دیوان برمی خوریم چنانکه روزی انوشین روان از دستور دانای خود بزرگ مهر می پرسد که مرد دانا کیست و چه ستودگی می دارد. ؟ واو به پاسخ برخاسته می گوید: دانا کسی است که به فریب دیو از راه یزدان بدر نرود. باز می پرسد که دیوان کدامند. ؟ وی می گوید: دیوان و اهریمنانی که بر جان و خرد آدمی چیره می شوند دهاند: آژ، نیاز، خشم، رشک، فنگ، کین، سخن چینی، دو رویی، ناپاک دینی و ناسپاسی :

کدام است دانا بدو شاه گفت	که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کان کو به فرمان دیو	نپر دازد از راه گیهان خدیو
دهاند اهرمن هم به نیروی شیر	که آرند جان و خرد را به زیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست	کز ایشان خرد را ببايد گريست
چنین داد پاسخ که آژ و نیاز	دو دیوند بازور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و فنگست و کین	چو نمّام دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس	به نیکی و هم نیست یزدان شناس

۲۴۳۹ - ۴۵، ۱۹۵، ۸

هنگامی که رستم دستان از گرفتن اکوان دیو که در پیکر آهویی نمایان شده است در می ماند و خستگی و رنجوری در وی پدیدار می گردد بر لب چشمه ای به خواب می رود و اکوان که وی را خفته می یابد به جادویی

زمین را گرد می‌برد و پیلتن را بر فراز گردون بلند می‌کند و در این هنگام از رستم می‌پرسد که آیا آرزوی تو کدام است؟ ترا به کوه بیندازم و یا به دریا. چون رستم از وارون کاری دیوان آگاه می‌بود به وارونه خواست خود می‌گوید: مرا به کوه انداز. دیو روی وارن کاری خود وی را به دریا می‌افکند:

چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی بباد شد تا بر او رسید
زمین گرد بیرید و برداشتش	ز هامون به گردون برافراشتش
غمی شد تهمتن چو بیدار شد	سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن	بدو گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا	کجات آید افگندن اکنون هوا
سوی آبت اندازم از سوی کوه	کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم به گفتار او بنگرید	هوا در کف دیو وارونه دید
چنین گفت با خویشتن پیلتن	که بد نامبردار هرا نچمن
گر اندازدم گفت بر کوهسار	تن و استخوانم نیاید به کار
به دریا به آید که اندازدم	کفن سینه ماهیان سازدم
و گر گویم او را به دریا فگن	به کوه افگند بد گهر اهرمن
همه واژگونه بود کار دیو	که فریاد رس باد گیهان خدیو

۶۰ - ۷۱ ، ۳۰۴ ، ۴

در داستان خاقان چین باز از وارون کاری و دیگر نکوهیدگی‌های دیوان سخن رفته است: بدانگاه که رستم بدبیداد فرا می‌رسد و آگاهی می‌یابد که مردم دژ همه گوشت آدمی خوردند و برای کافور شهریار پلید



دژ هر روز كودك نارسیدی بریان كنند و از پرستندگان نيكو وی را خورش سازند در شكفت می ماند و گستههم پهلوان ایرانی كافور سنگدل را كه همه كارهایش به وارونه خوی و نهاد آدمیان است دیو وارونه كار می نامد :

كجا نام آن شهر بیداد بود	دژی بود و ز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی	پری چهره ای هر زمان گم بدی
به خوان چنان شهریار پلید	نبودی جز از كودك نارسید
پرستندگانی كه نيكو بدی	به دیدار و بالا بی آهو بدی
از آن ساختندی به خوان بر خورش	بدین گونه بد شاه را پرورش
تہمتن بفرمود تا سه هزار	زره دار برگستوانور سوار
بدان دژ فرستاد با گستههم	دو گرد خردمند با او بهم
مرین مرد را نام كافور بود	كه او را بر آن شهر منشور بود
بیوشید كافور خفتان جنگ	همه شهر با او بسان پلنگ
كمند افكن و زورمندان بدند	به رزم اندرون پیل دندان بدند
چو گستههم گیتی بران گونه دید	جهان در كف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیر باران كنند	بریشان كمین سواران كنند

۹۵۹ - ۷۰ ، ۲۷۱ ، ۴

دیوان نیز همانند پریان در پیکره های گونه گونه نمایان می شوند و به ناگاه از چشم نهان می گردند چنانكه اكوان دیو در كالبدگورخری بر رستم نمایان می شود و به يك دم زدن ناپدید می گردد و رستم سه روز رخش خود به دنبال وی می افکند تا اكوان را به چنگ آرد سرانجام او را پیدا می کند و چون به وی نزدیکتر می شود بار دیگر از دیدگاه وی

ناپدید می گردد :

شد از چشم او در زمان ناپدید	چو گور دلاور کمندش بدید
ابا او کنون چاره باید نه زور	بدانست رستم که او نیست گور
بیایستش از باد تیغی زدن	جز اکوان دیو این نشاید بدن
دوانیدن خون بران چرم زرد	به شمشیر بایدکنون چاره کرد
که گفتند بستاند از گور پوست	ز دانا شنیدم که این جای اوست
سپهد بر انگیخت آن تندتاز	همانکه پدید آمد از دشت باز
بینداخت تیری چو آذرگشسپ	کمان را به زه کرد و از باد اسپ
دگر باره شد گور ازو ناپدید	همان کو کمان کیان درکشید

۴ ، ۳۰۳ ، ۵۱ - ۴۴

تهمتن پس از آنکه اکوان دیو را به خنجر پوست برتن می درد  
و زمین از خون وی گلگون می سازد به سور و شادمانی آن يك هفته در  
ایوان شاه به رامش و می گساری می پردازد و يك روز که سر وی از باده  
ناب گرم می شود اکوان دیو را در پیشگاه کی خسرو چنین می ستاید که وی  
سری همانند سر پیل و موهای دراز و لبانی سیاه و چشمانی کبود و دهانی  
پر از دندان های گراز داشت و درتناوری و زور هیچ اسب نیر و مندی به پای  
وی نمی رسید :

دهن پر ز دندان های گراز	سرش چون سر پیل و مویش دراز
تنش را نشایست کردن نگاه	دو چشمش کبود و لبانش سیاه
همه دشت ازو شد چو دریای خون	بدان زور و آن تن نباشد هیون

۴ ، ۳۱۳ ، ۷۰ - ۱۶۸

بدانگاه که کی کاوس می خواهد سپاهی به سوی مازندران گسیل  
 دارد و آن شهر پر گنج و خواسته را بگشاید زال فرهومند در پیشگاه  
 شهریار زانو می زند و چنین می گوید: شهریارا! پیش از تو پادشاهان با  
 قَر و شکوهی چون منوچهر و زو و نوذر و کی قباد بودند ولی هیچ یک به سوی  
 سرزمین مازندران که جایگاه دیوان افسو نگر و طلسم و بند جادوان است  
 لشکر نفرستاد پس هم اکنون شهریار را شایسته چنان است که این اندیشه  
 از دل بیرون کند تا از سرانجام ناگوار آن ایمن ماند:

چنین گفت کای پادشاه جهان	سزاوار تختی و تاج مهران
ز تو پیشتر پادشاه بوده اند	که این راه هرگز نیموده اند
که بر سر مرا روز چندی گذشت	سپهر از برخاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ	ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کی قباد	چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران	نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسو نگر است	طلسم است وز بند جادو دراست

۱۱۱ - ۷، ۸۱، ۲

کی کاوس به سوی مازندران لشکر می کشد و سرانجام شکست  
 خورده در دست دیو سپید گرفتار می آید و زال رستم را به شهر مازندران  
 گسیل می دارد تا کاوس و یاران وی را از بند رهایی دهد و رستم در پاسخ  
 پدر چنین می گوید:

تن و جان فدای سپهبد کنم	طلسم دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است زایران	بیارم بیندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید      نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

۲۶۵ - ۷، ۹۰، ۲

رستم اولاد را دستگیر می‌کند و از او می‌خواهد که جایگاه دیو

سپید و کی کاوس را بدو فرا نماید :

بدو گفت اگر راست گویی سخن      ز کژئی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید      همان جای پولاد غندی و بید

به جایی که بسته است کاوس کی      کسی کین بدی‌ها فکنده است پی

۴۷۵ - ۷، ۱۰۱، ۲

تهمتن پس از کوشش‌های فراوان بر دیو سپید پیروز می‌گردد و

خنجر آبگون در دلش فرو می‌کند و وی را از پای در می‌آورد و کاوس

و یارانش را از بند رهایی می‌بخشد :

تهمتن به نیروی جان آفرین      بکوشید بسیار با درد و کین

بزد دست و برداشتش نره شیر      به گردن بر آورد و افگند زیر

فرو برد خنجر دلش بر درید      جگرش از تن تیره بیرون کشید

۵۹۵ - ۷، ۱۰۸، ۲

رسید آنکهی نزد کاوس کی      یل پهلو افروز فرخنده پی

۶۱۱، ۱۰۹، ۲

دیوان فریب‌کار و دوزخی هستند چنانکه در داستان سیاوش آمده

است که چون به فرمان افرسیاب خون شاهزاده‌نگون بخت‌ایرانی ریخته

می‌شود پیران به نکوهش از افراسیاب برخاسته می‌گویند که شاه! چرا

اندیشه‌های پلید دیو فریبنده و دوزخی بر دلت راه یافت و بی‌آنکه از

کردگار جهان شرمی داشته باشی خون جوان بی‌گناهی را بر زمین ریختی:

چرا بردلت چیره شد رای دیو	ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه	به خاک اندر انداختی نام و جاه
به ایران رسد زین بدی آگهی	که شد خشک پالیز سرو سهی
بسا تاجداران ایران زمین	که بالشکر آیند پردرد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی	شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست	بیامد دل شاه ترکان بخت
بران اهرمن نیز نفرین سزد	که پیچد روانت سوی راه بد

۲۴۰۰ - ۶، ۱۵۷، ۳

#### خزروان :

دیوی است سیاه و وارونه کار که سیامک دردست وی کشته می شود:

سیامک بیامد برهنه تن	بر آویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ و وارونه دیو سیاه	دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده به خاک	به چنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک به دست خزروان دیو	تبه گشت و ماندانجمن بی خدیو

۳۴، ۷، ۳۰، ۱

دیو پلید است و اندیشه آدمی را پیوسته به سوی زشتی گرایش

می دهد :

دگر آنکه گفتی که دیو پلید	دل و رای من سوی زشتی کشید
---------------------------	---------------------------

۱۲۴۵، ۳۰۹، ۵

#### بدگوهر :

بدان چشمه آمد کجا خفته بود	بر آن دیو بدگوهر آشفته بود
----------------------------	----------------------------

۸۹، ۳۰۷، ۴

## بد و ناسپاس :

تو مردیو را مردم بدشناس  
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس  
هر آنکو گذشت از ره مردمی  
ز دیوان شمر مشمر از آدمی  
۱۴۰ - ۱، ۳۱۰، ۴

## بدخواه :

سخن چون به گوش سیامک رسید  
ز کردار بدخواه دیو پلید  
۳۰، ۳۰، ۱

## بدکنش :

از آن بدکنش دیو روی زمین  
بپرداز و پردخته کن دل زکین  
۱۱۷۹، ۷۱، ۷

## برهنه و بی بالا پوش :

چو رعد خروشان بر آمد غریو  
برهنه سپاهی به کردار دیو  
۱۱۷۹، ۷۱، ۷

## پهلوان و نیرومند :

و دیگر گروی زره دیو نیو  
برون رفت با پور گودرز گیو  
۱۸۴۴، ۱۹۱، ۵

## پیکار جو :

ازو دیو سیر آید اندر نبرد  
چه يك مرد با او چه يك دشت مرد  
۱۶۲، ۲۱۹، ۴

## تازنده :

وزان پس بر آورد هومان غریو  
یکی حمله آورد برسان دیو  
۳۵۴، ۱۳۸، ۴

## دامگستر و سرکش :

جهان سر به سر گفتمی از آتش است  
هوا دام آهرمن سرکش است  
۳۶۷۸، ۲۴۳، ۳

**دمنده و غریو کننده :**

سواران ایران به کردار دیو      دمان از پیشش برکشیده غریو  
۲۷۲۸، ۱۷۹، ۳

**سبکرفتار و چاره گر :**

ز ترکان برآمد سراسر غریو      سواران برفتند برسان دیو  
مر او را به چاره ز آورد گاه      کشیدند از پیش روی سپاه  
۱۵۹۷ - ۸، ۱۷۶، ۵

**سپاه :**

بیامد سپه دیو با ترس و باک      همی باسماں بر پراگند خاک  
فرو هشته موی :

نگه کرد خسرو بدان زشت روی      چودیوی به سر بر فرو هشته موی  
۲۴۲۲، ۲۲۸، ۵

**گزند پیشه :**

شگفتی تر از کار دیو نشوند      که هرگز نخواهد به ما جز گزند  
۱۱۵۱، ۳۰۴، ۵

**نستوه :**

بیازید هوشنگ چون شیر، چنگ      جهان کرد بر دیو نستوه تنگ  
۶۶، ۳۲، ۱

**هنرمند :**

تهمورث به دیوان زینهار می دهد و آنان نیز به وی هنر می آموزند:  
که ما را مکش تا یکی نو هنر      بیاموزی از ماکت آید ببر  
۳۹، ۳۸، ۱

در داستان جمشید دیوان به هنرها آراستگی می دارند :

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد      نخست از برش هندسی کار کرد  
چو گرما به و کاخ های بلند      چو ایوان که باشد پناه از گزند  
۳۶ - ۷، ۴۱، ۱

دیوان سخت کوشند چنانکه در داستان کاوس آنان را وا داشته اند  
که در البرزکوه خانه بسازند :

یکی خانه کرد اندر البرز کوه      که دیوان دران رنجها شد ستوه  
بفرمود کز سنگ خارا کنند      دو خانه برو هر یکی ده کمند  
۳۵۹-۶۰، ۱۵۰، ۲

چنانکه در بالا گذشت دیوان آفریدگانی هستند فریب کار، بدگوهر،  
پلید، ناسپاس، پیکارجو، دامگستر، چاره گر و گاهی سخت کوش و جایگاه  
آنان دوزخ است و با نیرویی که می دارند می توانند در دل آدمیان که  
جایگاه رازها و آرزوهای آنانست راه یابند و در اندیشه ها دگرگونی پدید  
آرند و گاهی دیو در معنی اهریمن به کار رفته است و هر دو شایسته نفرین اند  
زیرا آدمیان را از راه داد و نیکی به بیراهه ناراستی و بدی می کشانند  
و گمراه می کنند .

پریان در نامه مینوی اوستا از دستیاران و سپاهیان اهریمن به شمارند  
که برای گمراه کردن پیروان مزدیسنا در راه آنان دام می گسترند و در  
پی تباہ کردن آتش و آب و گیاهان و ستوران پیوسته به کار و کوشش اند و  
بسا در پیکر ستارگان دنباله دار آسمان نمایان می گردند و باستیز پیگیر  
خود می کوشند که تشر فرشته باران را از میان بگیرند و در پهنه زمین،  
خشکسالی و ویرانی پدید آرند و در ادب پارسی نام این آفریده زیبای  
بالدار فراوان به چشم می خورد .

توده های مردم از روزگاران کهن تا به امروز باور می داشتند که  
پریان مادینه های گروه جنّ اند که گاهی در پیکر دوشیزگان فریبا بابالهای



زیبا پدیدار می گردند و در آب های روی زمین به آب تنی می پردازند و به ناگاه از دیده ناپدید می شوند. این پندار در بیشتر داستانهای هزار و یکشب خودنمایی می کند و گاهی همچون دیو و جن در کالبد آدمیان فرو روند و آنان را به دیوانگی کشانند و مردم این گونه دیوانگان را دیو زده و یا پری زده خوانند. چنانکه در داستان ویس و رامین آمده است :

پری بندان و زرقان نشسته      ز بهر ویس یکسر دلشکسته  
یکی گفتی: ورا دیده رسیده است      یکی گفتی: پری او را بدیده است  
و حافظ نیز چنین می آورد :

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق توشب تاروز

سخن با ماه می گویم پری دز خواب می بینم  
در شاهنامه نخستین بار در داستان جمشید از پری نامی به میان آمده است بدانگاه که گرانمایه جمشید بر اورنگ شهریاری می نشیند سراسر جهان رام فرمان وی می گردد و دد و دام و دیو و پری از فرمان می برند :

زمانه بر آسود از داوری      به فرمان او دیو و مرغ و پری  
۴، ۳۹، ۱

باز در داستان بیوراسپ بدانگاه که وی درباره پیکار افریدون با موبدان به گفتگو می پردازد و به نام پری بر می خوریم که بیوراسپ می گوید:  
من باید از مردم و دیو و پری لشکر انبوهی فراهم آرم و به نبرد وی بشتابم :

ندارم همی دشمن خرد خوار      بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری      هم از مردم و هم ز دیو و پری  
 یکی لشکری خواهم انگيختن      ابا دیو مردم برآمیختن  
 ۱۹۲ - ۴۰۶۱، ۱

در داستان کی کاوس چون سیاوش از کنیزك ماهروی به جهان می آید  
 نوزاد را در زیبایی به پری همانند می کنند :

بسی بر نیامد برین روزگار      که رنگ اندر آمد به خرم بهار  
 جدا گشت از کودکی چون پری      به چهره بسان بت آذری  
 ۶۵ - ۶۰۹۰۳

در داستان کیومرث سروش خجسته در کالبد پری پلنگینه پوش  
 بر وی نمایان می شود :

یكا يك بیامد خجسته سروش      بسان پری پلنگینه پوش  
 ۲۸، ۳۰، ۱

کنیزان و دختران زیبا روی را به پری همانند کنند و در شاهنامه  
 می خوانیم که چون بیژن برای نخجیر به مرز توران رهسپار می گردد  
 گرگین از راه کینه جویی وی را به شادخواری و کامجویی برانگیخته  
 می گوید : در این نزدیکی سبزه زاری هست که منیژه دخت افراسیاب با  
 گروهی از پریچهرگان در آن به جشن و رامش پرداخته است . شایسته  
 چنان است که هم اکنون بدان جایگاه روی آوریم و تنی چند از آنان را  
 به دام افکنده با خود به پیشگاه شهریار بریم :

اگر ما به نزدیک آن جشنگاه      شویم و بتازیم يك روزه راه  
 بگیریم ازیشان پریچهره چند      به نزدیک خسرو شویم ارجمند  
 ۱۷۰ - ۱۰۱۷، ۵

بیژن کامجویانه بدان جشنگاه فراز می آید و در زیر سر و بنی  
به بزم پریچهرگان و پایکوبی آنان خیره می شود و منیژه بناگاه وی را  
می بیند و مهرش بر وی می جوشد و دایه خود را به سوی بیژن روانه  
می کند تا پیام بگزارد و آگاهی به دست آرد :

فرستاد مر دایه را چون نوند	که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست	سیاوش مگر زنده شد یا پری است
پرسش که چون آمدی ایدرا	نیایی بدین بزمگاه اندرا
پری زاده ای گر سیاوشیا	که دلها به مهرت همی جوشیا

۱۹۶ - ۹، ۱۹، ۵

و چون دایه فراز می رسد به بیژن آفرین می خواند و نماز می برد  
و پیام منیژه می گزارد :

پیام منیژه به بیژن بگفت	همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین پاسخ آورد بیژن بدوی	که من ای فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نر پریزادگان	از ایرانم از تخم آزادگان
منم بیژن گیو ز ایران به جنگ	به زخم گراز آمدم بی درنگ

۲۰۴ - ۷، ۲۰، ۵

از داستان بالا بر می آید که پریان آفریدگان افسانه ای می بودند  
که زیباییان را بدانان می سختند و همانند می کردند و جوانان را کام و آرزو  
این می بود که یاری به زیبایی آنان بگزینند .

اهریمن، خرد پلید و ناپاک را گویند و آك و دروغ از همکاران وی  
به شمارند و هر سه دشمن آشتی ناپذیر آهورا مزدند . فردوسی دشمنان

ایران را اهریمن می نامد و نبرد با آنان را نبرد اهریمنان می شمارد:  
 و دیگر که این جای کین جستن است      جهان راز آهرمنان شستن است  
 ۶۶۴، ۱۲۳، ۵

کی کاوس چون می خواهد از پادشاهی کناره گیرد در گزینش شهریار  
 نو، توس و گودرز به داوری برمی خیزند. توس بر این است کاوس خود  
 یکی از پسران خود را بدین کار بگزیند ولی کاوس خود با این پیشنهاد  
 همداستان نیست و در پاسخ چنین می گوید که پسران من باید به مرز  
 اردبیل روند و از دژ بهمن پاسداری نمایند و آتش جنگی را که هر سال در  
 آن مرز میان آتش پرستان و اهریمنان درگیر است خاموش کنند و در  
 این بخش نیز اهریمنان همان دشمنان ایرانند:

دو فرزندما را کنون بردوخیل      بیاید شدن تا در اردبیل  
 به مرزی که آنجا دژ بهمن است      همه ساله پر خاش آهرمن است  
 برنجست ز آهرمن آتش پرست      نباشد بر آن مرز کس را نشست  
 ۳۶۵۵ - ۷، ۲۴۱، ۳

اهریمن در شاهنامه نکوهیدگی های فراوانی می دارد که در زیر  
 می آوریم:

#### ریمن و افسونگر است:

که هومان یکی بدکنش ریمن است      به آورد جنگ او چو آهرمن است  
 ۶۳۷، ۱۲۱، ۵

#### گمراه کننده:

نبدمان به کار سیاوش گناه      ببرد اهرمن شاه را دل ز راه  
 ۲۴۴۰، ۲۲۹، ۵

بد تن و بد گهر :

بکشتی و تا بوده ای بدتنی      نه از آدم از تخم آهرمنی  
۱۲۴۲، ۳۰۹، ۵

چون مار سیاهی است که دهن باز کند :

نموده ز هر سو به چشم اهرمن      چو مار سیه باز کرده دهن  
۶، ۶، ۵

جایگاهش در جهان مینوی، دوزخ است :

به دوزخ درون دیدم آهرمن      نیارستمش گشت پیرامنا  
۱۰۹، ۷۲، ۶

دشمن خدای دادگر :

که هر کس که با دادگر دشمن است      نه مردم نژاد است کاهرمن است  
۷۶۹، ۹۷، ۸

جفا پیشه :

جز آن هر که ما را به دل دشمن است      ز تخم جفا پیشه اهریمن است  
۱۱، ۱۰۳، ۸

بی دانش :

از آهرمن است آن کز و شاد نیست      دل و مغزش از دانش آباد نیست  
۱۱، ۱۲۰، ۸

پرگزند :

سخن رفت چندی ز افسون و بند      ز جادوی و آهرمن پرگزند  
۷، ۱۵۱، ۸

دوروی :

همه مرز هیتال آهرمنند      دورویند و این مرز را دشمنند  
۸، ۱۶۲، ۸

آشوبگر :

جهان سوی داد آمد و ایمنی      ز بد بسته شد دست آهرمنی  
۱۱، ۱۸۶، ۸

## دامگستر :

به بهرام گفت از چه سخت ایمنی      نگه کن بدین دام آهرمنی  
۷۸۸، ۳۶۱، ۸

## تنومند و زورمند :

گرازی بیامد چو آهرمن      زره را بدرید بر بیژن  
۱۲۷، ۱۴، ۵

## دل را دگرگون می کند :

دلش را بیچید آهرمن      بد انداختن کرد با بیژن  
۱۳۹، ۱۴، ۵

## فریفتار :

ببرد اهرمن گیو را دل ز جای      همی خواست کورا در آرد ز پای  
۵۱۲، ۳۸، ۵

## کشتارکننده و خونریز :

چه آید مرا گفت از کشتن      مگر کام بدگوهر آهرمن  
۵۱۵، ۳۸، ۵

بفرمودمی تا سرت را ز بند      بکندی به کردار مرغ اهرمن  
۵۶۶، ۴۱، ۵

## جنگجوی و دلاور :

به کین سیاوش کشم لشکرا      به پیلان سر آرم از آن کشورا  
همی رزم جوید چو آهرمن      بدان کینه اندر بود بیژن  
۵۴۳ - ۴، ۴۰، ۵

## بدکار و بدکنش :

کجا ماند از تو جدا بیژن      بروبر چه بد ساخت آهرمن  
۵۵۷، ۴۰، ۵

ز فریاد رس زور و فریادخواست      از آهرمن بدکنش دادخواست  
۵۹۳، ۴۳، ۵

**دل‌گسل و پدید آرنده آزرده‌گی :**

کنون خیره آهرمن دل‌گسل      ورا از تو کرده است آزرده دل  
۲۰۲۷، ۱۳۲، ۳

**شتاب کار :**

شتاب و بدی کار آهرمن است      پشیمانی جان و رنج تن است  
۲۲۵۷، ۱۴۷، ۳

**چهره‌اش زشت و سیاه است :**

ترا بخت‌چون روی آهرمن است      به خان تو تاجاودان شیون است  
۲۳۵، ۱۳۰، ۴

**بی‌مهر، پیمان شکن و ستم پیشه :**

خنیده به گیتی به مهر و وفا      ز آهرمنی دور و دور از جفا  
گرایدون که بامن تو پیمان کنی      شناسم که پیمان من مشکنی  
۱۲۴۶-۷، ۸۱، ۳

**سرسخت و نیرومند :**

که هومان نه از روی وز آه‌نست      نه پیل ژیان و نه آهرمن است  
۶۹۵، ۱۲۴، ۵

**پیشرو بدستگالان و رهبر بدکاران :**

چنین پاسخ آورد بیژن که شو      پست باد و آهرمنت پیشرو  
۷۲۶، ۱۲۶، ۵

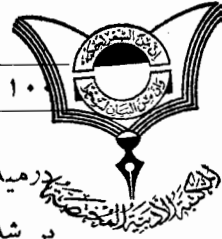
**آز دستیار اوست :**

سوی آزمنگر که اودشمن است      دلش برده جان آهرمن است  
۲۹۹۵، ۱۹۵، ۳

**دشمن ایرانیان است :**

سلیح همیدون به کار آیدت      چو با اهرمن کارزار آیدت  
۷۰۳، ۱۲۵، ۵

در شب تیره که سپاهیان دشمن آتش افروخته‌اند و فریاد رزمجویان



در میدان نبرد پیچیده است بدان می‌ماند که سراسر جهان از دیوان غریب‌نده  
پُر شده است :

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه	فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی	از آواز گردان پر خاشجوی
جهان سر به سر گشتی آهرمن است	به دامن بر از آستین دشمن است

۲۸۰ - ۲، ۱۰۲، ۵

برابر باورهای اسلامی ابلیس و شیطان مانند جادوان و پریان در  
کالبدهای گونه‌گون نمایان می‌گردند :

چنان بد که ابلیس روزی پگاه	بیامد بسان یکی نیکخواه
----------------------------	------------------------

۵۸، ۴۴، ۱

ابلیس مانند اهریمن می‌خواهد سراسر پهنه گیتی را از مردم  
پرداخته گرداند :

نگر تا که ابلیس ازین گفتگوی	چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان	که پردخته گردد ز مردم جهان

۱۶۳ - ۴، ۴۸، ۱

ابلیس، سرور و مهتر دیوان است که برای نابود کردن کلاس  
بند و بست می‌کند و دیوان را بر او می‌شوراند تا بر قرّ زیبای او خاک  
بپاشانند ولی آنان از بیم شاه از انجام دادن آن باز می‌ایستند و سرانجام  
دیوی که از همه دژ آگاه‌تر و نابکارتر می‌بود بدان کار دست می‌یازد و  
این افسانه با داستان سلیمان و دیوی که تختگاه بلقیس شهبانوی سبا را بدو  
آورد همانندی دارد جز اینکه کارهای سلیمان خدایی می‌بود و کارهای  
ابلیس ناپاک و اهریمنی :



چنان بد که ابلیس روزی پگاه	یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار	به رنج و به سختی است باشهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست	که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جان کاوس بیرہ کند	به دیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک	فشاند بر آن قرّ زیباش خاک
شنیدند و بردل گرفتند یاد	کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست	چنین گفت کین چر بدستی مراست
۳۷۲ - ۸ ، ۱۵۱ ، ۲	

در شاهنامه دیوان و اهریمنان سرچشمهٔ بدی‌ها و تبه‌کاری‌ها شناخته شده‌اند ازین روست که ایرانیان پیوسته دشمنان خود را اهریمن و دیو می‌نامیدند و از آنان بیزاری می‌جستند و نکوهیدگی‌های فراوانی بدانها می‌افزودند .

### در پیرامون سرنوشت

نَبشته به سر بر دگرگونه بود      ز فرمان نه کاھد نه خواهد فزود  
۵۷۳، ۲۱۴، ۲

تو گیتی چه سازی که خود ساخته است      جهاندار ازین کار پرداخته است  
زمانه نبشته دگرگونه داشت      چنان کو گذارد بیاید گذاشت  
۵۹۲ - ۳، ۲۱۵، ۲

در لابلای نوشته‌های شاهنامه فردوسی به گونه‌ای جبریگری پدیدار است و آن اینکه سرنوشت همه آدمیان از روز نخست شناخته و دانسته است و آدمی آن توش و توان ندارد که گام از آن فراتر نهد و خود را به کنار کشد زیرا شکست‌ها، پیروزی‌ها، دوستکامی‌ها، دشمنکامی‌ها، توانگری و درویشی و شادی و اندوه همه و همه از روز نخست در نامه ازلی آنان نوشته شده است که با گذشت روزگار هر یک به نوبه خود و در جای خود بی‌کم و کاست پدیدار خواهد شد و روی این باور است که پیران و یسه سیاوش را اندرز داده می‌گوید که خردمند با روزگار و پیشامدهای آن نباید به جنگ و ستیز برخیزد بلکه باید در برابر آن‌ها سپر بیندازد

و بیهوده تلاش ننماید زیرا کسی نتواند از مهر و پر خاش سپهر گردان روی  
بگرداند و به وارونه خواست آن رفتار نماید :

بدو گفت پیران که با روزگار      نسازد خرد یافته کارزار  
نیایی گذر تو ز گردان سپهر      کز ویست آرام و پر خاش و مهر  
۱۴۶۶ - ۷، ۹۵، ۳

روی این باور که آدمی خوشبختی و یا بدبختی خویش از شکم  
مادر به همراه می آورد زال شوربختی و نابسامانی خود یاد می کند و از  
سرنوشت بدی که دامنگیر وی شده است چنین به ناله می آغازد :

کسی کو ز مادر گنه کار زاد      من آنم سزد گر بنالم ز داد  
گهی زیر چنگال مرغ اندرون      چمیدن به خاک و چریدن ز خون  
کنون دور ماندم ز پروردگار      چنین پروراند مرا روزگار  
ز گل بهره من بجز خار نیست      بدین با جهاندار پیکار نیست  
۲۶۳ - ۶، ۱۵۳، ۱

بیشتر اندیشه ها و باورهای آدمی از چگونگی زندگی وی سرچشمه  
می گیرد چون زال با موی سپید از مادر پای به جهان هستی می گذارد  
پدر برای پاسداری از نام و تنگ، وی را از خود دور می کند و به دست  
سرنوشت می سپارد و در این راه زال با دشواری های فراوانی روبرو می شود  
و بدینی در اندیشه وی راه می یابد و ناگزیر همه انگیزه های بدبختی و  
خوشبختی را از آفریدگار سپهر می داند و خود را در برابر خواست وی  
جز بیچاره ای نمی انگارد :

همی خواندندی مرا پور سام      به اورنگ بر سام ومن درکنام

چو یزدان چنین راند اندر بوش      بر آن بود چرخ روان را روش  
 کس از داد یزدان نیابد گریغ      و گر چه ببرد بر آید به میغ  
 سنان گر به دندان بخاید دلیر      بدرّ ز آواز او چرم شیر  
 گرفتار فرمان یزدان بود      و گر چند دندانش سندان بود  
 ۶۵۵ - ۹، ۱۷۸، ۱

در نامه‌ای که سام به منوچهر می‌نویسد باز همان باور نمودار است:  
 از ویست نیک و بد و هست و نیست      همه بندگانیم و ایزد یکی است  
 هر آن چیز که ساخت اندر بوش      بر آنست چرخ روان را روش  
 ۱۰۰۲ - ۳، ۲۰۱، ۱

سیندخت زن مهرباب شاه کابل درباره‌ی اینکه نژاد سام والا تر است  
 و تبار وی فروتر می‌باشد به فلسفه‌ی جبریگری چنگ می‌زند و می‌گوید:  
 ما بندگان باید در پیشگاه خواست خدای توانا سر نیاز فرود آوریم و از  
 داوری و ستیزه به یکسو شویم زیرا اوست که فراز و نشیب می‌آفریند  
 و توانگری و درویشی پدید می‌آورد. خواستش این بود که با این سخنان  
 زال را وادارد تا از نابرابریهای تباری چشم پيوشد و دختر وی را به  
 همسری خود بگزیند:

چنین است گیتی و زین ننگ نیست      ابا کردگار جهان جنگ نیست  
 چنان آفریند که آیدش رای      نمائیم و ماندیم با های های  
 یکی بر فراز و یکی در نشیب      یکی با فروئی یکی با نهیب  
 یکی از فزایش دل آراسته      ز کمّی دل دیگری کلاسته  
 ۱۱۷۸ - ۸۱، ۲۱۳، ۱

مهراب شاه، زال را فرا می خواندند و ازو چیستانهایی می پرسد  
تا او به پاسخگویی برخیزد. ازو می پرسد: بیابانی است دور و دراز و مردی  
بی بیم و هراس با تیز داسی در آن بدرود کردن خشك و تر پرداخته است،  
زال می گوید که آن دست روزگار است که پیر و جوان را یکجا مانند گیاه  
خشك و تر می درود و بر کسی دلسوزی نشان نمی دهد و مرگ ناگزیر روزی  
فرا می رسد همچنانکه ما بی خواست خود به این جهان خاکی آمده ایم  
بی خواست خود نیز از این جهان به سرای نابودی خواهیم شتافت :

بیابان و آن مرد با تیز داس	کجا خشك و تر زودل اندر هراس
تر و خشك یکسان همی بدرود	و گر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا	همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان يك بیک ننگرد	شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد	که جز مرگ کس را ز مادر نژاد
ازین در در آید بدان بگذرد	زمانه برو دم همی بشمرد

۱۳۰۱ - ۶، ۲۲۳، ۱

بدانگاه که قباد به کارزار روانه می شود می گوید: از مرگ نتوان  
پرهیز کرد زیرا مرگ و زندگی آدمی در روز نخست نوشته شده است و  
افزایش و کاهش هم نمی پذیرد :

چنین گفت مر بارمان را قباد	که یکچند گیتی مرا داد داد
به جایی توان مرد کاید زمان	بیاید زمان یکزمان بیگمان

۱۸۱ - ۲، ۱۷، ۲

کزین رزم و زمر گمان چاره نیست	زمی را جز از گور گهواره نیست
-------------------------------	------------------------------

۲۰۴، ۱۹، ۲

گاهی از راه ادب کار خداوند را به سپهرگردان بسته، می‌گویند :  
 هموست که به یکی تاج و تخت ارزانی می‌دارد و به دیگری سیه روزی  
 و دشمنکامی می‌دهد از اینجاست که فردوسی به نکوهش چرخ برخاسته  
 آن را دشمن دوست نما می‌نامد که گاهی خوشی به ارمغان می‌آورد و گاهی  
 ما را از شرننگ، تلخکام می‌کند :

اگر با تو گردون نشیند به راز      هم از گردش او نیایی جواز  
 همو تاج و تخت و بلندی دهد      همو تیرگی و نژندی دهد  
 به دشمن همی ماند و هم به دوست      گهی مغز یابی از وگاه پوست  
 ۳۱۵ - ۷، ۲۶، ۲

رستم بدانگاه که پهلوی فرزند می‌شکافد و از روی نشانی که به  
 تهمینه زن خود داده بود فرزند خود را می‌شناسد از بسیاری درد و پشیمانی  
 می‌خواهد خود را بکشد سهراب که هنوز زنده بود لب به سخن می‌گشاید  
 و می‌گوید : پدر ! از خودکشی تو سودی نخواهد بود که سرنوشت من از  
 روز نخست همین بوده است :

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود      چنین رفت و این بودنی کار بود  
 ۹۲۰، ۲۳۹، ۲

بدانگاه که زال می‌خواهد رستم را به مازندران گسیل دارد تا کوس  
 را از بند رهایی بخشد رنج راه و بیم نابودی و جنگل‌های پر شیر و دیو  
 را به وی یادآور می‌شود پدر پاسخ می‌دهد که فرزند ! اگر جایگاه مرگ  
 تو در آن سامان نوشته شده باشد ناگزیر گردش روزگار ترا بدان سرزمین  
 رهبر خواهد بود و باید دانست که از فرمان و خواست خداوند سرپیچی

نتوان کرد :

وگر هوش تو نیز بر دست دیو      بر آید به فرمان گیهان خدیو  
تواند کسی این سخن باز داشت      چنان کو گذارد بیاید گذاشت  
۲۵۷ - ۸۰، ۸۹، ۲

چنانکه در بیشتر جاهای شاهنامه به چشم می خورد رستم دستان  
به ناگزیری سرنوشت باور استواری می دارد ولی به یکبار نمی تواند از  
باور بزرگان پیشین در باره اینکه مردم در برگردن راه خوب و بد و  
دگرگون ساختن پایه استوار سرنوشت توانایی می دارند و خواست و آرزوی  
آنان در کردارهای این جهانی چندان هم بی ارج نمی باشد ، چشم پیوشد  
ازین روی به پاسخ گویی برمی خیزد و با پدر چنین می گوید که شایسته  
نیست اینکه کسی به پای خود به سوی دوزخ رهسپار گردد زیرا کسی  
به پیش شیر درنده می رود که به راستی از جان خود سیر شده باشد :

چنین گفت رستم به قَرخ پدر      که من بسته دارم به فرمان کمر  
و لیکن به دوزخ چمیدن به پای      بزرگان پیشین ندیدند رای  
همان از تن خویش نابوده سیر      نیاید کسی پیش درنده شیر  
۲۶۱ - ۳۰، ۹۰، ۲

بدانگاه که بزرگ مهر جوانی سرافراز می بود و با دانشمندان  
روشن روان به درگاه نوشین روان بار می یابد یکی از ایشان که فرزانه تر  
می بود از بزرگ مهر می پرسد که قضا و قدر چیست و انجام و فرجام  
آن چیست . ؟ وی چنین پاسخ می آورد که کردگار جهان اختر این  
روزگار و گوهر و آیین آن را چنانکه آفریده است خواهد بود و بیش

و کمی و دگرگونی را بدان راه نیست زیرا در زندگی جوینده مردی را می‌بینیم که در راه رسیدن به آرزوهای خویش روز و شب در تڭ و پوست با این همه روزگار پیوسته بر او تنگ است و روز وی تیره و تاریک ولی در برابر آن بی‌هنرانی را نیز می‌بینیم که در ناز و نوشند و روزگاری خوش و روزی فراخ می‌دارند و پیوسته کامران و شادمانند و سخن خود را بدین پایان می‌دهد که به کوشش‌ها از آیین استوار قضا و قدر سرپیچی نتوان کرد و از بخش بی‌چون و چرای آن کرانه نتوان گرفت :

سرافراز بوزرجمهر جوان	بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند	رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر	که کسری همی زو برافروخت چهر
ازیشان یکی بود فرزانه تر	پرسید ازو از قضا و قدر
که انجام و فرجام چونین سخن	چه گونه است و این بر چه آید به بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد	دوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ	به جوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت	همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر	ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار	چنین آفرید اختر روزگار

۱۱۳۵ - ۴۴ ، ۱۲۱ ، ۸

سودابه افسونکار پس از آنکه دل کاوس را به جادویی رام می‌نماید و بار دیگر شاه را بر سیاوش بدگمان می‌کند سیاوش از بخت سیاه خویش چنین می‌نالد : از روزگاری که پیوسته شرنگ در کام آدمی می‌ریزد



برخیره ازو نوش خواستن بهره‌ای نخواهد داشت زیرا آشکار است که خواست‌ها و آرزوهای ما در برابر نیروی شگرفی که در جهان فرمان می‌راند ناچیز و خوار مایه‌اند پس آدمی راست که در برابر آن خودنمایی نکند و مهر خاموشی بر لب بزند و سرگشته وار در پیرامون آن بگردد:

به جایی که زهر آگند روزگار      ازو نوش خیره مکن خواستار  
تو با آفرینش بسنده نه ای      مشو تیز گر پرورنده نه ای  
چنین است کردار گردان سپهر      نخواهد گشادن همی بر تو چهر  
۵۶۳ - ۵، ۳۹، ۳

در پایان کار که سیاش در توران زمین جان می‌سپارد فردوسی چنین پند می‌گیرد که آدمی با اندیشه‌های نابکار خود نتواند پیش آمدهای ناگوار روزگار را بگرداند و گردش آن را به کام خویش هموار سازد:

چنین بود رای جهان آفرین      که اوجان سپارد به توران زمین  
به رای و به اندیشه نابکار      کجا باز گردد بد روزگار  
۵۹۳ - ۴، ۴۱، ۳

در باره اینکه خداوند هر چه خواهد کند و چون و چرا را در کارهای او راه نیست چنین فرماید:

کسی را که خواهد بر آرد بلند      یکی را کند سوگوار و نژند  
چرا نه به فرمانش اندر نه چون      خرد کرد باید بدین رهنمون  
۶۶۵ - ۶، ۴۵، ۳

سیاش بدانگاه که نامه خشم آلود پدر را دریافت می‌کند باز از بخت خویش چنین می‌نالد:

بدیشان چنین گفت کز بخت بد فراوان همی بر تنم بد رسد

۱۰۲۴، ۶۷، ۳

چون نزدیکان افراسیاب از سیاوش بد می گویند وی به داوری و  
ستیز بر نمی خیزد و کارهای خویش را به گردش روزگار پیوسته می داند  
زیرا گردش آنرا به نیروتر یافته است :

بیاشیم تا رای گردان سپهر چگونه گشاید بدین کار چهر

به هر کار بهتر درنگ ازشتاب بمان تا بر آید بلند آفتاب

به بینم که رای جهاندار چیست رخ شمع چرخ روان سوی کیست

۱۹۶۲ - ۵، ۱۲۷، ۳

گرسوز به سیاوش می گوید : ای مهربان یار ! تو درباره افراسیاب  
بدسگال مباش که اگر سپهر گردان باکسی تندی آغازد خردمند دانا هر چه  
بکوشد سر از چنبر بلای او بیرون نتواند کرد و هر گونه چاره گری در  
برابر وی بیهوده خواهد بود :

بدو گفت گرسوز ای مهربان تو او را بدانسان که دیدی مدان

و دیگر به جایی که گردان سپهر شود تند و چین اندر آرد به چهر

خردمند دانا نداند فسون که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند بدین سرو بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز بیاید که بخت بد آید فراز

۲۰۶۰ - ۴، ۱۳۳، ۳

سیاوش که نمونه ای از سیه بختان روزگار است باور می دارد که  
با اختر بد به پیکار برخاستن سزاوار نیست :

چه گفت آن خردمند بسیارهوش      که با اختر بد به مردی مکوش  
۲۲۹، ۱۴۴، ۳

کارهای روزگار با خرد آدمی هماهنگی و سازش ندارد زیرا گاهی  
می‌بینیم که در برابر نیکی ازو بدی پدید می‌آید :

یکی بد کند نیک پیش آیدش      جهان بنده و بخت خویش آیدش  
یکی جز به نیکی جهان نسپرد      همی از نترندی فرو پثرمرد  
مدار ایچ تیمار با او به هم      به گیتی مکن جان و دل را دژم  
۲۳۴۹ - ۵۱، ۱۵۳، ۳

فردوسی در داستان سهراب از چون و چرای مرگ آگاهی ندارد  
و نمی‌تواند این راز را بگشاید ناگزیر سپر می‌اندازد و می‌گوید: از راز  
آفرینش من و تو نمی‌توانیم آگاه شویم پس باید پرده خرسندی بر روی  
نادانی خویش برافکنیم و آنرا به خدای بی‌چون و خواست وی واگذار کنیم:

اگر تند بادی بر آید ز کنج      به خاک افکند نارسیده ترنج  
ستم کاره خوانیمش ار دادگر      هنرمند دانیمش ار بی‌هنر  
اگر مرگ دادست بیداد چیست      زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست  
ازین راز جان تو آگاه نیست      بدین پرده اندر ترا راه نیست  
همه تا در آرز رفته فراز      به کس بر نشد این در آرز باز  
۱ - ۵، ۱۶۹، ۲

به ناکام می‌رفت باید ز دهر      چه زو بهر تریاک یابی چه زهر  
ندانم سرانجام و فرجام چیست      براین رفتن اکنون بیاید گریست  
۱۶۲ - ۳، ۱۲۶، ۴

کاموس شاه در دل‌داری رستم می‌گوید: زمانه سهراب را به جنگ

و پیکار تو برانگیخت تا در دست تو کشته شود زیرا هوش وی در دست تو  
بود و در این میان نباید کسی را بزهکار شناخت :

زمانه بر انگیزختش با سپاه      که ایدر به دست تو گردد تباه  
۱۰۲۴، ۲۴۶، ۲

در باور به اینکه تیر قضا هیچگاه از آماج دور نیفتد و همه از  
خرد و کلان ازین جهان رفتنی است و این دستگاه جهان بر کسی پایدار  
نخواهد ماند فرماید :

ولیکن که داند گذشت از قضا      چنین بُد قضا از خداوند ما  
چو بر کس نماند جهان پایدار      همان به که نیکی بود پایدار  
۲۵۰، ۲، زیر نویس

جهان را در شکست‌ها و پیروزیها دست اندر کار می‌داند و از کردار  
ناهنجار وی شگفتمند است که چرا جانوران بچه خود را می‌شناسند  
ولی آدمی با آنهمه هوش و دانایی که می‌دارد فرزند را از بیگانه باز  
نمی‌شناسد زیرا رستم در کارزار فرزند خویش سهراب را نشناخت و پهلوی  
وی بر درید :

جهاننا شگفتی ز کردار تست      هم از توشکسته هم از تو درست  
ازین دو یکی را نجنبید مهر      خرد دور بد مهر ننمود چهر  
همی بچه را باز داند ستور      چه ماهی به دریا چه در دشت گور  
۷۰۵ - ۷، ۲۲۴، ۲

بخت شوم چون با آدمی بر سر خشم آید و به پیکار برخیزد سنگ  
خارا چون موم نرم گردد ازین روی بود که سهراب با آنهمه دلاوری که

می‌داشت باز در زیر پنجه‌های سپهرگردان زبون و ناتوان گشت :

هر آنکه که خشم آورد بخت شوم      کند سنگ خارا به کردار موم  
سرافراز سهراب با زور دست      تو گفتی سپهر بلندش بیست  
غمی بود رستم بیازید چنگ      گرفت آن پروبال جنگی یلنگ  
خم آورد پشت دلیر جوان      زمانه پیامد نبودش توان  
۸۸۵ - ۸۰۲۳۶، ۲

تبهتن در نبرد با سهراب از درگاه خدا پیروزی می‌خواست ولی  
او از سرانجام کار خود و از اینکه بخشش ماه و خور و سرنوشت آسمانی  
چه مائده‌ای برای او فراهم آورده، ناآگاه بود :

همی خواست پیروزی و دستگاه      نبود آگه از بخشش هور و ماه  
که چون رفت خواهد سپهر از برش      بخواهد ربودن کلاه از سرش  
۸۷۵ - ۶۰۲۳۶، ۲

بخت پتیاره همانند مرگ است و نتوان از آن به آسانی گریخت  
و با دانش و بینش از شومی و زشتکاری آن جان بدر برد :

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست      وزین بدتر از بخت پتیاره نیست  
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز      همش بخت سازنده بود از فراز  
۱۲ - ۳۰۹، ۴

تندی و یا مهرورزی در برابر کج رفتاری سپهر سودی ندارد :  
از افراز چون کثر گرد سپهر      نه تندی به کار آید ازین نه مهر  
۴۹۷، ۴۰، ۴

جریره بیوه سیاوش، فرود را از سرانجام خواب ناگواری که دیده  
است می‌ترساند و او را از جنگ باز می‌دارد ولی فرود در پاسخ مادر

می‌گوید اگر زمان من سپری شده باشد زندگی و زمان بیرون از سر نوشت  
 نخواهم یافت همچنانکه پدرم به‌گاه جوانی کشته شد من نیز مانند او به  
 جوانی کشته خواهم شد :

به مادر چنین گفت جنگی فرود      که ازغم چه داری دلت پر زدود  
 مرا گر زمانه شده است اسیری      زمانه ز بخشش فزون نشمری  
 به روز جوانی پدر کشته شد      مرا روز چون روز او گشته شد  
 ۸۴۱ - ۳ ، ۶۲ ، ۴

بزرگان و پهلوانان، کیخسرو را در مرگ برادرش «فرود» دلداري  
 داده می‌گویند «بودنی کار بود» یعنی سر نوشت او همین بود که به‌گاه  
 جوانی کشته شود پس نباید بسیار اندوه خورد :

بزرگان ایران به ماتم شدند      دلیران به درگاه رستم شدند  
 به پوزش که این بودنی کار بود      کرا بود آهنگ رزم فرود  
 ۴۴ - ۵ ، ۱۱۸ ، ۴

رستم بر فراز کوه «هماون» در اندیشه فرو رفته که روزگار چه  
 بازی خواهد کرد ؟ :

بر آن کوه سر ماند رستم شگفت      به برگشتن اندیشه اندر گرفت  
 که تا چون نماید به ما چرخ مهر      چه بازی کند پیر گشته سپهر  
 ۱۲۴۰ - ۱ ، ۱۹۳ ، ۴

قضا و قدر و چرخ در شاهنامه مانند آدمی به تیراندازی رستم زه  
 و آفرین می‌خوانند :

قضا گفت گیر و قدر گفت ده      فلک گفت احسنت و مه گفت زه  
 ۱۳۰۴ ، ۱۹۷ ، ۴

گر کین از روی رشک بیژن را در دام گرفتار می کند سپس چون  
از کردار ناشایست خود پشیمان می شود بگاه پوزش گناه خود را به گنبد  
گوژ پشت می بندد و از این راه می خواهد گناه را از گردن خود بیندازد :

نگه کن بدین گنبد گوژ پشت	که خیره چراغ دلم را بکشت
به تاریکی اندر مرا ره نمود	نوشته چنین بود بود آنچ بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه	گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد زمن نام من	به پیران سر این بد سر انجام من

۵، ۵۷، ۳ - ۸۳۰

فردوسی روی شیوه‌ای که دارد در پایان هر فصلی زبان به اندرز  
می‌گشاید و در این فصل نیز جهان را نکوهش می‌کند و کارهای آدمی را  
به سرنوشت وابسته می‌داند و می‌گوید : چون آیین روزگار و گشت سپهر،  
ناهنجار است و در پی هر نویسی نیشی و به دنبال هر فرازی نشیبی دارد  
پس بیایید غم جهان بی‌بند و بار و نابسامان را نخوریم و دمی به شادکامی و  
خرمی بگذرانیم :

یکی را بر آرد به چرخ بلند	ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
وز آنجاش گردان بردسوی خاک	همه جای بیم است و تیمار و باک
هم آنرا که پرورده باشد به ناز	بیفکند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه	نهد بر سرش بر زگوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست	کسی را برش آب و آرم نیست
همیشه به هر نیک و بد دسترس	ولیکن نجوید خود آرم کس
چنین است کار سرای سپنج	گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

ز بهر درم تا نباشی به درد      بی آزار بهتر دل رادمرد  
۱۳۰۴ - ۱۱، ۸۴، ۵

چون بیژن از پدر خود «گیو» دستوری می‌خواهد که با هومان  
پهلوان توران نبرد کند، پدر او را پند می‌دهد و از دلاوری هومان یاد  
می‌کند، بیژن در پاسخ می‌گوید که هومان از آهن و روی نیست تنها  
پهلوانی است جنگاور اگر چنانکه در سر نوشت من مرگ نبوده باشد از  
جنگ وی پیروز بر می‌گردم و گر نه قضای ناگزیر گریبان مرا خواهد گرفت:

که هومان نه از روی و ز آهن است      نه پیل ژیان و نه آهر من است  
یکی مرد جنگ است و من جنگجوی      ازو بر نتابم به بخت تو روی  
نوشته مگر بر سرم دیگر است      زمانه به دست جهان داور است  
اگر بودنی بود دل را به غم      سزد گر نداری نباشی دژم  
۶۹۵ - ۸، ۱۲۴، ۵

در داستان دوازده رخ بدانگاه که کیخسرو برای کینه‌کشی لشکر-  
آرایی می‌کند پیران فرستاده‌ای به سوی افراسیاب گسیل می‌دارد و در نامه  
خود از گردش روزگار و بودنی‌های آن چنین یاد می‌کند:

نباید که باشی بدین تنگدل      ز تیمار یابد ترا زنگ دل  
که آن بودنی بود از کردگار      نیامد بدین بد کس آموزگار  
۱۴۱۵ - ۶، ۱۶۶، ۵  
چنین بود و این بودنی کار بود      مرا در دل از تو چه آزار بود  
و دیگر که گفتی ز کار سپاه      ز گردیدن تیره خورشید و ماه  
همیشه چنین است کار نبرد      ز هر سو همی گردد این تیره گرد  
گاهی بر کشد تا به خورشید سر      گهی اندر آرد ز خورشید بر



بیکسان نگردد سپهر بلند      گهی شاد دارد گهی مستمند  
 گهی با می و رود رامشگران      گهی با غم و گرم و با اندهان  
 تودل را بدین درد خسته مدار      روان را بدین کار بسته مدار  
 ۱۶۶۰، ۵ - ۱۴۲۰

پیروزی و کامیابی و یا شکست و ناکامی را از خواست و گردش

ایزدی می دانستند :

فراز آمد آن گردش ایزدی      از ایران به توران رسید آن بدی  
 ابا خواست یزدانش چاره نماند      کرا کوشش وزور و یاره نماند  
 نگه کرد پیران که هنگام چیست      بدانست کان گردش ایزدی است  
 و لیکن به مردی همی کرد کار      بکوشید با گردش روزگار  
 ۲۰۱۰، ۶ - ۱۹۸۳

چنین گفت لَهَاك و فرشیدورد      که از خواست یزدان کرانه که کرد  
 چنین راند بر سر و را روزگار      که بر کینه کشته شود خواروزار  
 ۲۰۹۰، ۲ - ۲۱۲۱

مرگ پیران و یسه را بودنی کار می دانند و خواست یزدان به شمار

می آورند :

کنون بودنی بود و پیران گذشت      همه کار و کردار او باد گشت  
 ستون سپه بود تا زنده بود      به مهر سپه جانش آگنده بود  
 ۲۰۹۰، ۶ - ۲۱۲۵  
 ز هر گونه رانیم یکسر سخن      جز از خواست یزدان نباشد زبن  
 ۲۱۴۰، ۲۱۰، ۵

بیژن در پاسخ پدرش « گیو » که او را از نبرد باز می دارد چنین

می گوید که گردش ایزدی و نوشته وی دیگرگون نشود :

ور ایدون کجا گردش ایزدی      فراز آورد روزگار بدی  
نمشته نگردد به پرهیز باز      نباید کشید این سخن را دراز  
۲۲۵۰ - ۱، ۲۱۷، ۵

بدیها و ناگواریهای روزگار به چاره گریها از میان بر نمی خیزد :  
نه برگشت ازیشان بد روزگار      ز بد گوهر و گفت آموزگار  
۱۲۴۸، ۳۰۹، ۵

تیره روزی و نیک بختی و غم و شادی مردم به خواست پروردگار  
تواناست :

یکی را چنین تیره بخت آفرید      یکی را سزاوار تخت آفرید  
غم و شادمانی ز یزدان شناس      کز ویست هرگونه برما سپاس  
۸۹۱ - ۲، ۲۲۶، ۴

### در پیرامون خرد

فردوسی در ستایش خرد می فرماید: خریدکی از بهترین بخشش های  
ایزدی است که در هر دو جهان رهبر و دستیار آدمیان است و از آن غم و  
شادی می زاید و کاهش و فزونی می تراود :

کنون ای خردمند وصف خرد	بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد	که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد	ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دوسرای
ازو شادمانی و زویت غمی است	وزویت فزونی و زویت کمی است

۱۶ - ۲۰ ، ۱۳ ، ۱

باز می فرماید: آنکه را خرد رهبر نیست پیوسته از کردار خویش  
رنج برد و خویشاوندان بیگانه اش خوانند و از وی بگریزند :

کسی کو خرد را ندارد ز پیش	دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند و را	همان خویش بیگانه داند و را
ازویی به هر دو سرای ارجمند	گسسته خرد پای دارد به بند

۲۳ - ۲۵ ، ۱۳ ، ۱

چنانکه در نوشته‌های اسلامی آمده است خرد را نخست آفرینش  
می خواند :

نخست آفرینش خرد را شناس      نگهبان جانست و آن سه پاس  
۲۷، ۱۴، ۱

باز خرد را چشم بینای جان و زاینده شادمانی می نامد :  
خردچشم جانست چون بنگری      تو بی چشم شادان جهان نسپری  
۲۶، ۱۳، ۱

به هستی خرد و جان ، از راه نشانی‌ها پی توان برد و ستایش آن‌ها  
چنانکه پیداست کاری بس دشوار است :

خرد را و جان را که یاردستود      و گر من ستایم که یارد شنود  
۲۹، ۱۴، ۱

گذشتگان خرد را بر دو گونه دانسته‌اند : نخست آنکه با آفرینش  
آدمی به هم رسد و تا پایان زندگی بی کم و کاست با تن وی همراهی کند.  
دوم آنکه آدمی خود آن را با آزمایش‌های گوناگون به دست آرد و این  
خرد باسستی و آسان‌گیری کاهش‌پذیرد و با فرا گرفتن فزونی گیرد چنانکه  
در شاهنامه آمده است که کی خسرو فرامرز را آیین بزم و رزم و خرد  
می آموزد :

بیاموختش بزم و رزم و خرد      همی خواست کش‌روز رامش برد  
۳۶۷، ۳۱، ۴

انوشیروان از دستور دانای خود می پرسد که خدای جهان آفرین  
آدمی را چه نیرویی داده است که بتواند با آن به نبرد دیو برخیزد و بر  
وی پیروز گردد ؟ دستورش پاسخ می‌دهد که آن خرد است :

ز دانا پیرسید پس شهریار      که چون دیو با دل کند کارزار  
 به بنده چه داده است کیهان خدیو      که از کار کوتاه کند دست دیو  
 چنین داد پاسخ که دست خرد      ز کردار آهرمنان بگذرد  
 ۲۴۶۰ - ۲، ۱۹۷، ۸

کردار بد، دشمن روان و خرد است :

ز نیروی خصمش پیرسید شاه      که چون جست خواهی همی دستگاه  
 چنین داد پاسخ که کردار بد      بود خصم روشن روان و خرد  
 ۲۴۹۱ - ۲، ۱۹۸، ۸

وام خرد، دانش است :

چنین گفت کز هرک آموختم      همه فام جان و خرد توختم  
 ۳۹۳۰، ۲۸۲، ۸

چو گویی که فام خرد توختم      همه هرچ بایستم آموختم  
 یکی نغز بازی کند روزگار      که بنشاندت پیش آموزگار  
 ۱۵۵۷ - ۸، ۱۴۶، ۸

خرد نیرویی است که آدمی را به راه خدا ره می برد و دل را از هستی

وی آگاه می سازد :

به نام خداوند خورشید و ماه      که دل را به نامش خرد داد راه  
 ۱، ۱۱۵، ۴

نخستین آفریده کردگار :

توانا و دانا و داننده اوست      خرد را و جان را نگارنده اوست  
 ۳۰۵۶، ۲۰۳، ۳

خلعت ایزدی :

خرد مرد را خلعت ایزدی است      ز اندیشه دورست و دور از بدی است  
 ۲۴۹۸، ۱۹۹، ۸

بدو گفت گر نیستش بخردی      خرد خلعتی روشن است ایزدی

۱۲۸۳، ۱۳۰، ۸

پادشاه کشور تن :

چنین گفت کاین هدیه آن را سزا است      که بر جان پاکش خرد پادشاست

۲۳۵، ۲۲، ۴

شناسنده نیک و بد :

چو هر سه بیابی خرد بایدت      شناسنده نیک و بد بایدت

۱۰، ۹، ۴

گوهر هنر :

هنر بی خرد در دل مرد تند      چو تیغی که گردد ز رنگار کند

۹۲۱، ۶۷، ۴

پادشاه سخن :

چنین گفت کاین را ببخشیم راست      که جان و خرد در سخن پادشاست

۱۱۹۶، ۱۲۵، ۸

درخت وفا :

خرد در جهان چون درخت وفاست      وزو بار جستن دل پادشاست

۱۲۴۱، ۱۲۷، ۸

جان پاک :

نباشد خرد، جان نباشد رواست      خرد جان پاک است و ایزد گواست

۱۴۴۳، ۱۴۰، ۸

کمان تیر سخن :

روان در سخن گفتن آثر کن      کمان کن خرد را سخن تیر کن

۱۴۵۵، ۱۴۰، ۸

از هوی چون باز پس ماند بر تو ننگرد :

هوا را مبر پیش رای و خرد      کزان پس خرد سوی تو ننگرد

۱۴۷۵، ۱۴۱، ۸

## جایگاهش را دل پنداشته اند :

دلی پر خرد داشت ورای درست      ز گیتی بجز نیک نامی نجست  
۱۵۶۹، ۱۴۷، ۸

## از شاه فروغ می گیرد :

فروغ از تو گیرد روان و خرد      انوشه کسی کو روان پرورد  
۱۸۵۶، ۱۶۳، ۸

## بند جان :

فرستادم اینک یکی هوشمند      که دارد خرد جان او را به بند  
۲۱۲۰، ۱۷۷، ۸

## راهنمای جان :

خرد باد جان ترا رهنمون      که راهی درازست پیش اندرون  
۲۴۶۳، ۱۷۹، ۸

## جوشن :

جهاندار آموزگار تو باد      خرد جوشن و بخت یار تو باد  
۴۳۲۵، ۳۰۶، ۸

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است      دل و جان داننده زوروشن است  
۲۴۶۴، ۱۷۹، ۸

## به دانش روان را می پرورد :

گذشته سخن یاد دارد خرد      به دانش روان را همی پرورد  
۲۴۵۵، ۱۹۷، ۸

## والا تر از هنر :

فزوننی نجوید برین بر خرد      خرد بی گمان بر هنر بگذرد  
۲۴۸۷، ۱۹۸، ۸

## فرافرتنی :

تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد      خردگیر وز بزم وشادی بگرد  
۴۴۰۲، ۳۱۱، ۸

چون جان از تن بر آید خرد نیز از وی دور می‌گردد :

چنین داد پاسخ که این پوده پوست بود رنجه چندانک مغز اندر پوست  
چو پالود زو جان ندارد خرد که بر خاک باشد چو جان بگذرد  
۴۰۳۰ - ۱۰۲۸۸، ۸

گرایش نکردن به دین نیاکان نشان کوتاهی خرد است :

کسی را که کوتاه باشد خرد به دین نیاکان خود ننکرد  
۸۲۵، ۱۰۱، ۸

بی‌خرد سزاوار درگاه شاه نیست :

کسی کو ندارد روانش خرد سزد گر در پادشا نسپرد  
۱۵۴۲، ۱۴۵، ۸

چون شهریاران از فرّ ایزدی دور افتند به سوی کثری و نابخردی

گرایش یابند :

برو تیره شد فرّ ایزدی به کثری گرایید و نابخردی  
۱۶۷، ۴۹، ۱

هم دین و هم فرّ ایزدیت هم بخت نیکی و هم بخردی است  
۸، ۱۳۵، ۱

خردمند در شهر شهریار بیدادگر نشیمن نکند :

به شهری که بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا  
۴۳۶۰، ۳۰۸، ۸

از شادی روزگار بهره‌مند است :

همیشه خردمند و امیدوار نبیند جز از شادی روزگار  
۲۴۶۹، ۱۹۷، ۸

در جنگ تندی نگیرد :

که هر کس که تندی کند روز جنگ نباشد خردمند یا مرد سنگ  
۳۱ - ۵، ۲۳۳، ۸



به همنشینی شهریاران رسد :

جهاندار بنشست با موبدان      بزرگان دانا دل و بخردان  
۳۳۰۱، ۲۴۵، ۸

از آرزو و نیاز بدور است :

چنین داد پاسخ که آرزو و نیاز      سزدگر ندارد خردمند باز  
۴۰۳۳، ۲۸۹، ۸

در سرای سپنجی دل نبدد :

نبدد دل اندر سپنجی سرای      خرد یافته مردم پاك رای  
۴۲۷۷، ۳۰۳، ۸

بد اندیش نیست :

خردمند را شاد و نزدیک دار      جهان بر بد اندیش تاریك دار  
۴۴۳۲، ۳۱۲، ۸

برخوردار از دو جهان است :

چنین داد پاسخ که هر که خرد      بیابد ز هر دو جهان برخوردار  
۱۲۸۲، ۱۳۰، ۸

تنومند بی خرد، خریداری ندارد :

تنومند را کو خرد یار نیست      به گیتی کس او را خریدار نیست  
۱۴۴۲، ۱۳۹، ۸

خردمند روی خواهش های تنی، خرد را از خود دور نکند :

خردمند مردم که دارد روا      خرد دور کردن ز بهر هوا  
۱۲۰۱، ۱۲۵، ۸

راهنمای دیگرانست :

همان بخردان نماینده راه      نشستند یکسر بر تخت شاه  
۱۸۲۳، ۱۶۱، ۸

همیشه به نیکی گرایش می دهد :

مگردایچ گونه به گرد بدی      به نیکی گرایی اگر بخردی  
۱۴۷۳، ۱۴۱، ۸

باید بردبار و سخن یادگیر باشد :

خردمند باید که باشد دبیر      همان بردبار و سخن یادگیر  
۱۴۸۴، ۱۴۲، ۸

با یرتنان همداستان نشود :

کسی کز بزرگی زند داستان      نباشد خردمند همداستان  
۱۹۹۴، ۱۷۰، ۸

با مرد نامبردار نبرد نکند :

و دیگر که با نامبردار مرد      نجوید خردمند هرگز نبرد  
۲۰۰۲، ۱۷۰، ۸

به خواهش‌های تنی نگراید :

کسی کو بود بر خردپادشا      روان را ندارد به راه هوا  
۲۴۳۱، ۱۹۵، ۸

### در پیرامون سپهر و روشنان

به وارونه دانش های کیهانی که امروز رواج می دارد پیشینیان زمین  
را بی جنبش و آرام و میانه جهان پنداشته ، آفتاب و سپهر را گرد و  
گردان می دانستند :

زمین را بلندی نبد جایگاه      یکی مرکزی تیره بود و سیاه  
۴۹، ۱۵، ۱

فلکها يك اندر دگر بسته شد      بجنبید چون کار پیوسته شد  
۴۶، ۱۵، ۱

پدید آمد این گنبد تیز رو      شگفتی نماینده نو بنو  
۴۳، ۱۵، ۱

شب و روز و گردان سپهر بلند      کزویت پناه است و زویت گزند  
۵۸۳، ۲۵۱، ۷

دگر آنك این گردگردان سپهر      همی نو نمایند هر روز مهر  
۱۵، ۳۰۲، ۴

چنین گفت کز گردش آسمان      نیابد گذر دانشی بی گمان  
۱۶۲۰، ۳۳۱، ۵

نگه کن بدین گنبد تیز گرد      که درمان ازو است و زو است درد

نه گشت زمانه بفرسایدش	نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی	نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازودان شمار	بد و نیک نزدیک او آشکار
۷۱ - ۴، ۱۷، ۱	
زگردنده خورشید تا تیره خاك	دگر باد و آتش همان آب پاك
۶، ۱۱۵، ۴	
ز خاور برآید سوی باختر	نباشد ازین يك روش راست تر
۷۸، ۱۸، ۱	
چو برگنبد چرخ رفت آفتاب	دل طوس گودرز شد پرشتاب
۸۱۱، ۱۶۷، ۴	
چو خورشید تابان زگنبد بگشت	ز بالا همی سوی خاور گذشت
۸۳۴، ۱۶۸، ۴	

چون اسکندر به سرزمین هند می رسد و از شگفتی های آن سامان  
جویا می شود مردم با او از دریایی سخن می گویند که آفتاب شامگاهان  
در آن فرو رود :

یکی آبگیر ست زان روی شهر	کز آن آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید	بر آن ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان	شود آشکارای گیتی نهان
وزان جای تاریك چندان سخن	شنیدم که هرگز نیاید به بن
۱۳۳۳ - ۶، ۷۹، ۷	

فردوسی در شاهنامه ، مایه آفرینش جهان هستی را چهار آورده  
است : آب، آتش ، خاك و باد که سردی و گرمی و خشکی و تری از آن  
چهار پدید آید :

از آغاز باید که دانی درست      سرمایه گوهراں از نخست  
 که یزدان ز ناچیز چیز آفرید      بدان تا توانایی آرد پدید  
 سرمایه گوهراں این چهار      برآورده بی رنج و بی روزگار  
 یکی آتشی بر شده تابناک      میان آب و باد از بر تیره خاک  
 نخستین که آتش به جنبش دمید      ز گرمیش پس خشکی آمد پدید  
 وزان پس ز آرام سردی نمود      ز سردی همان باز تری فرود  
 چو این چار گوهر به جای آمدند      ز بهر سپنجی سرای آمدند  
 گهرها يك اندر دگر ساخته      ز هر گونه گردن بر افراخته  
 پدید آمد این گنبد تیز رو      شگفتی نمایند نو بنو  
 ۱، ۱۴، ۴۳ - ۳۵

آسمان را دارای دوازده بهر دانسته هر بهر را يك برج می نامیدند:

ابر ده و دو هفت شد کدخدای      گرفتند هر يك سزاوار جای  
 ۱، ۱۵، ۴۴

- |                  |                  |                   |
|------------------|------------------|-------------------|
| ۱- حمل = بره     | ۵- اسد = شیر     | ۹- قوس = کمان     |
| ۲- ثور = گاو     | ۶- سنبله = خوشه  | ۱۰- جدی = بزغاله  |
| ۳- جوزا = دوپیکر | ۷- میزان = ترازو | ۱۱- دلو = آب تابه |
| ۴- سرطان = خرچنگ | ۸- عقرب = کژدم   | ۱۲- حوت = ماهی    |

حمل: این برج سر آغاز سال های خورشیدی است که در آن آفتاب  
 به بلندی گراید:

به برج حمل تاج بر سر نهاد      ازو خاور و باختر گشت شاد  
 ۶، ۱۶۶، ۶

چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فرّ و آیین و آب
۷، ۲۸، ۱	
بتابید از آن سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت از آن یکسره
۸، ۲۸، ۱	
ز برج بره تا ترازو جهان	همی تیرگی دارد اندر نهان
۱۲۸۶، ۲۲۱، ۱	

نور : همان برج دوم است :

چو خورشید زرد پنجه بر پشت گاو	ز هامون بر آمد خروش چکاو
۱۰۶۱، ۱۸۲، ۴	
چو خورشید بر زرد سر از برج گاو	ز گلزار برخاست بانگ چکاو
۱۲۰۶، ۷۲، ۷	
چو خورشید بر زرد سر از برج گاو	ز هامون بر آمد خروش چکاو
۷۰۷، ۲۷۸، ۵	

جوزا : گوسفند سیاه میان سپید را گفته اند و آن را به نامهای دو برادران و هفت اورنگ کهن نیز نامیده اند و خوارزمیان آن را در میان برجها به جای توأمان که همان ذوالصنمین باشد به شمار آورده آن را به شکل دو کودک برهنه ای که بدنبال هم باشند پنداشته اند :

یکی تاج زرینش بر سر نهیم	همان تخت او بر دو پیکر نهیم
۱۲۷۲، ۷۶، ۷	

سرطان : یا خرچنگ نام برج چهارم است :

چو خورشید بر زد ز خرچنگ جنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
۷۳۲، ۱۶۲، ۴	
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید	جهان گشت چون روی رومی سفید
۲۸۳، ۱۳۳، ۴	

اسد : یا شیر نام برج پنجم آسمان است :

چو خورشید سر بر زرد از برج شیر سپهر اندر آورد شب را به زیر  
۱۵۹۹، ۹۳، ۷

نگه کرد روشن به قلب اسد که هست او نماینده فتح و جد  
۱۲۵، ۲۲۶، ۷

میزان : یا ترازو هفتمین برج است :

چو کیوان به برج ترازو شود جهان زیر نیروی بازو شود  
۲۱۲، ۱۸، ۷

ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان  
۱۲۸۶، ۲۲۱، ۱

حوت : یا ماهی دوازدهمین برج آسمان است و آنرا به شکل دو

ماهی بزرگ پنداشته‌اند که دنبالشان به هم پیوسته است :

چنین تا زگردش به ماهی شود پر از تیرگی و سیاهی شود  
۱۲۸۷، ۲۲۱، ۱

که ما بندگانیم و شاهی تراست در گاو تا برج ماهی تراست  
۱۶۹، ۱۸، ۴

زره چون به ایوان شاهی شدند چو خورشید در برج ماهی شدند  
۸۸۹، ۶۴، ۶

ستارگان هفتگانه یا هفت کدخدای

ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر يك سزاوار جای  
۲۴، ۱۵، ۱

ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام، برجیس، کیوان :

ماه : آفرینش ماه از دیدگاه شاهنامه چنین است :

چراغی است مر تیره شب را بسیج      به بد تا توانی تو هرگز میبج  
 چو سی روز گردش بیمایدا      شود تیره گیتی بدو روشنا  
 پدید آید آنگاه باریک و زرد      چو پشت کسی کو غم عشق خورد  
 چو بیننده دیدارش از دور دید      هم اندر زمان او شود ناپدید  
 دگر شب نمایش کند بیشتر      ترا روشنایی دهد بیشتر  
 به دو هفته گردد تمام و درست      بدان باز گردد که بود از نخست  
 بود هر شبانگاه باریک تر      به خورشید تابنده نزدیک تر  
 بدین سان نهادش خداوند داد      بود تا بود هم بدین یک نهاد  
 ۸۰ - ۷، ۱۸، ۱

تیر : که به تازی عطاردش خوانند آن را دبیر چرخ پنداشته‌اند :

چو شد روی گیتی چو دریای قیر      نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر  
 ۹۰۲، ۱۷۲، ۴

ناهید : ستاره سوم است و تازیان زهره‌اش نامند و آن را خدای  
 رامشگری و خنیاگری پنداشته‌اند و نامهای دیگری مانند بیدخت،  
 پریدخت، بدان داده‌اند :

ز تیغ تو خورشید بریان شود      ز گرز تو ناهید گریان شود  
 ۶۴۱، ۱۵۷، ۴

خداوند کیوان و گردان سپهر      فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 ۳، ۱۲، ۱

به یزدان که او برتر از برتری است      نگارنده زهره و مشتری است  
 ۱۳۳۹، ۳۹۵، ۸

خورشید : چهارمین ستاره است که جایگاه آن را چرخ چهارم



می‌پنداشتند و از دیدگاه شاهنامه آفرینش آن چنین بوده است :

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود      نه از آب و گردونه از باد و دود  
به چندین فروغ و به چندین چراغ      بیاراسته چون به نوروز باغ  
روان اندرو گوهر دلفروز      کزو روشنایی گرفته است روز  
ز خاور بر آید سوی باختر      نباشد ازین يك روش راست تر  
۷۵ - ۹ ، ۱۷ ، ۱

بهرام : پنجمین ستاره است به پندار پیشینیان پیروزگر و دشمن-  
کش می‌بود و تازیان آنرا مریخ گفته‌اند که با ژوپیتر خدای جنگ و  
خونریزی یکی است :

شبى چون شبه روی شسته به‌قیر      نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
۱ ، ۶ ، ۵

برجیس : به تازی مشتری را گویند که ستاره خوشبختی نام گرفته است :

چو قیدافه را دید بر تخت گفت      که با رای تو مشتری باد جفت  
۹۵۸ ، ۵۹ ، ۷  
سپهدار چین با فرستاده گفت      که با شاه تو مشتری باد جفت  
۱۵۹۶ ، ۹۳ ، ۷

کیوان : هفتمین ستاره است که به تازی زحل خوانند و آن را ستاره  
نحس پنداشته‌اند و جایگاه این ستاره از دیگران برتر و بالاتر است :

به کیوان رسیدم ز خاك نژند      از آن نيك دل نامدار ارجمند  
۱۶۸ ، ۲۴ ، ۱  
به سر بریكى ابر تاریك بود      به کیوان توگفتی که نزدیک بود  
۱۶۸۶ ، ۹۸ ، ۷

که خرطوم او از هوا بر تراست      ز گردون مراورا زحل یا وراست  
۵۴۶، ۳۷، ۷

ازویست شادی ازویست زور      خداوند کیوان وناهید و هور  
۶۴۳، ۱۷۷، ۱

نامهای ستارگان دیگر نیز گهگاه در شاهنامه دیده می شود چنانکه  
از ثریا که به پارسی آن را پروین یا پرن خوانند نام رفته است و آن  
شش ستاره درهم خزیده است که به خوشه انگور مانند کنند :

ازین روی تاجین و ماچین تراست      خوروما و کیوان و پروین تراست  
۳۵۰۸، ۲۳۰، ۳

نگهدار خشکی و دریا تویی      خدای ثری و ثریا تویی  
۱۹۶۵، ۳۵۰، ۵

به بالای تو بر چمن سرو نیست      چو رخسار تو تابش پرو نیست  
۳۸۹، ۱۶۱، ۱

به کردار ماهی به دریا شود      گر از بدکنش بر ثریا شود  
۱۹۰، ۱۷، ۷

من این دشت جهرم چو دریا کنم      ز خورشید تابان ثریا کنم  
۵۰۵، ۲۹۲، ۷

یکی انجمن مرد پیدا شدی      از انبوه مردم ثریا شدی  
۲۲۷، ۲۱، ۶

از سهیل نیز نام رفته است :

به رخسارگان چون سهیل یمن      بنفشه گرفته دو برگ سمن  
۱۹۳، ۱۹، ۵

از آن دو ستاره یکی چنگ زن      دگر لاله رخ چون سهیل یمن  
۱۶۲، ۲۷۳، ۷

### در پیرامون سرنوشت خوانی اخترماران

مردم روزگاران باستان را باور چنین می بود که روشنان سپهر و اختران در سرنوشت آنان کارگراست ازین روی روزگار درازی به پرستش اختران و ماه و خورشید پرداختند و در دشواری ها از آنها یاری می خواستند و رد پای همین باور در میان مردمان بی دانش امروزی نیز به چشم می خورد چنانکه امروز برخی از مردم می گویند : هر کسی در آسمان ستاره ای دارد که نمایانگر خوشبختی و یا بدبختی اوست . از این روی شهریاران گذشته در دربار خود اخترمارانی چند نگه می داشتند و در جنگ ها و کارهای بزرگ از آنان یاری می خواستند و به گفته آنان کار می بستند . این گروه با اندک دانشی که می داشتند چنین وانمود می کردند که آنان از رازهای سپهر و پیش آمدهای روزگار و همه پدیده هایی که در جهان روی می دهد آگاهی دارند و دانش آنان وابسته به این می بود که نزدیک شدن و یا دور شدن ستارگان را نشانه خشکسالی، فراوانی، جنگ، خونریزی و پراکندن بیماری ها می پنداشتند که چه بسا گفتار آنان نادرست از آب در می آمد و رسوا می شدند و یکی از کارهای دیگر آنان این بود که

به دستیاری ابزاری که آن را اسطربلاب می نامیدند سر نوشت آدمیان را بازگو می کردند و مردم را با یاوه های خویش دلخوش می کردند. چنانکه در شاهنامه نیز جای پای این باور بخوبی نمودار است بدانگاه که سیاوش از مادر پای به جهان هستی می گذارد کاوس شاه فرمان می دهد که اخترماران فراهم آیند و به اختر نوزاد بنگرند و سر نوشت وی بخوانند ازین روی بیدانشان مردم فریب فراهم می آیند و در زایجه وی می نگرند و چنین می گویند که اختر این شاهزاده را آشفته، روزگارش را پریشان، بختش را خفته می بینیم:

جهاندار نامش سیاوخش کرد	برو چرخ گردنده را بخش کرد
از آنکو شمارد سپهر بلند	بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بر آن بچه آشفته دید	غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او	به یزدان پناهید در کار او

۷۰ - ۳۰ ، ۱۰ ، ۳

چنانکه از داستان های شاهنامه برمی آید گروه موبدان و ردان گذشته از سرپرستی کارهای دینی به کار سر نوشت خوانی و پیش گویی از آینده می پرداختند بدانگاه که کاوس شاه سیاوش را به پیشگاه خود فرا می خواند و او را به گرفتن همسر بر می انگیزد چنین می گوید که من نشان اخترت را از موبدان و اخیرماران گرفته ام و می دانم که از پشت توشه یاری در جهان به یادگار خواهد ماند:

همی گفت کز کردگار جهان	یکی آرزو دارم انسدر نهان
که ماند ز تو نام من یادگار	ز تخم تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته ام تازه روی      تو دل برگشایی به دیدار اوی  
چنین یافتم اخترت را نشان      ز گفت ستاره شمر موبدان  
که از پشت تو شهریاری بود      که اندر جهان یادگاری بود  
۲۲۸ - ۳۲۰، ۱۹۰، ۳

باز کی کلاس بدانگاه که از چاره‌گری سودابه در می‌ماند برای  
پدیدار کردن راستی از اخترماران یاری می‌جوید و آنان نیز به دستیاری  
اسطربلاب به شهریار چنین پیش‌گویی می‌کنند:

از آن پس نگه کرد کلاس شاه      کسی را که کردی به اخترنگاه  
بجست وزایشان بر خویش خواند      پیرسید و بر تخت زرین نشاند  
ز سودابه و رزم هاماوران      سخن گفت هر گونه با مهتران  
بدان تا شوند آگه از کار اوی      به دانش بدانند کردار اوی  
وزان کودکان نیز بسیار گفت      همی داشت پوشیده اندر نهفت  
همه زیج و صرلاب برداشتند      بر آن کار يك هفته بگذاشتند  
سرانجام گفتند کاین کی بود      به جامی که زهر افکنی می‌بود  
دو کودک ز پشت کسی دیگرند      نه از پشت شاه و نه زین مادرند  
گر از گوهر شهریاران بدی      ازین زیج‌ها جستن آسان بدی  
۴۱۳ - ۲۱۰، ۳۰۰، ۳

پادشاهان به دستیاری اخترماران از مرگ پهلوانان آگاهی به دست  
می‌آوردند. بدانگاه که گیو به میدان پیران می‌شتابد و در نبرد با وی  
به سختی می‌کوشد و تیرهایش در تن او کارگر نمی‌افتد و هر چه براسب  
خویش نهیب می‌زند و تازیانه می‌نوازد اسب از جای نمی‌جنبد سرانجام

فرزندش می گوید : پدر! تو خود را در این کار رنجه مدار زیرا اخترماران گفته اند که جان پیران بر دست گودرز است و سرانجام به دست وی کشته خواهد شد :

من ایدون شنید ستم از شهریار	که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگک بسی تیز چنگک اژدها	مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش	بر آید توای باب چندین مکوش
به پیران رسیدم نوندم به جای	فرو ماند و نههاد از پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش	که گفتم نباشم دگر یار خویش
پس آن گفته شاه بیژن به یاد	همی داشت وان دم مرا یاد داد
که پیران به دست تو گردد تباه	از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کورا زمان	به دست من است ای پسر بی گمان

۱۶۱۹ - ۲۳، ۱۷۸، ۵

گشتاسپ شهریار ایران با اسفندیار فرزند خویش پیمان می بندد که چون کین لهراسپ شاه را از ارجاسپ فرا ستاند و خواهران خود را از بندرهایی دهد وی تاج و تخت بروی ارزانی دارد. اسفندیار پس از پیروزی بر ارجاسپ و آزاد کردن خواهران خود به پیشگاه پدر رفته تاج و تخت را خواستار می شود و چون گشتاسپ نمی خواهد از پادشاهی دست بکشد و از سوی دیگر به آسانی نمی تواند پیمان خویش بشکند ازین روی می خواهد فرزند را به کشتن دهد روی این اندیشه روزی جاماسپ دانای ایرانی را فرا می خواند و از او می خواهد تا پیش بینی کند که جان فرزندش در دست کیست و در کجا کشته خواهد شد. جاماسپ چنین پاسخ می آورد

که جان وی در دست رستم است و در مرز زابلستان کشته خواهد شد :

کزان درد ما را بیاید گریست	ورا در جهان هوش بردست کیست
تو این روز را خوار مایه مدار	بدو گفت جاماسپ کای شهریار
به دست تهم پور دستان بود	ورا هوش در زاولستان بود
به من بر بگردد بد روزگار	به جاماسپ گفت آن گهی شهریار
سپارم بدو تاج و تخت مهی	که گر من سر تاج شاهنشهی
نداند کس او را بکولستان	نبیند برو بوم زاولستان
بود اختر نیکش آموزگار	شود ایمن از گردش روزگار
که بر چرخ گردان نیابد گذر	چنین داد پاسخ ستاره شمر
به مردی و دانش که آمد رها	از این بر شده تیز چنگک ازدها
نجسته است ازو مرد دانا زمان	بیاشد همه بودنی بی گمان

۴۶ - ۵۶ ، ۲۲۰ ، ۶

گاه اخترماران از دانستن سرانجام کارها و سرنوشت خوانی فرو

می مانند چنانکه نمی توانند سرانجام جنگ کی خسرو با افراسیاب را

پیش بینی کنند :

پیر اندیشه و زیجها برکنار	ستاره شمر پیش دو شهریار
به صلابت تا بر که گردد به مهر	همی باز جستند راز سپهر
ستاره شمر سخت بیچاره بود	سپهر اندر آن جنگ نظاره بود

۳۵۶ - ۸ ، ۲۵۷ ، ۵

رستم قرخ زادان که خود مردی ستاره شمر و پهلوان می بود به

دستیاری اسطربلاب سرنوشت جنگ خود را در نبرد تازیان پیش بینی می کند:

بدانست رستم شمار سپهر	ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست	ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت	ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر به درد	نبشت و سخن ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان	پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه کارتر در زمانه منم	ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست	نه هنگام فیروزی و فرهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب	کزین جنگ مارا بد آید شتاب
ز بهرام و زهره است مارا گزند	نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیرو کیوان برابر شده است	عطارد به برج دویسکر شده است
چنینست و کاری بزرگست پیش	همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیاها بینم همی	وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیاں زار گریان شدم	ز ساسانیاں نیز بریان شدم
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد	دریغ آن بزرگی و قر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگردهد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد	کزین تخمه گیتی جهان نسپرد

\*۲۹ - ۴۵، ۲۹۶۵، ۹۰

برای انجام کارهای بزرگ مانند تاجگذاری و جشنواره های زناشویی  
روز و ساعت خوبی برمی گیرند:



فریدون چوشد بر جهان کامگار      ندانست جز خویشتن شهریار  
 به رسم کیان تاج و تخت مهی      بیاراست با کاخ شاهنشهی  
 به روز خجسته سر مهر ماه      به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 ۱ - ۳۰۷۹، ۱

ستاره شماران از زایچه و اختر زال چنین آگاهی می دهند :  
 بفرمود پس شاه با موبدان      ستاره شناسان و هم بخردان  
 که جویند تا اختر زال چیست      بر آن اختر از بخت سالار کیست  
 چو گیرد بلندی چه خواهد بدن      همی داستان از چه خواهد زدن  
 ستاره شناسان هم اندر زمان      از اختر گرفتند پیدا نشان  
 بگفتند با شاه دیهیم دار      که شادان بزی تا بود روزگار  
 که او پهلوانی بود نامدار      سر افراز و هشیار و گرد سوار  
 ۲۰۹ - ۱۴، ۱۵۰، ۱

توده های مردم باور می داشتند که گفته های اختر شماران دگرگونی

نمی پذیرد :

ستاره شمر مرد اختر گرای      چنین زد ترا ز اختر نیک رای  
 که ایدر ترا باشد آرامگاه      هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه  
 ۲۶۸ - ۹، ۱۵۳، ۱

در زناشویی سام و رودابه اخترماران سه روز رنج می برند و به اختر

آنان می نگرند تا از سرانجام این زناشویی آگاهی به دست آرند :

بفرمود تا موبدان و ردان      ستاره شناسان و هم بخردان  
 کنند انجمن پیش تخت بلند      به کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز      که تا با ستاره چه دارند راز  
 سه روز اندران کارشان شد درنگ      برفتند با زیج رومی به چنگ  
 زبان بر گشادند بر شهریار      که کردیم با چرخ گردان شمار  
 چنین آمد از داد اختر پدید      که این آب روشن بخواد دوید  
 ۱۲۳۳ - ۸۰۲۱۷، ۱

اختر شماران در مرگ منوچهر چنین پیشگویی می کنند .

ستاره شناسان بر او شدند      همی ز آسمان داستانها زدند  
 ندیدند روزش کشیدن دراز      زگیتی همی گشت بایست باز  
 بدادند زان روز تلخ آگهی      که شد تیره آن تخت شاهنشهی  
 ۱۶۱۹ - ۲۱، ۲۴۷، ۱

پیکار افریدون و بیوراسپ را اخترماران چنین آگاهی می دهند :

چو بر خاست از خواب بامو بدان      یکی انجمن کرد با بخردان  
 گشاد آن سخن بر ستاره شمر      که فرجام این بر چه باشد گذر  
 دو گوهر چو آب و چو آتش به هم      بر آمیخته باشد از بن ستم  
 همانا که باشد به روز شمار      فریدون و ضحاک را کارزار  
 از اختر بجوید و پاسخ دهید      همه کار و کردار فرخ نهید  
 ستاره شناسان به روز دراز      همی ز آسمان باز جستند راز  
 بدیدند و با خنده پیش آمدند      که دودشمن از بخت خویش آمدند  
 به سام نریمان ستاره شمر      چنین گفت کای گرد زرین کمر  
 ترا مرده از دخت مهرباب و زال      که باشند هر دو به شادی همال  
 ۶۹۷ - ۷۰۵، ۱۸۰، ۱

### در پیرامون گزارش و پیشگویی

نگر خواب را بیهوده نشمری      یکی بهره دانی ز پیغمبری

۹۶۷، ۱۱۰، ۸

در داستانهای شاهنامه گاهی موبدان با گزارش خواب به پیشگویی می‌پردازند و سرنوشت شاهان و پهلوانان را می‌خوانند و از روی نهانی‌ها پرده برمی‌گیرند چنانکه سام از زنده بودن زال در البرز کوه در خواب آگاه می‌شود و به جستجوی وی می‌پردازد و سرانجام از آشیانهٔ سیمرغ به دست می‌آورد :

شبی از شبان داغ دل خفته بود      ز کار زمانه بر آشفته بود

چنان دید در خواب کز هندوان      یکی مرد در تازی اسپ دوان

ورا مژده دادی به فرزند او      بر آن برز شاخ برومند او

چوبیدار شد موبدان را بخواند      ازین در سخن چندگونه براند

۹۴ - ۷، ۱۴۱، ۱

افراسیاب شبی از شبها در خواب می‌بیند که بیابانی است پر از مار و بر فراز آن شاهین‌ها در پروازند و در يك گوشه سرا پرده‌ای هست که سپاهیان پیرامون آن را فرا گرفته‌اند . پس توفانی برمی‌خیزد و درفش

وی نگو نگسار و چشمه‌های خونین از هر سوی روان می‌گردد و بسیاری از سپاهیان شباه می‌شوند و او را دست بسته به پیشگاه کاوس شهریار ایران می‌برند. چون از خواب بیدار می‌شود خواب‌گزاران را فرا می‌خواند و گزارش می‌خواهد:

چنین گفت کز خواب شاه جهان	به بیداری آمد سپاه گران
یکی شاهزاده به پیش اندرون	جهان‌دیده با وی بسی رهنمون
بر آن طالع او را گسی کرد شاه	که این بوم گردد به ما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ	چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا	غمی گردد از جنگ او پادشا
و گر او شود کشته بر دست شاه	به توران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین	ز بهر سیاوش به جنگ و به کین

۷۵۸، ۶۴، ۵۱، ۳

سیاوش نیز کشته شدن خود را در خواب می‌بیند و سراسیمه از خواب بلند می‌شود و با فرنگیس زن خویش خواب را در میان می‌گذارد:

سیاوش بدو گفت کز خواب من	لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سروسیمین به خواب	که بودی یکی بی کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران	گرفته لب آب نیزه‌وران

۲۱۵۶ - ۸، ۱۳۹، ۳

سیاوش بدو گفت کان خواب من	به جا آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی	غم و درد و انده در آید همی

۲۱۷۶ - ۷، ۱۴۰، ۳

پادشاه هند «کید» ده شب به دنبال هم خواب می‌بیند و خواب‌گزاران از گزارش آنها ناتوانی نشان می‌دهند و در پایان کار به شاه گزارش می‌رسد که خواب‌گزاری مهران نام هست که دور از مردم می‌زید و باد و دام می‌آمیزد و ریشه‌گیاه و رستنی می‌خورد و در گزارش خواب یگانه روزگار است شاه دستور می‌دهد مهران را به پیشگاه آرند، مهران شرفیاب می‌شود و در گزارش خوابهای وی چنین آغاز سخن می‌کند :

چو بشنید مهران ز کید این سخن	بدو گفت ازین خواب دل‌بدمکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند	نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بی‌یارد سپاهی گران	ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آب روی	خرد یار کن رزم او را مجوی
ترا چار چیز است کاند در جهان	کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت	کزو تا بد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان	بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر یزشکی که هست ارجمند	به دانندگی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب	نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب او	بدین چیزها راست کن آب روی
چو آید بدین باش و مسکال جنگ	چو خواهی که اید رن سازد در تنگ
بسند نه باشی تو با لشکرش	نه با چاره و گنج و با افسرش
چو بر کار تو رای قرخ کنیم	همان خواب را نیز پاسخ کنیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ	کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس	همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژ گوی	جز از نام شاهی نباشد بدوی
ازین پس بیاید یکی پادشا	چنان سست و بی سود و ناپارسا
به دل سفله باشد به تن ناتوان	به آزانندرون نیز تیره روان
کجا زیر دستانش باشند شاد	پر از غم دل شاه و لب پر زباد

۱۵۸ - ۷۶ : ۱۵ ، ۷

بدانگاه که در ایران زمین هفت سال سراسر خشکسالی روی می دهد  
شبی از شبها گودرز در خواب می بیند که ابر پر بارانی از ایران بر می خیزد  
و خجسته سروشی از فراز آن پدیدار می شود و وی را چنین آگاهی می دهد  
که در توران زمین از تخمه ایرانیان نامداری به نام کیخسرو هست که اگر  
پای او به خاک ایران برسد بخششها از آسمان ریزان خواهد بود و  
خشکسالی از میان خواهد رفت :

چنان دید گودرز یک شب به خواب	که ابری بر آمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران خجسته سروش	بگودرز گفتی که بکشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها	وزین نامور ترك نر از رها
به توران یکی نامداری نوست	کجا نام آن شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهر یار	هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کیقباد	ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش	ز چرخ آنچه پر سدد دهد پاسخش

۳۰۲۱ - ۶ ، ۱۹۸ ، ۳

شبی از شبها نوشین روان در خواب می بیند که پیش تختگاهش

درختی خسروانی بالیده است و دل شاه از دیدن آن آراسته می‌گردد و دستور می‌و رود و رامشگر می‌دهد. باز می‌بیند که درکنارگاه او گرازی تیز دندان نشسته است و به خیره رویی می‌خواهد ساغر وی را برگیرد بامدادان که بیدار می‌شود از خواب دوشین سایه‌ای ازغم بردل او می‌نشیند خوابگزاری فرا می‌خواند ولی او از گزارش خواب شاه درمی‌ماند و به فرمان شاه خواب‌گزار دیگر می‌جویند سرانجام مردی به نام آزاد سرو به درگاه خسرو بار می‌یابد و خواب او را چنین گزارش می‌کند که به شبستان شاه مرد برنایی درآمده که خود را به جامه و زیور زنان آراسته‌است شاه از شنیدن سخن وی آشفته می‌گردد و پس از آنکه از شبستان بازجویی می‌شود در میان سیمبران برنایی سرو بالا از زیر چادر بیرون می‌آید و همگان از راستی گزارش وی در شکفت می‌مانند:

چنین داد پاسخ که در خان تو	میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن	به آرایش جامه کرده است زن
زیگانه پردخته کن جایگاه	برین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند	پی خویشتن بر زمین بسپرند
بهرسیم زان ناسزای دلیر	که چون اندر آمد بیالین شیر؟
زیگانه ایوانش پردخت کرد	در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار	برفتند پر بوی ورنک ونگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم	همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ینسان کسی درمیان	بر آشت کسری چو شیر ژبان

گزارنده گفت این نه اندر خورست	غلامی میان زنان اندرست
شمن گفت رفتن به افزون کنید	رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند	همد خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان	به بالای سرو و به چهر کیان
تنش لرز لرزان به کردار بید	دل از جان شیرین شده ناامید

۱۰۲۴ - ۳۷، ۱۱۳، ۸

توده مردم از روزگاران گذشته تا کنون با مروا و مرغوا سرانجام نیک و یا بد رویدادها و دگرگونی‌ها را پیشگویی می‌کنند و این کار گرچه با دانش‌های سازگاری چندانی نمی‌دارد ولی بی‌گفتگو نمی‌توان از انگیزه‌های روانی آن چشم‌پوشید و این آیین به هنگامی که اسفندیار به پیکار رستم می‌شتابد به خوبی نمایان است بدانگاه که شاهزاده والاتبار با سپاهیان خود بر سر دو راهی فرا می‌رسند و سپاهیان و پیلان را ناگزیر از رفتار باز می‌دارند شتر پیشاهنگ کاروان فرو می‌خوابد و این پیش‌آمد ناگوار را جهانجوی به شکون بد می‌گیرد و دستور می‌دهد تا سر و یال شتر را ببرند تا همه بدی‌ها به خود وی برگردد، در این میان پر خاشجویان بیدرنگ دست به خون وی می‌آیند ولی اسفندیار از این کار بسیار افسرده می‌شود و از رویدادهای ناگوار آینده بیمناک می‌گردد:

به شبگیر هنگام بانگ خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسب اندر آورد پای	بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه	فرو ماند بر جای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی	دگر سوی زاول کشید اندکی



شتر آنك در پیش بودش بخت	تو گفتی که گشته است باخاك جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال	بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی	نباشد بجز فرّه ایزدی
بریدند پر خاشجویان سرش	بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار	گرفت آن زمان اخترشوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت	سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نيك هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند

۱۸۸ - ۲۰۰ ، ۲۲۹ ، ۶

در داستان بیوراسپ آمده است که چون ستاره شناسی فرو افتادن  
وی را از تخت شاهی پیش بینی می کند ضحاک این سخن را به فال بد  
می گیرد :

کجا گفته بودش یکی پیش بین	که بر دختکی گردد از تو زمین
که آید که گیرد سر تخت تو	چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است	همه زندگانی برو ناخوش است

۳۴۰ - ۲ ، ۷۰ ، ۱

## در پیرامون آیین تاجگذاری و نشان شهریاری

با بررسی در شاهنامه پدیدار می‌گردد که آیین برگاه نشستن و تاجگذاری شهریاران نخستین چندان پرشکوه و گسترده نمی‌بود و بسیار ساده و بی‌پیرایه برگزار میشده است ولی در برابر ، بهترین روز سال را که آغاز بهار و یا نخستین روز مهر ماه باشد بدان کار برمی‌گزیدند چنانکه کیومرث نخستین شهریار افسانه‌ای شاهنامه بدانگاه که آفتاب سر از برج بره برمی‌آورد و بهار آغاز می‌شود و جهان بار دیگر شادابی و خرمی خود از سر می‌گیرد همچون خورشید تابناکی بر فراز تخت می‌نشیند و دد و دام و هر جانوری به پیشگاه وی می‌آیند و در برابر فرّ زیبای وی نماز می‌برند و ستایش می‌کنند .

پژوهنده نامه باستان	که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت از آن یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای	نخستین به کوه اندرون ساخت جای

سر بخت و تختش بر آمد به کوه	پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش	که پوشیدنی نو بد و نو خورش
به گیتی درون سال سی شاه بود	به خوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانورکش بدید	ز گیتی به نزدیک او آرمید
دو تا می شدند بر تخت او	از آن بر شده فرّه و بخت او
به رسم نماز آمدندش پیش	وزو بر گرفتند آیین خویش

۵ - ۱۶، ۲۸، ۱

چون روزگار شهریاری سپری می شد و یا فرّ زیبای شاهی ازوی دور می گشت فرزندش به جایگاه وی می نشست و تاج کیانی بر سر می نهاد و چون شاهان خود را نماینده یزدان در پهنه زمین می دانند ازین روی به داد و دهش و آبادان کردن جهان و گسترش داد و دادگری و دیگر کارهای ایزدی دست می زنند و از همین کارهای نیک است که فرّ شاهان مایه می گیرد و زمینه پایداری شهریاری آنان فراهم می آید و این سخن در داستان هوشنگ پدیدار است :

جهاندار هوشنگ بارای و داد	بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا	جهاندار پیروز و فرمانروا
به فرمان یزدان پیروز گر	به داد و دهش تنگ بستم کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد

۱ - ۶، ۳۳، ۱

شهریاران در انجمنی که موبدان و ردان و بزرگان کشوری فراهم  
می آمدند بر گاه می نشستند و تاج بر سر می نهادند و بر نامه کار خود را  
بدانان گوشزد می نمودند چنانکه تهمورث به گاه تاجگذاری چنین می گوید:  
خداوند این تاج و تخت بر من ارزانی داشته است تادست دیوان آشوبگر  
و درآگان بیدادگر را از کارهای کشوری کوتاه کنم و به داد و دادگستری  
بگیرم و مایه کارهای زیانمند را از پهنه گیتی بزدايم و شیوه های نو  
آیینی به سود توده مردم پدید آرم :

پسر بد مرا یکی هوشمند	گرانمایه تهمورث دیو بند
بیامد به تخت پدر بر نشست	به شاهی کمر بر میان بر بیست
همه موبدان راز لشکر بخواند	به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه	مرا زبید این تاج و گنج و سپاه
جهان از بدی ها بشویم به رای	پس آنکه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوتاه کنم دست دیو	که من بودخواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند	کنم آشکارا گشایم ز بند

۱ - ۷، ۳۶، ۱

جمشید شهریار فر هومند نیز به آیین شهریاران پیش از خود تاج  
بر سر می نهد و با شکوهی فراوان کمر زرین بر میان می بندد و چون گاه  
شهریاری بدو زیب و زیور می گیرد برای اینکه داوری و ستیز از میان  
برخیزد نخست دیوان تبهکار و آشوبگران نابکار را از پهنه گیتی پاک می کند

و جهان و جهانیان را به پناه و آرامش و آسودگی می‌خواند و مردم نیز بندهوار در پیشگاه وی نماز برده به فرمانش سر فرود می‌آوردند و جمشید نیز در پناه قرّ ایزدی با شکوه بسیار به شهریاری و موبدی می‌پردازد :

گرانمایه جمشید فرزند او	کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت قرّخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با قرّ شاهنشهی	جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه بر آسود از داوری	به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فروزه بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با قرّ ایزدی	همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	روان را سوی روشنی ره کنم

۱ - ۷، ۳۹، ۱

بیوراسپ از مردم انیران می‌بود و ستودگی و خوی نژاد ایرانی را نداشت ازین روی به وارونه آیین شهریاران ایران به بیدادگری دست می‌زند و در کارهای کشوری، دیوان پلید و دیوانگان دژخیم را بر آزاد مردان برمی‌گمارد و هنر و هنرمند خوارمایه و جادو و جادویی ارجمند می‌گردد و کسی از بیم ستم وی نمی‌تواند دم از راستی بزند و همه ناگزیر می‌شوند که باهم به راز سخن گویند و چون وی از کارهای ستودۀ ایزدی بدور می‌افتد قرّ شهریاری از او دور می‌شود و سرانجام به دست افریدون، آزاد مرد ایرانی به کیفر کارهای ناستوده و بیدادگری‌های خود می‌رسد و در جنگ با وی شکست می‌خورد و درکوه دماوند زندانی می‌گردد :

چو ضحاک شد بر جهان شهریار      برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز	برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزندگان	پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند	نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	به نیکی نرفتی سخن جز به راز

۱ - ۵، ۵۱، ۱

افریدون یکی دیگر از شهریاران کامکار ایران نخستین روزمهرماه را که شب و روز باهم برابر و گاه میوه چینی و برداشت خرمن است به تاجگذاری برمی‌گزیند و در آن روز جشن بزرگی می‌آراید و فرزندگان و گرانمایگان کشور در آن انجمن می‌کنند و به شادمانی این روز خجسته چهره‌ها از می‌روشن گلگون می‌کنند و به فرمان شهریار آتش پاک در آتشگاه‌ها می‌افروزند:

فریدون چو شد بر جهان کامکار	ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مہی	بیاراست با کاخ شاهنشہی
به روز خجسته سر مهر ماه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی	گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوری‌ها پیرداختند	به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزندگان شادکام	گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می‌روشن و چهره شاه نو	جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند	همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست	تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه مهر	بکوش و بهرنج ایچ منمای چهر

۱ - ۱۰، ۷۹، ۱

بدانگاه که منوچهر شهر یار باقر ایران بر تخت می نشیند توده های مردم، سراسر شهرها را آذین می بندند و جشن باشکوهی فراهم می آورند و به دست افشانی و پای کوبی می پردازند و بزرگان و موبدان به شهر یار نو خجسته باد گفته برو آفرین می خوانند :

منوچهر يك هفته با درد بود	دو چشمش پر آب و رخس زرد بود
به هشتم بیامد منوچهر شاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه پهلوانان روی زمین	برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد	جهان را سراسر همه مژده داد
به داد و به آیین و مردانگی	به نیکی و پاکی و فرزانیگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر	همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست	سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم قره ایزدیست	همم بخت نیکی و هم بخردیست
شب تار جوینده کین منم	همان آتش تیز بُر زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش	فرازنده کایانی درفش
فروزنده میخ برنده تیغ	به جنگ اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست	دم آتش از بر نشست منست
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	زمین را به کین رنگ دیه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج	فروزنده ملك بر تخت عاج

۱ - ۱۴، ۱۳۵، ۱

پس از آنکه منوچهر جهان سپنجی را بدرود می گوید فرزندش نوذر برابر آیین زمان تاج کیانی بر سر نهاده انجمن را فرا می خواند و

بدانان زر و گوهر ارزانی می‌دارد ولی این داد و دهش و این مهر و نرمش  
 دیری نمی‌پاید و نوزد بوارونه آیین‌های روزگار پدر که مردم بدانها خوگر  
 شده بودند رفتار می‌کند و رفته رفته دوستی زر و گوهر در دل وی می‌نشیند  
 و دیدگانش از دیدن راستی‌ها درمی‌ماند و دست به پیدادگری می‌یازد و بارदान  
 و موبدان به تندی می‌آغازد و مردمی را خوارمایه می‌گیرد تا اینکه اختر  
 وی روی به تیرگی نهاده فرّ شاهی از وی دور می‌گردد کار به جایی می‌رسد  
 که توده‌های مردم می‌خواهند پای از گروه خود فراتر نهند و در گروه  
 دیگر جای گیرند و دلیران در اندیشه شهریاری افتاده در همه کارها  
 نابسامانی و آشفتگی پدیدار می‌گردد و فریاد مردم ناخرسند بر آسمان  
 بلند می‌شود :

زکیوان کلاه کیی بر فراشت	چو سوگ پدرشاه نوزد بداشت
بخواند انجمن را و دینار داد	به تخت منوچهر بر بار داد
که بیدادگر شد سرشهریار	برین بر نیامد بسی روزگار
جهان را کهن شد سر از شاه نو	ز گیتی بر آمد بهرجای غو
ابا موبدان و ردان تیز گشت	چو او رسم‌های پدر در نوشت
دلش برده گنج و دینار شد	همی مردمی نزد او خوار شد
دلیران سزاوار شاهی شدند	کدیور یکایک سپاهی شدند
جهانی سراسر بر آمد به جوش	چو از روی کشور بر آمد خروش

۱ - ۸۰۲۰۱

پهلوانان گرچه زور و فرّ می‌دارند ولی شهریاری را سزاوار نباشند  
 زیرا روی باور ایرانیان شاه باید از تخمه شهریاران ایران و دارای فرّ



ایزدی بوده باشد و این آیین در داستان «زو» پدیدار است بدانگاه که نوذر کالبد تهی می‌کند و کشور بی‌شهریار می‌ماند زال با انجمن در گزینش شهریار نو به سخن پرداخته می‌گوید: گرچه توس و گسته‌م فروموندند چون تخمه‌شهریاری و فرّ ایزدی نمی‌دارند. تخت و تاج شهریاری بدانان نمی‌زیبد و سرانجام همدانستان می‌شوند که قارن و موبد و مرزبان به پیشگاه «زو» که نژادی از فریدون دارد بروند و وی را به شهریاری ایران مژده دهند:

شبی زال بنشست هنگام خواب	سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش	وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان	بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد	که دارد گذشته سخنها به یاد
به کردار کشتی است کار سپاه	همش باد و هم بادبان تخت‌شاه
اگر داری طوس و گسته‌م فر	سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بریشان همی تاج و تخت	بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فرّ ایزدی	بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند	یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو	که زورکیان داشت و فرهنگ‌گو
بشد قارن و موبد و مرزبان	سپاهی زبامین وز گرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو	که تاج فریدون به تو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه	ترا خواستند ای سزاوارگاه
چو بشنید زو گفته موبدان	همان گفته قارن و بخردان

بیامد به نزدیک ایران سپاه      به سر بر نهاده کیانی کلاه  
 به شاهی برو آفرین خواند زال      نشست از بر تخت زو پنج سال  
 کهن بود بر سال هشتاد مرد      به داد و به خوبی جهان تازه کرد  
 ۱ - ۱۷، ۴۳، ۲

پس از «زو» فرزندش گرشاسپ بر گاه شهریاری می نشیند و جهان  
 را با زیب و قر می دارد :

پسر بود زو را یکی خویش کام      پدر کرده بودیش گرشاسپ نام  
 بیامد نشست از بر تخت و گاه      به سر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 چو بنشست بر تخت و گاه پدر      جهان را همی داشت با زیب و فر  
 ۱ - ۳، ۴۷، ۲

چون کیقباد تاج بر سر می نهد بزرگان بر آن گوهر می افشانند :  
 بشاهی نشست از برش کیقباد      همان تاج گوهر به سر بر نهاد  
 همه نامداران شدند انجمن      چو دوستان و چون قارن رزم زن  
 چو کوشواد و خرداد و بُر زین گو      فشانند گوهر بر آن تاج نو  
 ۱ - ۳، ۶۲، ۲

کی کاوس چون بر گاه پدر می نشیند گنج های آگنده از زر و تاج  
 زرین ز بر جد نگار و تخت زرین بلورین پای و اسبان تازی پدر بدو می رسد  
 و او با دلی آسوده برامش می پردازد :

چو کاوس بگرفت گاه پدر      مر او را جهان بنده شد سر بسر  
 زهر گونه گنج آگنده دید      جهان سر بسر پیش خود بنده دید  
 همان تخت و هم طوق و هم گوشوار      همان تاج زرین ز بر جد نگار

همان تازی اسبان آکنده یال      به گیتی ندانست کس را همال  
چنان بد که درگلشن زر نگار      همی خورد در روزی می خوشگوار  
یکی تخت زرین بلورینش پای      نشسته برو بر جهان کدخدای  
۱۱ - ۱۶، ۷۶، ۲

لهر اسپ چون تاج شاهنشهی بر سر می نهد جهان آفرین را ستایش  
و نیایش فراوان می کند و او را فزاینده فرّ می نامد و به پرهیزگاری و  
امیدواری فرا می خواند :

چو لهر اسپ بنشست بر تخت داد      به شاهنشهی تاج بر سر نهاد  
جهان آفرین را ستایش گرفت      نیایش و را در فزایش گرفت  
چنین گفت کز داور داد و پاک      پر امید باشید و با ترس و باک  
نگارنده چرخ گردنده اوست      فزاینده قرّه بنده اوست  
۱ - ۴، ۸، ۶

کی خسرو بدانگاه که تاج بزرگی بر سر می نهد ویرانی های جهان  
را آباد و دل های دردمندان را شاد می کند و در سایه داد و دادگستری وی  
آب رودخانه ها افزایش می یابد و جهان از فراوانی گل و سبزه چون بهشتی  
آراسته می گردد و دل مردم از شادی و رامش لبریز می شود :

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد      ازو شاد شد تاج و او نیز شاد  
به هر جای ویرانی آباد کرد      دل غمگنان از غم آزاد کرد  
از ابر بهاری بیارید نم      ز روی زمین زنگ زدود غم  
جهان گشت پرسبزه و رود آب      سر غمگنان اندر آمد به خواب  
زمین چون بهشتی شد آراسته      ز داد و ز بخشش پر از خواسته

جهان پرشد از خوبی و ایمنی      ز بد بسته شد دست اهریمنی

۱۶ - ۲۲، ۹، ۴

گشتاسپ شهریار را بخشش ایزدی نامیده می‌فرماید که ایزد  
این کلاه بزرگی ما را بدان داده است که در پهنه گیتی داد بگستریم و  
جهانیان را به دین وی درآوریم :

چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر	که هم قر او داشت و بخت پدر
به سر بر نهاد آن پدر داده تاج	که زمینده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه	مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ	که بیرون کنیم ازرم میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ	بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان به جای آوریم	بدان را به دین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد او	ابا گرگ میش آب خوردی به جوی

۲۳ - ۲۹، ۶۶، ۶

چون بهمن برگاه نیا می‌نشیند به داد و دهش دست می‌گشاید و سپاهیان  
را زر و گوهر و مرز و بوم می‌بخشد :

چو بهمن به تخت نیا بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد	همان کشور و مرز بسیار داد

۱ - ۲، ۳۴۳، ۶

همای زنی است که به شهریار می‌رسد و آیین‌های نوی پدید  
می‌آورد و جهان را آبادان می‌کند و مردم را به داد و دهش و نیکی‌های  
خود امیدوار می‌سازد :

همای آمد و تاج بر سر نهاد	یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد	در گنج بگشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر برگذشت	همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد	جهان را به داد و دهش مرده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد	دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما	مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود	نیازش به رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج	نداریم زان نکوینها به رنج

۲ - ۹، ۳۵۴، ۶

چون دارا بر گاه شهریاری می نشیند دست به داد و دهش می گشاید  
و زیردستان را به نیکویی های خود امیدوار می کند و می فرماید که این تاج  
بزرگی بخشیده یزدان است :

چو دارا به تخت مهی بر نشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد	مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان	نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این	که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما	زیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد	دل زیر دستان ما شاد باد

۸ - ۱۴، ۳۷۳، ۶

اسکندر مقدونی یا آن دیوانه خون آشامی که نامه مینوی اوستا

و تخت جمشید را که یگانه یادگار باشکوهی از شهریاران باستانی ایران می بود به آتش کشید و آبادی های ایران را با خاک یکسان و فرهنگ و شهر یگری کهن ما را نابود کرد ، دشمن ایرانیان است و در نامه های کهن نیز ایرانیان وی را گجسته نامیده نکوهیدگی های فراوانی بدو می شمارند ولی فردوسی سراینده بزرگ و فره مند میهن ما روی باورهای اسلامی که وی را با ذوالقرنین یکی می دانند ستوده است و باید دانست که ذوالقرنین قرآن بیشتر با کوروش شهریار والا تبار ایرانی سازگار است تا با اسکندر مقدونی و توان گفت که فردوسی در سرودن داستان اسکندر از آگاهی های رایج زمان خود سود جسته است و این داستان کوچکترین پیوندی با افسانه های کهن ایرانی ندارد و با این همه آیین برگاه نشستن وی در شاهنامه چنین آمده است :

سکندر چو بر تخت بنشست گفت	که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است	جهاندار کز وی نترسد بد است
بد و نیک هم بگذرد بی گمان	رهایی نباشد ز چنگک زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه	که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید از نیم شب	به پاسخ رسد چون گشاید دولب
چو پیروزگر قرهی دادم آن	در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر	به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باز از جهان پنج سال	جز آنکس که گوید که هستم همال
به درویش بخشیم بسیار چیز	ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر این نیکو بها بگفت      دل پادشا گشت با داد جفت  
 ز ایوان بر آمد یکی آفرین      بر آن دادگر شهریار زمین  
 ۱-۱۱، ۶، ۷

بدانگاه که اردشیر شاهنشاه با قر و شکوه بر اورنگ شهریاری می‌نشیند و تاج دلفروز بر سر می‌نهد و کمر زرین بر میان می‌بندد و گرز شاهان در دست می‌گیرد چنین آغاز سخن می‌کند که من در جهان جز داد و دادگری گنج دیگری نمی‌شناسم زیرا این گنج را کس نتواند از من فرا ستاند و اگر بتوانم از این راه خرسندی یزدان به دست آرم بی‌گمان وی شهریاری این سامان در سراسر روزگار بر من ارزانی دارد و پیوسته مرا با کامیابی برگاه شهریاری نگهدارد و برای رسیدن به این خواست و آرزو همگان را آگاه می‌کنم به اینکه درگاه من شب و روز به روی همه گشاده است و خود همیشه برای رسیدگی به ناله‌های ستمدیدگان و دردمندان آماده‌ام و همینکه انجمن از شهریار مهربان و دلسوز این سخنان می‌شنوند بر وی آفرین‌ها می‌خوانند و به پایداری و دیر یازی روزگار شهریاری وی نیایش‌های فراوان می‌کنند :

به بغداد بنشست بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان به دست	بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا	ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد	چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان داد گنج من است	جهان زنده از بخت و رنج من است
کسی این گنج نتواند از من ستد	بد آید به مردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاك	ندارد دریغ از من این تیره خاك
جهان سر به سر در پناه منست	پسندیدن داد راه منست
نباید که از کار داران من	ز سر هنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی	گر از بنده گر مردم نیکخوی
گشادست بر هر کس این بارگاه	ز بد خواه و زمردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین	که آباد بادا به دادت زمین

۱ - ۱۲، ۱۵۵، ۷

چون شاپور پسر اردشیر برگاه شهریاری می‌نشیند از داد و دهش و از دانش و بینش سخن می‌گوید و خرد و خردمندی را می‌ستاید و مردم را از آز و بیشی جویی بازداشته به خرسندی رهنمون می‌شود و به آسایش و نیک نامی و فرهنگ فرا می‌خواند و از دست یازیدن به دارایی کسان بدور می‌دارد و مردم را نوید می‌دهد که او آیین پدر را دنبال خواهد کرد و پای از آن فراتر نخواهد گذاشت و از دهقان جز از سی يك نخواهد خواست و پیوسته درگاه وی به روی همگان گشاده خواهد بود. در این هنگام بزرگان انجمن بر پای خاسته زبان به ستایش و آفرین وی می‌آرایند :

چو شاپور بنشست بر تخت داد	کلاه دلفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان	بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن	بزرگان پر دانش و رای زن
منم پاك فرزند شاه اردشیر	سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من	مگردید یکسر ز پیمان من



وزین هر چه گویم پژوهش کنید  
 وگر خام گویم نکوهش کنید  
 چومن دیدم اکنون به سودوزیان  
 دو بخشش نهاده شد اندر میان  
 یکی پادشا پاسبان جهان  
 نگهبان گنج کهان و مهبان  
 وگر شاه با داد و قریخ پی است  
 خرد بی گمان پاسبان وی است  
 خرد پاسبان باشد و نیکخواه  
 سرش بر گذارد ز ابر سیاه  
 همه جستش داد و دانش بود  
 ز دانش روانش به رامش بود  
 دگر آنک او بآزمون خرد  
 بکوشد به مردی و گرد آورد  
 به دانش ز یزدان شناسد سپاس  
 خنک مرد دانا و یزدان شناس  
 به شاهی خردمند باشد سزا  
 به جای خرد زر شود بی بها  
 توانگر شود هر که خشنود گشت  
 کرا آرزو بیش تیمار بیش  
 به آسایش و نیک نامی گرای  
 به چیز کسان دست یازد کسی  
 مرا بر شمازان فروست مهر  
 همان رسم شاه بلند اردشیر  
 ز دهقان نخواهم جز از سی یکی  
 مرا خوبی و گنج آباد هست  
 ز چیز کسان بی نیازیم نیز  
 بر ما شما را گشاده ست راه  
 به هر سو فرستیم کار آگهان  
 بجویم بیدار کار جهان  
 بکوش و نیوش و منه آرز پیش  
 دل آرزو خانه دود گشت  
 گریزان شو از مرد ناپاک رای  
 بکوش و نیوش و منه آرز پیش  
 که فرهنگ بهرش نباشد بسی  
 که اختر نماید همی بر سپهر  
 به جای آورم با شما ناگزیر  
 درم تا به لشکر دهم اندکی  
 دلیری و مردی و بنیاد هست  
 که دشمن شود مردم از بهر چیز  
 به مهریم با مردم نیک خواه  
 بجویم بیدار کار جهان

نخواهیم هرگز بجز آفرین	که برما کنند از جهان آفرین
مهان و کههان پاك برخاستند	زبان را به خوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند	زبرجد به تاجش بر افشاندند
همی تازه شد رسم شاه اردشیر	بدو شاد گشتند برنا و پیر

۱ - ۲۹، ۱۹۵، ۷

چون تاج و تخت شهریاری به اورمزد زیب و زیور می گیرد جهان  
رنك و آیین دیگر می پذیرد و فروغ دادگری تاریکی های ستم از میان  
برداشته چنان روز بهی فراز می آید که گرگ و میش از يك آبشخور آب  
می خورند و خردمندان و رادمردان کشور را به داد و نیکی فرا می خواند  
و از آز و بیشی جویی و برتنی بدور می دارد و رشك را شمشیر نادان  
و کارهای ننگین را مایه تنگی روزی می داند و دانش و فرهنگ را ستوده،  
همه را بدان بر می انگیزد :

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد	بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود	از آن بدکه عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ	به آبشخور آمده می میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان	جهان گشته و کار دیده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد	خنك آنکه پند پدر کرد یاد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی	به ما داد و تاج سر خسروی
به نیکی کنم ویژه انبازتان	نخواهم که بی من بود رازتان
بدانید کان کو منی فش بود	بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو	بماند نیازش همه ساله نو

همان رشك شمشیر نادان بود	همیشه برو بخت خندان بود
دگر هر ك دارد ز هر كار تنگ	بود زندگانی و روزیش تنگ
در آ ز باشد دل سفله مرد	بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنكس كه دانش نیابی برش	مكن ره گذر تا زید بر درش
به مردخردمند و فرهنگ و رای	بود جاودان تخت شاهی به پای

۱ - ۱۴۰۲۰۱، ۷

چون بهرام بر تخت زرین می نشیند نامداران ایران به پیشگاه وی بار یافته بر شهریاری وی آفرین می خوانند و بد سگالان وی را نفرین می کنند و در این هنگام بهرام زبان پند و اندرز می گشاید و چنین شکر افشانی می کند که در گیتی به سوی بدکاری دست میازید و هیچگاه از خواهش های تنی فرمان مدارید و از بدکاران و کج اندیشان بدور باشید تا در امان بمانید و شهریار خود را پناه مردم پارسا و پناه دین و آیین می نامد :

چو بهرام بنشست بر تخت زر	دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان	برفتند پیشش کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای	که تا جای باشد تومانی به جای
که تاج کیی تارکت را سزااست	پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بد سگالان تو زرد باد	وزان رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران	سواران جنگی و کنداوران
ز دهقان وز مرد خسرو پرست	به گیتی سوی بد میازید دست
بدانید کاین چرخ ناپایدار	نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر بیندید دست از هوا	هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو پیر هیزد از بدکنش	نیالاید اندر بدیها تنش
بدین سوی همواره خرم بود	گه رفتن آیدش بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا	نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود	که دین بر سر او کلاهی بود

۱ - ۱۳، ۲۰۷، ۷

بهرام پسر بهرام به آیین کیان تاج زرین بر سر می نهد و نخست  
بر کردگار جهان آفرین می خواند و بزرگان و موبدان را فرا خوانده چنین  
اندرز می دهد :

چو بنشست بهرام بر تخت داد	به رسم کیان تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار	فرو زنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی	گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر	ز بنده نخواهد بجز داد و مهر
از آن پس چنین گفت کای بخردان	جهان ندیده و پاک دل موبدان
شما هر که دارید دانش بزرگ	مباشید با شهریاران سترگ
به فرهنگ یازد کسی کش خرد	بود روشن و مردمی پرورد
سر مردمی بر دباری بود	چو تندی کند تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن او شاد شد	غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگر تر آنکو دلی راد داشت	درم گرد کردن به دل باد داشت
اگر نیست چیز لختی بورز	که بی چیز کس را ندارند ارز
مروّت نیابد کرا چیز نیست	همان جاه نزد کسش نیز نیست

چو خشنود باشی تن آسان شوی      وگر آرزوی هراسان شوی  
 نه کوشیدنی کان بر آرد به رنج      روان را بیچاند از آرز گنج  
 ز کار زمانه میانه گزین      چو خواهی که یابی به داد آفرین  
 ۶ - ۲۰، ۲۱۰، ۷

بهرام بهرامیان چون بر تخت می نشیند چنین می گوید :

چو بنشست بهرام بهرامیان      بیست از پی داد و بخشش میان  
 به تاجش زبرجد بر افشاندند      همی نام کرمان شهنش خواندند  
 چنین گفت کز دادگر يك خدای      خرد بادمان بهره و داد و رای  
 سرای سپنجی نماند به کس      ترا نیکوی باد فریاد رس  
 به نیکی گراییم و فرمان کنیم      به داد و دهش دل گروگان کنیم  
 ۱ - ۵، ۲۱۳، ۷

نرسی بهرام بدانگاه که بر تخت عاج می نشیند و مهتران آیین  
 نثار به جای می آورند بدانان آفرین می خواند و زبان به اندرز می گشاید:

چو نرسی نشست از بر تخت عاج      به سر بر نهاد آن سزاوار تاج  
 همه مهتران با نثار آمدند      ز درد پدر سوگووار آمدند  
 بر ایشان سپهدار کرد آفرین      که ای مهربانان با داد و دین  
 بدانید کز کردگار جهان      چنین رفت کار آشکار و نهان  
 که مارا فرونی خرد داد و شرم      جوانمردی و داد و آواز نرم  
 همان ایمنی شادمانی بود      کرا ز اخترش مهربانی بود  
 ۱ - ۶، ۲۱۴، ۷

چون اورمزد نرسی بر گاه می نشیند دست بیدادگران بر می تابد و

جهان را شادی و آرامش می بخشد و کردار اهریمنی از پهنه گیتی می زداید:

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ	ز نخجیر کوتاه شد چنگ گریز
جهان را همی داشت با ایمنی	نهان گشت کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دانا و پروردگار

۱ - ۳، ۲۱۶، ۷

بدانگاه که شاپور ذوالاكتاف خردسال بود موبدی شهر و نام به جای وی پنج سال بر تخت شهر یاری می نشیند و چون شاپور کمی بزرگ می شود و نشان خردمندی از گفتارش پدیدار می گردد بر تخت شهر یاری می نشیند :

به شاهی بر او آفرین خواندند	همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهر و به نام	خردمند و شایسته و شاد کام
بیامد به کرسی زرین نشست	میان پیش او بندگی را بیست
جهان را همی داشت باداد و رای	سپه را به هر نیک و بد رهنمای
پراگند گنج و سپاه و را	بیاراست ایوان و گاه و را
چنین تا بر آمد برین پنج سال	بر افراخت آن کودک خرد یال

۱ - ۱۰، ۲۱۹، ۷

شاپور ذوالاكتاف پیر و فرسوده شده می خواهد از پادشاهی کناره گیری کند و چون فرزندش شاپور خردسال است برادر خود اردشیر را فرا می خواند و پادشاهی را بدو می سپارد و اردشیر نیکوکار چند سالی به جای شاپور فرمان می راند و چون شاپور بزرگ می شود پادشاهی به دست وی می سپارد :

چو بنشست برگاه شاه اردشیر	بیاراست آن تخت شاپور پیر
---------------------------	--------------------------

کمر بست و ایرانیان را بخواند	بر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند	نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من	بینند تیزی و آرام من
ورایدونك با ما نسازد جهان	بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویره ما را سپرد	ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستم روان ورا آفرین	که از بدسگالان بشست اوزمین
چو شاپور شاپور گردد بلند	شود نزد او تاج و گاه ارجمند
سپارم بدو گاه و تاج و سپاه	که پیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار ویام	همان از پدر یادگار ویام
شما یکسره داد ییاد آورید	بکوشید و آیین و داد آورید

۱ - ۱۱، ۲۵۷، ۷

چون شاپور بر تخت می‌نشیند بر خردمندان و موبدان چنین

اندرز می‌دهد :

چو شاپور بنشست بر جای عم	از ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان	جهان‌دیده و رای زن موبدان
بدانید کان کس که گوید دروغ	نگیرد ازین پس بر ما فروغ
دروغ از بر ما نباشد ز رای	که از رای باشد بزرگی به جای
همان مرتن سقله را دوستدار	نیابی به باغ اندرون چون نگار
سری را کجا مغز باشد بسی	گواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگه دار باید بدن	نباید روان را به زهر آژدن
که بر انجمن مرد بسیارگوی	بکاهد به گفتار خود آب روی

اگر دانشی مرد راند سخن      تو بشنو که دانش نگردد کهن

۱ - ۹، ۲۵۹، ۷

چون شاپور کالبد تهی می‌کند بهرام‌چندگاه بر سوگ پدر می‌نشیند  
و آنگاه بر جایگاه شهر یاری می‌نشیند :

خردمند و شایسته بهرام شاه      همی داشت سوگ پدر چندگاه

چو بنشست بر جایگاه مهی      چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آگند      بدانید کان گنج نپراگند

ز ما ایزد پاک خشنود باد      بدانیش را دل پر از دود باد

همه دانش او راست ما بنده‌ایم      که کاهنده و هم فزاینده‌ایم

۱ - ۵، ۲۶۲، ۷

بدانگاه که بهرام به سرای جاودانی می‌شتابد یزدگرد بزهکار به  
جای برادر بر تخت شهر یاری می‌نشیند و با نامداران شهر چنین می‌گوید :

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد      سپه را ز دشت اندر آوردگرد

کلاه برادر به سر بر نهاد      همی بود از آن مرگ ناشادشاد

چنین گفت با نامداران شهر      که هر کس که از داد یابند بهر

نخست از نیایش به یزدان کنید      دل از داد ما شاد و خندان کنید

بدان را نمانم که دارند هوش      و گر دست یازند بد را بکوش

کسی کو بجوید ز ما راستی      بیارامد از کژی و کاستی

بهر جای جاه وی افزون کنیم      ز دل کینه و آرز بیرون کنیم

۱ - ۷، ۲۶۴، ۷

بهرام‌گور پس از آنکه شیران درنده را می‌کشد و تاج از میان آنان



گرفته بر سر می نهند خسرو پیش می رود و نماز می برد و بر شهریار نو  
فرخنده باد می گوید :

جهاندار بنشست بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
به یزدان پناهید کو بُد پناه	نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز	چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو برگاه فرخنده باد	یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم	بخوبی فزاینندگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند	بر آن تاج نو آفرین خواندند
زگیتی بر آمد سراسر خروش	در آذر بداین جشن روز سروش

۶۸۰ - ۶، ۳۰۲، ۷

پس از بهرام گور یزدگرد بر گاه شهریاری می نشیند نخست سپاه  
را از کران کشور فراهم می آورد و بزرگان و سالاران را فرا خوانده چنین  
می گوید :

جهانجوی بر تخت زرین نشست	در رنج و دست بدی را بیست
نخستین چنین گفت کان کز گناه	بر آسود شد ایمن از کینه خواه
هر آن کس که دل تیره دارد ز رشک	مر آن درد را دور باشد پز رشک
هر آن چیز کانت نیاید پسند	دل دوست و دشمن بر آن بر مبند
مدارا خرد را برابر بود	خرد بر سر دانش افسر بود
به جای کسی گر تو نیکی کنی	مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار	نباشی به چشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد	مرا بر جهان کامکاری دهد

۳ - ۱۱، ۶، ۷

پس از یزدگرد قباد بر تخت شهریاری می‌نشیند و تاج بزرگی بر

سر می‌نهد :

چو بر تخت بنشست قرخ قباد	کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر	که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت	که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه	به روز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کوبه گفتار راست	زبان رایباراست و کژئی نخواست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون	سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان	بیابد به داد آفرین مهان

۱ - ۷، ۲۹، ۷

چون قباد از جهان سپنجی به سرای جاودانی می‌شتابد انوشین روان

برگاه شهریاری می‌نشیند و تاج دلا فروز بر سر می‌نهد :

چو کسری نشست از بر تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلا فروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن	چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر	دل ما پر از آفرین باد و مهر

پس از درگذشت نوشین روان هر مزد فرزند وی بر تخت شهریاری

می‌نشیند :

چنین گفت پیر خراسان که شاه	چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و داننده روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم	ستم دیدگان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر چنان چون پدر داشت باداد وفر  
 گنه کردگان را هراسان کنیم ستم دیدگان را تن آسان کنیم  
 ستون بزرگی است آهستگی همان بخشش و داد شایستگی  
 بدانید کز کردگار جهان بدو نیک هرگز نماند نهان  
 نیاکان ما تاجداران دهر که از دادشان آفرین بود بهر  
 نجستند جز داد و بایستگی بزرگی و گردی و شایستگی  
 زکھتر پرستش ز مھتر نواز بد اندیش را داشتن درگداز  
 بهر کشوری دست و فرمان مر است توانایی و داد و پیمان مر است  
 کسی را که یزدان کند پادشا بنمزد بدو مردم پارسا  
 که سرمایه شاه بخشایشست زمانه ز بخشش به آسایشست  
 ۱۹ - ۳۰ ، ۳۱۶ ، ۷

شاهان نشانه‌هایی می‌داشتند که بدانها شناخته می‌شدند چنانکه  
 گیو هفت سال در توران زمین به جستجوی کی خسرو می‌پردازد تا اینکه  
 وی را بر سر چشمه ساری پیدا می‌کند و همدیگر را می‌شناسند . گیو  
 نشان پادشاهان کیان را که خال سیاهی است از وی جو یا می‌شود و این  
 نشان با نشانی که پیامبر اسلام بر شانه خود می‌داشت همانندی دارد :

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ز فرّ بزرگی چه داری نشان  
 نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قار بود  
 تو بگشای بنمای بازو به من نشان تو پیداست بر انجمن  
 برهنه تن خویش بنمود شاه نکه کرد گیو آن نشان سیاه  
 که میراث بود از گه کیقباد درستی بدان بُد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز      همی ریخت آب و همی گفت راز

۳، ۲۰۷، ۶ - ۳۱۵۱

یکی دیگر از نشانی های شهریاران را قرّ ایزدی می دانستند و باور می داشتند که دارندۀ آن از رازها آگاهی می دارد :

بدو گفت گیو ای شه سرفراز      سزد کاشکارا بود بر تو راز

تو از ایزدی قرّ و برز کیان      به موی اندر آبی بینی میان

بدو گفت زین اسپ قرّخ نژاد      یکی بردن اندیشه آمدت یاد

چنین بود اندیشه پهلوان      که اهریمن آمد براین جوان

کنون رفت و رنج مرا باد کرد      دل شاد من سخت ناشاد کرد

ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیو      همی آفرین خواند بر شاه نیو

۳، ۲۱۱، ۲۰ - ۳۲۱۵

گیو در کنار آمو دریا به کی خسرو می گوید اگر ترا قرّۀ ایزدی هست از آب رود ترا گزندی نرسد و در خود فرو نبرد چنانکه افریدون از ارون درود گذشت و آسیبی از آن بدو نرسید :

بدو گفت گیو ار تو کی خسروی      بینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذاشت ارون درود      فرستاد تخت مپی را درود

جهانی شد او را سراسر رهی      که با روشنی بود و با قرّهی

چه اندیشی ار شاه ایران توی      سر نامداران و شیران توی

به بد آب را کی بود بر تو راه      که با قرّ و برزی و زیبای گاه

۳، ۲۲۷، ۸ - ۳۴۶۴

به جیحون گذر کرد و کشتی نجست      به قرّ کیانی و رای درست

بسان فریدون کز اروند رود      گذشت و به کشتی نیامد فرود

ز مردی و از قرّه ایزدی      ازو دور شد چشم و دست بدی

۳، ۲۴۰، ۴۰ - ۳۶۳۸

فر شاهان با گذشت زمان و سپری شدن گاه جوانی کم کم از میان

بر می خیزد :

چو کاوس شد بیدل و پیرسر      بیفتاد ازو نام شاهی و قر

۴، ۲۳، ۲۵۱

شهریاران زور و قر خود را بخشش ایزدی می دانستند :

تهمتن چنین گفت کاین زور و قر      یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید زین      نه جای گله است از جهان آفرین

۴، ۲۵۷، ۱۰۳۰ - ۱۰۳۰

کی خسرو بدانگاه که بر تخت شهریاری می نشیند آیین سوگند

بر گزار می شود و شاه زیر سوگندنامه را دسینه می نهد و رستم و بزرگان

کشور بدان گواهی می دهند و آنرا به زینهار رستم می سپارند :

چو بشنید زو شهریار جوان      سوی آتش آورد روی و روان

به دادار دارنده سوگند خورد      به زور سپید و شب لاژورد

به خورشید و ماه و به تخت و کلاه      به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه

که هر گز نیچم سوی مهر اوی      نبینم به خواب اندرون چهر اوی

یکی خط بنوشت بر پهلوی      به مشکاب بر دفتر خسروی

گوا بود دستان و رستم برین      بزرگان لشکر همه همچنین

به زینهار بر دست رستم نهاد      چنان خط و سوگند و آن رسم و داد

۴، ۱۴، ۱۰۲ - ۹۶

## در پیرامون رزم و آرایش لشکر

کیومرث نخستین شهریار افسانه‌ای ایران فرزندی به نام سیامک داشت که چشم و چراغ پدر و مایه امید وی بود. دیوی خزوران نام از روی رشک در این اندیشه می افتد که وی را تباه سازد و سیامک به دستیاری سروش ازین راز آگاه می شود و با سپاهی گران به جنگ وی می شتابد و در نبرد تن به تن به دست دیو وارونه کار از پای درمی آید:

پوشید تن را به چرم پلنگ	که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگ جوی	سپه را چو روی اندر آمد به روی
سیامک بیامد برهنه تن	بر آویخت با پور آهر منا
بزد جنگ وارونه دیو سیاه	دو تا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده به خاک	به چنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک به دست خزروان دیو	تبه گشت و ماندانجمن بی خدیو

۳۲ - ۷، ۳۰، ۱

کیومرث به کین فرزند برخاسته نوّه خویش هوشنگ را با سپاهی که از دودام و مرغ و پری فراهم آورده بود به جنگ دیو روانه می کند

و در این نبرد هوشنگ پیروز می گردد و خزوران را به خاک تباهی می افکند:

ز هرّای درندگان چنگ دیو	شده سست از خشم گیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه	شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ	جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال	سپهد برید آن سر بی همال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار	دریده بروچرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار	سر آمد کیومرث را روزگار

۶۴ - ۹، ۳۲، ۱

تهمورث شهریار گرانمایه به افسون دست دیوان آشوبگر را کوتاه می کند و روزگار را بر آنان تنگ می سازد و دیوان با دیدن کردار وی سر از فرمان تافته بسیج می شوند که تاج و قر را از او بپردازند بدین اندیشه به جنگ شهریار می شتابند ولی تهمورث دو بهره از آنان را به افسون بسته بازماندگان را به گرزگران از پای درمی آورد سرانجام دیوان از وی زینهار می جویند که بفرمان باشند و هنرهای خویش بدو بیاموزند:

چو تهمورث آگه شد از کارشان	بر آشت و بشکست بازارشان
به قر جهاندار بستش میان	به گردن بر آورده گرزگران
همه نره دیوان و افسونگران	برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو	همه با آسمان بر کشیدند غو
جهاندار تهمورث با فرین	بیامد کمر بسته جنگ و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ	نبد جنگشان را فراوان درنگ
از پشان دو بهره به افسون پیست	دگرشان به گرزگران کرد پیست

کشیدندشان خسته و بسته خوار      به جان خواستند آن زمان زینهار  
که مارا مکش تا یکی نو هنر      بیاموزی از ماکت آید به بر  
۳۱ - ۹، ۳۷، ۱

بدانگاه که افریدون شهریار فروموند ایران آماده کارزار با  
بیوراسپ می شود مردم شهر از پیر و برنا به یاری وی شتافته از در و دیوار  
و بام خانه ها سنگ و خشت فرو می ریزند و توده مردم از کوی و برزن  
تیر و تبر بدست به پا خاسته به سپاه افریدون می پیوندند و سرانجام به دست  
داد شالده ستم را درهم می ریزند :

همه بام و در مردم شهر بود      کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
همه در هوای فریدن بدند      که از درد ضحاک پر خون بدند  
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ      به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ  
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه      پئی را نبد بر زمین جایگاه  
به شهر اندرون هر که برنا بدند      چه پیران که در جنگ دانا بدند  
سوی لشکر آفریدون شدند      ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند  
۴۰۹ - ۱۴، ۷۴، ۱

بدانگاه که لشکر سلم و تور به مرز ایران نزدیک می شود و افریدون  
از کار دشمن آگاهی می یابد فرمان می دهد که سران پرده شهر یاری و درفش  
کاوایی را در پهنه دشت بنشانند و سواران جنگی در آهن و پولاد رفته  
و گرزهای گران به دست گرفته در پیرامون درفش فراهم آیند و منوچهر  
که به فرمان شاه به فرماندهی لشکر گماشته شده است دست به کار می شود  
و نخست ژنده پیلان را دو رویه رده کرده به آرایش سپاه می پردازد و



چپ لشکر را به گرشاسپ و دست راست را به سام می سپارد و خود در اندرون سپاه جای گرفته پشتتازان و کمین وران را در پیشاپیش می نهد و بانوای تبیره سپاهیان را آگاهی می دهد که به سوی میدان نبرد روانه شوند:

سرا پرده شاه بیرون زدند	ز تمیشه لشکر به هامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار	سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نیامداران جوشن وران	برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر زبان	همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کلایانی درفش	به چنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن	برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت	بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را به گرشاسپ داد	ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیده زهر سو سپاه	منوچهر با سرو در قلب گاه
همی تافت چون مه میان گروه	نبود ایچ پیدا ز افراز کوه
سپه کش چو قارن مبارز چو سام	سپه برکشیده حسام از نیام
طلایه به پیش اندرون چون قباد	کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس	به شیران جنگی و آوای کوس

۶۶۵ - ۷۷، ۱۱۹، ۱

نوذر نیز در جنگ با افراسیاب سپاه خود را چنین می آراید :

بیاراست قارن به قلب اندرون	که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست	چو شاپور نستوه بردست راست

۲۶۲ - ۳، ۲۳، ۲

طلایه داران یا پیشتازان لشکر نخست بادشمن روبرو می‌شوند و از ساز و برگ و شمار سپاهیان دشمن آگاهی یافته به سپهدار خود گزارش می‌کنند چنانکه پیشتازان ترك در جنگ با ایرانیان شکست خورده پای به‌گریز می‌نهند و از بیش و کم آنچه دیده‌اند یا افراسیاب می‌گویند:

ز ترکان طلایه بسی بد به راه	رسید اندر ایشان یل صف‌پناه
بر آویخت با نامداران جنگ	یکی گرز و گاو پیکر به چنگ
دلیران توران بر آویختند	سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب	همه دل‌پراز خون و دیده پر آب
بگفتند وی را همه بیش و کم	سپهدار شد از کار ایشان درم

۱۱۹ - ۲۳، ۵۷، ۲

تهمتن بدانگاه که به توران زمین رهسپار می‌شود و بیژن را رهایی

می‌بخشد در برابر سپاهیان افراسیاب چنین لشکر آرای می‌کند:

بر آمد خروشیدن گزنای	تهمتن به رخس اندر آورد پای
از آن کوه سرسوی هامون کشید	چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بر آن پهن جای	بهر سو بیستند ز آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه	که از گرد اسبان هوا شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستم	سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره	به خون داده مر جنگ رایکسره
خود و بیژن و گیو در قلبگاه	نگه دار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون	حصاری ز شمشیر پیش اندرون

۱۱۸۱ - ۸، ۷۷، ۵

افراسیاب نیز در برابر تهمتن چنین لشکر آرایبی می کند :

برابر به آیین صفی برکشید      هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
چپ لشکرش را به پیران سپرد      سوی راستش را به هومان گرد  
به گرسیوز و شید قلب سپاه      سپرد و همی کرد هرسو نگاه  
۱۱۹۱ - ۳، ۷۸، ۵

در میدان های جنگ برای اینکه سپاهیان را به جنگ با دشمن  
برانگیزند و آنان را به کار و کوشش وا دارند و دردل سپاهیان دشمن بیم  
و هراس بیفکنند شیپور و کره نای می دمیدند :

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل      زمین جنب جنبان چو دریای نیل  
همان پیش پیلان تبیره زنان      خروشان و جوشان و پیلان دمان  
یکی بزمگاه است گفتمی به جای      ز شیپور و نالیدن کره نای  
۷۲۲ - ۴، ۱۲۲، ۱

بیاراست لشکر سپهدار طوس      به پیلان جنگی و مردان و کوس  
پیاده سوی کوه شد با بنه      سپهدار گودرز بر میمنه  
رده برکشیده همه یکسره      چو رهام گودرز بر میسره  
ز نالیدن کوس با کر نای      همی آسمان اندر آمد ز جای  
دل چرخ گردان بدو چاک شد      همه کام خورشید پر خاک شد  
۳۱۲ - ۱۶، ۱۳۵، ۴

به شبگیر آوای شیپور و نای      ز پرده بر آمد به هردو سرای  
نشستند بر زین سپیده دمان      همه نامداران به بازو کمان  
۱۷۵۷ - ۸، ۱۸۶، ۵

گروه تیراندازان گاهی در اطاقک هایی که بر پشت پیلان استوار

می کردند و فردوسی آنها را صندوق پیلان نامیده است جای گرفته سپاه دشمن را در پناه آنها تیرباران می نمودند :

وزان پس دلیران افراسیاب	برفتند برسان کشتی بر آب
به صندوق پیلان نهادند روی	کجا ناولك انداز بود اندروی
حصاری بد از پیل پیش سپاه	بر آورده بر قلب و بر بسته راه
ز صندوق پیلان بیارید تیر	بر آمد خروشیدن دار و گیر
برفتند گردان نیزه وران	هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل	بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه ژنده پیلان و لشکر براند	جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ	چه دارید بر خروشتن جای تنگ
ممانید بر پیش صندوق و پیل	سپاهست بیکار بر چند میل
سوی ممینه میسره برکشید	ز قلب و ز صندوق بر تر کشید

۷۴۳ - ۵۲۰۲۸۰، ۵

گاهی در میدان های نبرد دوشهریار، خود به جنگ تن به تن دست می یازیدند چنانکه افراسیاب کی خسرو را به جنگ می خواند ولی تهمتن زمین بوسه زده چنین می گوید :

که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ	و گر هم نبرد تو باشد پشنگ
دگر آنکه گوید که با لشکر	مکن جنگ با دوده و کشور
ز دریا به دریا ترا لشکرست	کجا رایشان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا	نشاید که در دل بود کیمیا
به انبوه لشکر به جنگ اندر آر	سخن چند آلوده نابکار

۱۵۵۵ - ۹۰۳۲۸۰، ۵

چون کی خسرو سخنان رستم می شنود در اندیشه فرو می رود و سپس به گوینده چنین پاسخ می دهد که اگر سپهبد سر جنگ دارد جز از من پهلوانان دیگری چون گئو و تهمن هست که با وی بجنگند و اگر جز این باشد آوردن این همه لشکر به دست نبرد چه سودی در بر خواهد داشت :

ز رستم چو بشنید خسرو سخن	یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت این بداندیش مرد	چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا	زبان پرفسون بود دل پر جفا
سپهبد به کژی نگیرد فروغ	زبان خیره پرتاب و دل پردروغ
گرایدونک رایش نبردست و بس	جز از من نبرد و راهست کس
تهمن به جایست و گئو دلیر	که پیکار جویند با پیل و شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد	چرا باید این دشت پر مرد کرد
	۱۵۶۰ - ۶، ۳۲۸، ۵

گاهی پهلوانی يك تنه به پهنه کارزار می آید و از سپاهیان دشمن برای جنگ خود همورد می جوید. چنانکه جویان پهلوان سپاه مازندران به میدان آمده از ایرانیان برای خود همورد می خواهد ولی از لشکر ایران کسی یارای آن ندارد که گام پیش نهاده به میدان بشتابد. چون رستم این بیم و هراس سپاهیان می بیند پای پیش می نهد و از شهریار دستوری می خواهد که به میدان رود و با شمشیر و گرز پاسخ دشمن دیو کردار بدهد :

ندادند پاسخ دلیران به شاه      ز جویان بیژمرد گفتی سپاه

یکی بر گرایید رستم عنان      بر شاه شد تا ببداده سنان  
 که دستور باشد مرا شهریار      شدن پیش این دیو ناسازگار  
 بدو گفت کاوس کین کار تست      از ایران نخواهد کس این جنگ جست  
 ۷۷۷ - ۸۰، ۱۱۸، ۲

چون رستم از شهریار دستوری می یابد رخس بر می انگیزد چون  
 پیل مستی روی به میدان جویان نهاده می گوید هم اکنون مادرت را در  
 سوگ می نشانم پس رستم به نیروی نیزه جویان را از فراز زین بر می گیرد  
 و بر خاک می افکند :

چو آواز جویان به رستم رسید      خروشی چو شیر ژیان بر کشید  
 پس پشت او اندر آمد چو گرد      سنان بر کمر بند او راست کرد  
 بزد نیزه بر بند درع و زره      زره را نمائند ایچ بند و گره  
 ز زینش جدا کرد و برداشتش      چو بر بابزن مرغ برگاشتش  
 بینداخت از پشت اسبش به خاک      دهان پر زخون وزره چاک چاک  
 ۷۹۰ - ۴، ۱۱۹، ۲

چون پهلوانی در نبرد به دست هم آورد خود کشته می شد فرمانده  
 سپاه به چنگ گروهی فرمان می داد بدانگاه که جویان به دست رستم کشته  
 می شود سالار مازندران به چنگ گروهی فرمان می دهد :

بفرمود سالار مازندران      به یکسر سپاه از کران تا کران  
 که یکسر بتازید و جنگ آورید      همه رسم و راه پلنگ آورید  
 بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس      هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
 ۷۹۷ - ۹، ۱۱۹، ۲

به هنگام جنگ چون قلب لشکر درهم می ریخت نشانه شکست در لشکر پدید می آمد و سپاهیان دل شکسته شده پای به گریز می نهادند. تهمتن هم اکنون به قلب سپاه دشمن نزدیک شده و زخم های توان فرسا فرود می آورد :

تهمتن به قلب اندر آمد نخست	زمین را به خون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه	سلیح و سپه برد و کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسر	بشد گیو چون گرگ پیش رمه
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب	همی خون به جوی اندر آمد چو آب

۸۱۷ - ۲۰، ۱۲۰، ۲

پهلوانان در میدانهای نبرد به خودستایی پرداخته دلاوری ها و هنرها و برتری های تبار و نژاد خود را يك بیک بر می شمردند و پس از آن خوار مایگی و نکوهیدگی های هموارد خود را به رخ وی می کشیدند و این کار را رجز خوانی می گفتند چنانکه رستم جهان پهلوان خود را در برابر اسفندیار چنین می ستاید :

به گیتی چنان دان که رستم منم	فروزنده تخم نیرم منم
بخایید زمن جنگ دیو سپید	بسی جادوان را کنم نا امید
بزرگان که دیدند بیر مرا	همان رخس غرآن هژبر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین	سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان به خم گمند	ربودم سر و پای کردم به بند
نکه دار ایران و توران منم	به هر جای پشت دلیران منم

۵۹۲ - ۷، ۲۵۳، ۶

اسفندیار شاهزاده والا تبار نیز به نکوهش رستم برمی خیزد و پدر وی زال را بنام اینکه تنی تیره و مویی سپید داشت و سام وی را از خود دور کرد دیوزاد و بدگوهر خوانده سپس به ستایش خود و تبار خود می آغازد :

چنین گفت با رستم اسفندیار	که ای نیک دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان
از آن برگزیده نیاکان تو	سرافراز و دین دار و پاکان تو
که دستان بدگوهر دیو زاد	به گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند	همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد موی و رویش سپید	چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند	مگر مرغ و ماهی و را بشکرند
	۶، ۲۵۵، ۳۰ - ۶۲۴
خجسته بزرگان و شاهان من	نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز	فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش	چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار او	به گردون بر آمد چنین کار او
برین گونه ناپارسای گرفت	بیالید و پس پادشایی گرفت
	۶، ۲۵۶، ۴۳ - ۶۳۹

افراسیاب نیز از تبار و زور بازوی خود سخن گفته پور فریدون را

نیای خود و شهر ایران را سرای خود می خواند :

چنین گفت کایران دورویه مر است      بیايد شنیدن سخن های راست



که پور فریدون نیای من است      همه شهر ایران سرای من است  
و دیگر به بازوی شمشیر زن      تهی کردم از تازیان انجمن  
به شمشیر بستانم از کوه تیغ      عقاب اندر آدم ز تاریک میغ  
کنون آمدم جنگ را ساخته      درفش درفشان بر افراخته  
۳۲۴ - ۸، ۱۴۸، ۲

سهراب نیز به گناه خود ستایی در برابر گرد آفرید دختر دلاور  
ایرانی چنین می گوید :

براین باره دژ دل اندر میند      که این نیست برتر ز ابر بلند  
به پای آورد زخم کوپال من      نراند کسی نیزه بر یال من  
۲۴۷ - ۸، ۱۸۸، ۲

فرماندهان سپاه تبه کاری ها و ستمگری های دشمن را يك ييك  
برمی شمردند تا سپاهیان خود را بر دشمنان بشورانند چنانکه قارن سپهدار  
ایران مرگ ایرج را با تب و تاب فراوان بازگو می کند که چگونه سلم  
و تور سر جوان بی گناهی را از تن جدا کردند و بدو دلسوزی نشان ندادند  
بدینگونه سواران خود را به گرفتن کین وی برمی انگیزد و نبرد آنان را  
نبرد اهریمن می نامد :

به پیش سپه قارن رزم زن      ابا رای زن سرو شاه یمن  
خروشی بر آمد ز پیش سپاه      که ای نامداران و مردان شاه  
بکوشید کاین جنگ آهرمن است      همان درد و کین است و خون جستن است  
میان بسته دارید و بیدار بید      همه در پناه جهاندار بید  
کسی کو شود کشته زین رزمگاه      بهشتی بود شسته پاك از گناه  
۷۰۱ - ۵، ۱۲۱، ۱

پهلوانان با هم‌آورد خود دست‌گرایی کرده بدینسان زور بازوی خود را بهم نشان می‌دادند چنانکه یکی از پهلوانان سالار مازندران دست تهمتن را به دست گرفته فشار می‌دهد ولی رستم خم به ابرو نمی‌آورد سپس خنده‌ای سر می‌دهد و دست وی را چنان می‌فشارد که رگ از دست و رنک از روی او برده هوش از سرش می‌پرد و از فراز اسب سرنگون می‌گردد :

یکی دست بگرفت و بفشاردش	همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن	شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ	ببردش رگ از دست و زروی رنک
بشد هوش آن مرد رزم آزمای	ز بالای اسب اندر آمد به پای

۷۰۵ - ۸، ۱۱۴، ۲

سپس کلاهور پهلوان دلیر مازندران پیش رستم می‌شتابد و بارستم دست‌گرایی می‌کند و چنگ وی را می‌فشارد چنانکه رستم بیجان می‌شود ولی اندیشه از آن بدور داشته دست کلاهور را به دست گرفته چنان سخت فشار می‌دهد که ناخن‌های دستش چون برگ درخت فرو می‌ریزد و کلاهور با سری افکنده و دستی آویخته پیش شاه مازندران می‌رود و گزارش می‌دهد که شاه! ترا با چنین پهلوان نیرومندی تاب نباشد شایسته است که با وی از در سازش در آیی و دست به چنگ وی نیازی و به‌باژ و ساوگردن گذاری:

بیسامد کلاهور چون نره شیر	به پیش جهاندار مرد دلیر
پرسید پرسیدنی چون پلنگ	دژم روی زان پس بدو داد چنگ
بیفشارد چنگ سرافراز پیل	شد از درد دستش به کردار نیل

بپیچید و اندیشه زو دور داشت	به مردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت	فروریخت ناخن چو بر گدرخت
کلاهور با دست آویخته	پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت	که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ	فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست	اگر رام گردد به از ساو نیست

۷۱۵ - ۲۳، ۱۱۴، ۲

شهریاران گاهی برای از میان بردن پهلوان نیرومند دشمن سپاهیان و پهلوانان خود را با داد و دهش فراوان و می داشتند که به کارزار روند چنانکه افراسیاب به پیلسم تورانی می گوید: اگر بتوانی تهمتن را به خاک افگنی و توران را از رنج او آسوده کنی دو بهره از مرز ایران و توران و گنج های فراوان و گوهرهای درخشان ترا ارزانی خواهم داشت و دختر خود را به همسری تو خواهم آورد:

بدو گفت کای نام بردار شیر	همانا که پیلست نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری	زمانه بر آساید از داوری
به توران چو تو کس نباشد به جاه	به گنج و به تیغ و به تخت و کلاه
به گردان سپهر اندر آری سرم	سپارم ترا دختر و کشورم
از ایران و توران دو بهره آن تست	همان گوهر و گنج و شهر آن تست

۲۸۰۳ - ۷، ۱۸۴، ۳

کی خسرو می پذیرد که اگر کسی بتواند تاجی را که افراسیاب به تراو بخشیده است از سر وی بر باید جامه های زربفت و پرنیانی و کنیزکان

ماهروی زنّار بسته بدو ارزانی دارد چون بیژن این سخن می شنود گام  
پیش می نهد و آمادگی خود را در ربودن تاج نشان می دهد :

به گنجور فرمود پس شهریار	که آرد دو صد جامه زرنگار
صد از خزّ و دیبا و صد پریان	دو گلرخ بزّنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آنرا دهم	وزان پس بدو نیز دیگر دهم
که تاج تراو آورد پیش من	وگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش به سر بر نهاد	ورا خواند بیدار و قرّخ نژاد
همان بیژن گویو برجست زود	کجا بود در جنگ برسان دود
بزد دست و آن هدیه ها برگرفت	ازو ماند آن انجمن در شگفت

۱۸۸ - ۹۴ ، ۱۹ ، ۴

یکی دیگر از هنرهای جنگی در روزگار باستان این می بود که  
برای گشودن درّهای استوار و شکست ناپذیر با منجنیق باروی آنها را  
سوراخ می کردند و کهنه های نفت اندود را آتش زده به درون آنها می انداختند  
و بدین چاره گری درّ نشینان را وا می داشتند که دست از جنگ بردارند و  
بفرمان آیند و این آیین در داستان خاقان چنین بخوبی پدیدار است به  
هنگامی که سپاه ایران در راه سند از گشودن درّی که کافور شهریار پلید  
در آن فرمانروا می بود ناتوان می شوند و گروه انبوهی از سپاهیان ایران  
نابود می شود گسته بیژن را به سوی رستم می فرستد تا به یاری آنان بشتابد  
و چون رستم بدانان می پیوندد پیکار خونینی در می گیرد و چون کافور  
نمی تواند در برابر ایرانیان پایداری نماید ناگزیر به بستن درّهای درّ  
فرمان می دهد و بدانگاه تهمتن به چاره گری برخاسته دستور می دهد که

دیوار دژ سوراخ کنند و در آن آتش بیفکنند :

بن باره زان پس به کندن گرفت	ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش	بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژکنده شد	به چوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد	ز هر سو سپاه اندر آمد به گرد
بفرمود رستم که جنگ آورید	کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش	همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر به باد	گرامی تر آنکو ز مادر نژاد
دلیران پیاده شدند آن زمان	سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند بسا نیزه داران بهم	به پیش اندرون بیژن و گسته‌م
دم آتش تیز و باران تیر	هزیمت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره دژ به بیرون شدند	گریزان گریزان به هامون شدند
دردژ بیست آن زمان جنگجوی	به تاراج و کشتن نهادند روی

۱۰۰۷ - ۱۸، ۲۷۴، ۴

یکی از چاره‌گری‌هایی که از سرازیر شدن دشمن جلو می‌گرفت این بود که پیرامون شهر و یا دژ را می‌کندند چنانکه سپاه ایران بدانگاه که در کوه هامون گرفتار می‌شوند برای اینکه تا رسیدن رستم خود را نگه دارند در پیرامون کوه خندقی می‌کنند و بدین هنر خود را از نابودی رهایی می‌بخشند :

یکی کننده سازیم پیش سپاه	چنانچون بود رسم و آیین و راه
همه جنگ را تیغ‌ها برکشیم	دو روز دگر ار کشند ار کشیم

بینیم تا چیست آغازشان برهنه شود بی گمان رازشان

از ایران بیاید همان آگهی درخشان شود شاخ سرو سپی

۸۲۹ - ۳۲، ۱۶۸، ۴

همچنین ایرانیان بدانگاه که از شبیخون افراسیاب آگاهی پیدا می کنند

در برابر سپاه خندقی پدید می آورند :

چنین گفت با طوس کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پور پشنگ

گمانم که امشب شبیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن به راه بران سو که بدشاه توران سپاه

چنین گفت کآتش نسوزید کس نباید که آید خروش جرس

۱۵۷۶ - ۹، ۳۲۹، ۵

بدان تا اگر سازد افراسیاب برو بر شبیخون به هنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس بماند نباشدش فریاد رس

به ره کنده پیش و پس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه

سپهدار ترکان چو شب در شکست میان با سپه تاختن را بیست

۱۵۸۶ - ۹، ۳۲۹، ۵

برفتند گردان چو دریای آب گرفتند بر تاختن بر شتاب

بر آن تاختن جنبش و ساز نه همان ناله بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کژنای

غو طبل بر کوهه زین بخاست درفش سیه را بر آورد راست

ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو برانگیختند اسب و بر خاست غو

به کنده در افتاد چندی سوار بیچید دیگر سر از کارزار

۱۶۰۷ - ۱۲، ۳۳۰، ۵

بدانگاه که سپاه ایران در کوه هماون گرفتار می آید دیده بان از فراز دیده گاه گرد سپاهی می بیند و فریاد بر می آورد و گودرز و دیگر پهلوانان از زندگی نا امید شده دل به مرگ می نهند و چون لشکر کمی فرازتر می رسد دیده بان با شادی فراوان از آمدن سپاه ایران گودرز را آگاهی می دهد و این آیین چنانکه پیداست در جنگ های روزگاران کهن در کار می بود و دیده بانان چنان آزموده و تیزبین بودند که از چندین فرسخ راه سپاه دشمن و دوست را از هم باز می شناختند و برای جلوگیری از تاخت دشمن به کار می ایستادند :

چنین گفت با دیده بان پهلوان	که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن به توران و ایران سپاه	که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست	نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت کز هر دو روی	نه بینم همی جنبش و گفت و گوی
از آن کار شد پهلوان پر ز درد	فرو ریخت از دیدگان آب زرد

۴ ، ۱۶۹ ، ۵۰ - ۸۴۶

بدو دیده بان گفت کز دیده گاه	نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تارگشت	برین دیده گاه دیده بیکار گشت
به کردار سیمرخ ازین دیده گاه	برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان	که اکنون نگه کن به روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند	که ایشان به نزدیک ماکی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه	به کوه هماون رسد آن سپاه

۴ ، ۱۷۰ ، ۷۳ - ۸۶۸

پهلوانان را آرزو این می بود که چون مرگشان فراز آید در کارزار  
کشته شوند و هومان در این باره به توس می گوید :

بدوگفت هومان که دادست مرگ      سری زیر تاج و سری زیر ترگ  
اگر مرگ باشد مرا بی گمان      به آورد گه به که آید زمان  
۲۴۳ - ۴ ، ۱۳۰ ، ۴

پهلوانان زور بازوی خود را از یزدان می دانستند چنانکه رستم  
در باره زور خود چنین می گوید :

تهمتن چنین گفت با بخردان      هشیوار و بیدار دل موبدان  
کسی را که یزدان کند نیک بخت      سزاوار باشد و را تاج و تخت  
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ      نباید که بیند ز خود زور جنگ  
ز یزدان بود زور ما خود کییم      بدین تیره خاك اندرون برچیم  
بباید کشیدن گمان از بدی      ره ایزدی باید و بخردی  
۳۴۳ - ۷ ، ۲۳۱ ، ۴

در میدانهای نبرد زور بازوی پهلوانان را به شماره سوار  
می سنجیدند و می گفتند : فلان پهلوان برابر صد سوار و دیگری برابر  
دویست سوار است چنانکه بهرمان می گوید : تو که هماورد دویست سوار  
می باشی باید پس پشت خاقان چین بایستی و از او پاسداری کنی :

تو امروز پیش صف اندر میای      يك امروز و فردا مکن رزم رای  
پس پشت خاقان چینی بایست      که داند ترا با سواری دویست  
۴۵۸ - ۹ ، ۲۳۸ ، ۴

درفش در میدانهای نبرد نشان پایداری سپاه و مایه امید رزمندگان



می بود که گاهی در میان و گاهی در پیش سپاه بر می افراشتند و درفش دار در گیر و دار نبرد در پاسداری آن کوشش فراوان می کرد زیرا سرنگونی آن نمودار شکست و نابودی لشکر می بود و درفش کاویانی را ( چنانکه در بخش درفش در این نامه گفته شده است ) در جنگها همراه می بردند :

بیساراسته کاویانی درفش      همه پهلوانان زرینه کفش  
۷۶۹، ۲۸۱، ۵

به پیش اندون کاویانی درفش      پس پشت گردان زرینه کفش  
۱۹۲۰، ۳۴۸، ۵

هنگامی که دشمن در جنگی شکست می خورد ناگزیر بود که به پادشاه پیروز تاوان بپردازد و خود نیز با جگزار وی گردد چنانکه شاه هاماوران پس از شکست به کاوس با جگزار می گردد :

همه پیش کاوس شاه آمدند      جگر خسته و پرگناه آمدند  
که ما شاه را چاکر و بنده ایم      همه باژ را گردن افکنده ایم  
به جای درم زر و گوهر دهیم      سپاهی ز گنجور بر سر نهیم  
۱۶ - ۸، ۱۲۸، ۲

نخستین سپهدار هاماوران      بیفگند شمشیر و گرزگران  
غمی گشت وز شاه ز نهار خواست      بدانست کان روزگار بلاست  
به پیمان که از شهر هاماوران      سپهدار دهد ساو و باژ گران  
ز اسپ و سلیح وز تخت و کلاه      فرستد به نزدیک کاوس شاه  
چو این داده باشد بر او بگذرد      سپاهش بر و بوم او نسپرد  
۶۵ - ۹، ۱۳۱، ۲

باز در جنگ ایران و روم چون شکست در لشکر رومیان پدیدار

می گردد قیصر فرستاده ای به پیش رشنواد گسیل می دارد و آمادگی خود را برای پرداخت باژ و توان جنگ و بستن پیمان نو بدو آگاهی می دهد:

به قیصر بر از کین جهان تنگ شد	رخ ناسمادارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد	که گر دادگر سر نییچد ز داد
شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر	سر بخت روم اندر آمد به زیر
که گر باژ خواهید فرمان کنیم	به نوئی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز	ابا برده ها بدره بسیار نیز
سپهد پسیذیرفت زو آنچ بود	زدینار وز گوهر نابسود

۲۳۷ - ۴۲، ۳۶۷، ۶

بدانگاه که قیدافه با اسکندر پیمان آشتی می بندد ارمغانهای بسیاری مانند تخت و گوهر شاهوار و یاقوت و زمرد و چهارصد دندان پیل و چرمهای گوزن و سگ و یوز و صدگاو میش و دیبای خز و عود و اسبان گرانبهای و هزار تیغ هندی و رومی و جوشن و مغفر بدو می فرستد تا آرامش کشور هند را نگهدارد:

بیاورد زان پس دو صدگاو میش	پرستنده او همی راند پیش
زدیبای خز چار صد تخته نیز	همان تختها کرده از چوب شیز
دگر چار صد تخته از عود تر	که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
صد اسب گرانبهایه آراسته	ز میدان ببرند با خواسته
همان تیغ هندی و رومی هزار	بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دو یست	به گنجور فرمود کاکنون مه ایست

۱۰۰۴ - ۹، ۶۲، ۸

چون پهلوانی روانهٔ میدان جنگ می‌شد نمی‌توانست همه ابزارهای جنگی را با خود بردارد و به میدان برد به ویژه نیزه را که دراز می‌بود ازین روی نیزه‌داران نیزه و دیگر ابزارهای جنگی را همراه پهلوان به میدان می‌بردند :

جهانجوی کرد از جهاندار یاد      سناندار نیزه بدارنده داد  
۸۲۷، ۱۲۱، ۲

از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست      سوی شاه‌مازندران تاخت راست  
۸۳۱، ۱۲۱، ۲

تهمتن فرو ماند اندر شکفت      سناندار نیزه به‌گردن گرفت  
۸۳۵، ۱۲۱، ۲

پوشش‌های جنگی و زین افزارهایی که در شاهنامه از آنها نام رفته است :

#### برگستوان :

به برگستوان برزد و بر درید      تگاور بلرزید و دم درکشید  
۱۰۹۰، ۲۰۱، ۵

ستاده ابر پیش پرده سرای      یکی اسپ برگستوان ور به‌پای  
۱۱۶۵، ۸۳، ۴

#### بوق :

چو بشنید جوشن بهوشید طوس      برآمد دم و بوق و آوای کوس  
۱۰۹، ۱۴۷، ۴

درفش شهنشاه با بوق و کوس      پدید آمد و شد زمین آبنوس  
۲۰۹۵، ۲۰۷، ۵

#### پالهنک :

وگر همچنانم بود بسته چنگ      نهاده به‌گردن درون پالهنک  
۲۶۴۲، ۱۷۳، ۳

ورادید برزین بیسته چوسنگ      دو دست از پششت با پالهننگ  
۳۴۱۵، ۲۲۴، ۳

## پیکان آهن گذار :

همیدون سه چوبه براسب سوار      بزد گیو پیکان آهن گذار  
۱۵۴۴، ۱۷۳، ۵

## تازیانه :

من آن درع و تازانه برداشتم      به توران دگر خوار بگذاشتم  
۱۴۵۰، ۱۰۲، ۴

یکی تازیانه بدین رزمگاه      ز من گم شدست از پی تاج و گاه  
۱۴۷۳، ۱۰۳، ۴

## تبر :

خروش آمد وبانگ زخم تبر      سراسیمه شد گیو پر خاشخیر  
۱۱۶۴، ۸۳، ۴

سلیح هم نیامد برو کارگر      بسی آزمودم به گرز و تبر  
۱۱۱۹، ۲۱۸، ۴

## تبیره :

تبیره برآمد ز هردو سرای      همان ناله بوق با کرنای  
۷۰۸، ۲۷۸، ۵

در این جنگ پور و تبیره نماند      سپاه و درفش و تبیره نماند  
۹۷۸، ۱۷۷، ۴

## ترکش :

غمی شد دلش ساز نخچیر کرد      کمر بست و ترکش پراز تیر کرد  
۱۷، ۱۷۰، ۲

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر      سوار ایستاده پس نیزه ور  
۱۳۲۴، ۳۱۴، ۵

## ترگ :

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی      که آمد هم اندر زمان مرگ اوی  
۱۹۲۴ ، ۱۹۷ ، ۵

عمودی بزد بر سر و ترگ اوی      که خون اندر آمد ز تارک به روی  
۱۸۵۲ ، ۱۹۲ ، ۵

## ترگ پولاد :

گرازه چو بگشاد از باد دست      به زین بر شد آن ترگ پولاد بست  
۱۵۸۴ ، ۱۷۶ ، ۵

## ترگ چینی :

پیوشید خفتان و بر سر نهاد      یکی ترگ چینی به کردار باد  
۲۰۸ ، ۱۸۵ ، ۲

## ترگ رومی :

نهان کرد گیسو به زیر زره      بزد بر سر ترگ رومی گره  
۲۰۲ ، ۱۸۵ ، ۲

یکی تیر گرگین بزد بر سرش      که بر دوخت با ترگ رومی برش  
۱۹۵۵ ، ۱۹۹ ، ۵

## تیر :

به نوک سنان و به تیر و کمان      زمین آورد تیرگی يك زمان  
۱۸۴۲ ، ۱۲۰ ، ۳

## تیر الماس پیکان :

یکی تیر الماس پیکان چو آب      نهاده برو چار پیر عقاب  
۱۲۹۸ ، ۱۹۶ ، ۴

به تیری که پیکانش الماس بود      زره پیش او همچو قرطاس بود  
۱۱۳۳ ، ۲۸۶ ، ۶

## تیر جوشن گذار :

پیاده صفی از پس نیزه دار      سپردار با تیر جوشن گذار  
۱۶۱ ، ۲۴۴ ، ۵

## تیر خدنگ :

تهمتن به بند کمر برد چنگ گزین کردیک چو به تیر خدنگ  
۱۲۹۷، ۱۹۶، ۴

## تیر گرگین :

یکی تیر گرگین بزد بر سرش که بردوخت با ترگ رومی برش  
۱۹۵۵، ۱۹۹، ۵

## تیغ :

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب  
۷۹، ۱۷۵، ۲

## تیغ الماسگون :

درخشیدن تیغ الماسگون سنانهای آهار داده به خون  
۲۷۱۷، ۱۷۸، ۳

## تیغ بنفش :

اگر تو نیایی مرا ده درفش سواران و این تیغهای بنفش  
۱۳۸۰، ۹۷، ۴

## تیغ رومی :

سکندر بیامد میان دو صف یکی تیغ رومی گرفته به کف  
۵۷۵، ۳۸، ۷

## تیغ زهر آبدار :

بجست از در کاخش اسفندیار به دست اندرش تیغ زهر آبدار  
۶۵۳، ۲۰۳، ۶

## تیغ زهر آبگون :

یکی تیغ زهر آبگون برکشید عنان راگران کرد و سر درکشید  
۸۷، ۱۷۱، ۶

## تیغ هندی :

همان تیغ هندی و رومی هزار بفرمود با جوشن کارزار  
۱۰۰۸، ۶۲، ۷

جامه چرم پلنگی :

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  
بیوشد بر و اندر آید به جنگ  
۲۰۵۱، ۲۰۴، ۵

جوشن :

کشید از بر اسب روشن تنش  
به خون اندرون غرقه بد جوشنش  
۲۰۵۱، ۲۰۴، ۵

زره زیر بد جوشن اندر میان  
از آن پس بیوشید ببر بیان  
۱۴۰۴، ۲۰۲، ۴

جوشن چرم پلنگی :

مرا با دلاور بسی بود جنگ  
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ  
۱۱۱۸، ۲۸۱، ۴

چرخ چاچی :

بر و راست خم کرد و چپ کرد راست  
خروش از خم چرخ چاچی بغاست  
۱۳۰۰، ۱۶۹، ۴

چتر :

همان چتر کز دم طاوس نر  
بر و بافتستند چندان گهر  
۱۰۴۷، ۱۸۱، ۴

چتر هندی :

یکی چتر هندی به سر بر پیای  
بسی مردم از دیر و مرغ و مای  
۴۵۳، ۲۳۸، ۴

خام :

ز فتر اك بگشاد پیچان کمند  
خم خام در کوهه زین فگند  
۶۶۸، ۲۵۲، ۴

کله ترگ و شمشیر جام منست  
به بازو خم خام دام منست  
۲۶۱۱، ۱۷۱، ۳

## خدنگ :

تهمتن به بندکمر برد چنگ  
گزین کردیك چوبه تیر خدنگ  
۱۲۹۷، ۱۹۶، ۴

## خدنگ چار چوبه :

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ  
نبد کارگر تیر بر کوه سنگ  
۱۵۴۲، ۱۷۳، ۵

## خشت :

درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت  
توگفتی شب اندر هوا لاله کشت  
۱۵۳، ۱۲۵، ۴

## خفتان :

همه کینه را چشم روشن کنيد  
نهایی ز خفتان و جوش کنيد  
۲۷۷۳، ۱۸۱، ۳

چوبگشاد خفتان و آن مهره دید  
همه جامه بر خویشتن بردید  
۹۱۶، ۲۳۸، ۲

## خفتان رومی :

فروهل فرو جست و بیرید سر  
برون کرد خفتان رومی زیر  
۱۸۷۹، ۱۹۴، ۵

## خنجر :

زمین شد به کردار دریای قیر  
همه موجش از خنجر و گرز تیغ  
۸۰۲، ۱۲۰، ۲

## خنجر آبگون :

نشاندۀ خاك درکین به خون  
فشاندۀ خنجر آبگون  
۳۷۰، ۱۶۰، ۱

## خنجر کابلی :

زره دار با خنجر کابلی  
به سر بر نهاد آن کلاه یلی  
۱۴۴، ۱۷۴، ۶



## درای هندی :

بزدکوس رویین و هندی درای      سواران سوی رزم کردند رای  
۲۴۰۵، ۱۷۷، ۳

## درع :

درفش و سلیحش چنان هم که هست      به درع و میانش مبر هیچ دست  
۲۰۴۹، ۲۰۴، ۵

بدو داد با تیغ و برگستوان      همان نیزه و درع و خودگوان  
۲۸۲۱، ۱۸۵، ۳

## درقه گرگ :

بیفکند نیزه کمان برگرفت      یکی درقه گرگ بر سر گرفت  
۱۵۴۰، ۱۷۳، ۵

## رویینه خم :

خروش آمد و ناله گاو دم      جرس برکشیدند و رویینه خم  
۱۳۶۴، ۲۹۷، ۴

## زره :

زره را بهم بر بیستند پنج      که ازیک زره تن رسیدی به رنج  
۱۸۴۵، ۱۲۰، ۳

نهان کرد گیسو به زیر زره      بزد بر سر ترگ رومی گره  
۲۰۲، ۱۸۵، ۲

## ژوپین :

بفرمود تا تخت زرین نهند      به میدان پر خاش ژوپین نهند  
۱۸۳۹، ۳۲۰، ۳

## سپر :

سپر بر سر آورد و بنهاد روی      ز پیگار خون اندر آمد به جوی  
۲۱۴، ۱۸۵، ۲

## سپر چینی :

سوی میمنه سی هزار دگر      کمان برگرفتند چینی سپر  
۴۴۶، ۲۳۸، ۴

## سپر زرین :

کنون هر چه گنج است و تاج و کمر      همان طوق زرین زرین سپر  
۱۱۰۶، ۲۸۰، ۴

## سپر گرگ :

کمانهای چرخ و سپرهای گرگ      همه برجها پر ز خفتان و ترگ  
۱۰۷۴، ۲۹۹، ۵

## سپر گیلی :

سیاوش سپر خواست گیلی چهار      دو چوبین و دو ز آهن آبدار  
۱۸۵۴، ۱۲۰، ۳

## ستام :

همه دشت پر آهن و سیم و زر      سنان و ستام و کلاه و کمر  
۲۹۰۴، ۱۹۰، ۳

## ستام زرین :

فرستاده اسبی به زرین ستام      یکی تیغ هندی به زرین نیام  
۱۲۱۴، ۳۸۸، ۸

## سنان :

کمند تو بر شیر بند افکند      سنان تو کوهی ز بن بر کند  
۳۲۶، ۱۹۵، ۲

## سنان آبدیده :

بدو گفت ز ایدر بگردان عنان      ابا گرز و با آبدیده سنان  
۱۵۰۸، ۱۷۱، ۵

## سوفار :

چو سوفارش آمد به پهنای گوش      ز شاخ گوزنان بر آمد خروش  
۱۳۰۱، ۱۹۶، ۴

## سنج :

بکوبید چون من بجنبم ز جای  
شما بر فرازید سنج و درای  
۵۷۵، ۲۴۶، ۴

## شمشیر :

خداوند شمشیر و زرینه کفش  
فرازنده کاویانی درفش  
۱۰، ۱۳۶، ۱

## شمشیر هندی :

بیفکنند شمشیر هندی ز مشت  
به نومیدی از جنگ بنمود پشت  
۱۵۳۰، ۱۷۲، ۵

## شیپور :

چو يك هفته با سوگ بود و دژم  
به هشتم برآمد ز شیپور دم  
۲۶۰۵، ۱۷۰، ۳

## صندوق :

سوی میمنه میسره برکشید  
ز قلب و ز صندوق برتر کشید  
۷۵۷، ۲۸۰، ۵

## صندوق پیلان :

ز صندوق پیلان بیارید تیر  
برآمد خروشیدن داروگیر  
۷۴۶، ۲۸۰، ۵

## عراده :

ز عراده و منجنیق وز گرد  
زمین نیلگون شد هوا لاژورد  
۱۳۰۵، ۳۱۳، ۵

## عمود :

عمودی که کوبنده هومان بود  
تو آهن مخوانش که موم آن بود  
۲۹۰۲، ۱۹۰، ۳

## عمود رومی :

به رومی عمود آنکهی پورگیو  
همی گشت با گرد روین نیو  
۱۹۰۲، ۱۹۵، ۵

## عمود زرین :

پس آراسته زال را پیش شاه  
به زرین عمود و به زرین کلاه  
۱۸۲، ۱۴۸، ۱

## عمود گران :

پراز جنگ پر خشم کینه و ران  
گرفتند زان پس عمود گران  
۱۸۶۱، ۱۹۳، ۵

فردوسی گاهی عمود رومی را ستون رومی خوانده است :

زد از باد بر سرش رومی ستون  
فرو ریخت از ترگ او مغز و خون  
۱۹۰۴، ۱۹۶، ۵

## کرنای :

بجنبید طوس سپهبد ز جای  
جهان پر شد از ناله کرنای  
۱۳۲۵، ۹۴، ۴

## کفش زرینه :

بیاورد طوس آن گرامی درفش  
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش  
۱۲۵۹، ۹۰، ۴

## کلاه آهن :

رده برکشید از دو رویه سپاه  
به سر بر نهادند ز آهن کلاه  
۲۶۷۶، ۱۷۵، ۳

## کلاه رومی :

به جان و سر شاه ایران سپاه  
که بی جوشن و گرز و رومی کلاه  
۱۹۱، ۱۲۷، ۴

## کمان :

بدو گفت رستم که تیر و کمان  
بین تا هم اکنون سر آری زمان  
۱۲۸۹، ۱۹۵، ۴

## کمان چاچی :

نگون شد سر شاه یزدان پرست  
بیفتاد چاچی کمانش ز دست  
۱۳۹۰، ۳، ۴، ۶

## کمان چرخ :

ز بانگ کمانهای چرخ و زدود  
شده روی خورشید تابان کبود  
۱۳۰۴، ۳۱۳، ۵

## کمند :

شما دل مدارید ازو مستمند  
کجا کشته شد زیر خم کمند  
۲۵، ۲۰۹، ۴

## کمند پیچان :

تهمتن ز الوای شد دردمند  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
۱۴۳۶، ۲۰۴، ۴

## کمند کیانی :

فرود آمد از اسب و بگشاد بند  
ز فتراک خویش آن کیانی کمند  
۱۸۴۰، ۱۹۱، ۵

## کوپال :

ازو باد برسام نیرم درود  
خداوند کوپال و شمشیر و خود  
۶۴۵، ۱۷۷، ۱

## کوس :

چو آواز کوس آمد و کرنای  
فرامرز را دل برآمد ز جای  
۲۶۷۳، ۱۷۵، ۳

فرود آمد و تخت را داد بوس  
بیستند بر کوهه پیل کوس  
۳۳۲، ۱۵۱، ۱

## گاو دم :

برآمد خروشیدن گاو دم  
دم نای روین و روینه خم  
۲۶۵۰، ۱۷۳، ۳

## گبر :

بشد نیز رهام با خود و گبر  
همی گرد رزم اندر آمد به ابر  
۱۲۶۱، ۱۹۴، ۴

زره دارد وجوشن و خود و گبر      بغرد به کردار غرنده ابر  
۱۱۱۳، ۲۸۰، ۴

افریدون را دو برادر به نامهای کیانوش و پرمایه بود. روزی از آنان می‌خواهد که آهنگری بیاورند تا برای او گری بسازد:

یکی بود ازیشان کیانوش نام	دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان زبان برگشاد	که خرّم زبیدای دلیران وشاد
که گردون نگرده بجز بر بهی	به ما باز گردد کلاه مہی
بیارید داننده آهنگران	یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند	به بازار آهنگران تاختند
هر آن کس کزان پیشه بدنامجوی	به سوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود	وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش	همیدون بسان سر گاو میش
	۲۵۶ - ۶۳، ۶۵، ۱

گرزهایی که در شاهنامه به نامهای گاو سار، گاو چهر، گاو سر، گاو پیکر، گاو رنگ، گاو روی، گاو میش و گران آمده است همان گریزی است که به فرمان افریدون به یادگار گاو برمایه که وی را شیر می‌داد و به جای دایه وی بود ساخته بودند:

گرزۀ گاو سار:

زند بر سرت گرزۀ گاو سار	بگیرد زار و بنددت خوار
	۹۵، ۵۶، ۱

گرزۀ گاو چهر:

سرش را بدین گرزۀ گاو چهر	بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
	۳۲۸، ۷۰، ۱

چرنکیدن گرزۀ گاو چهر توگفتی همی سنگ بارد سپهر  
۵۱۹، ۲۴۲، ۴

گرزۀ گاو سر :

به زین اندرون گرزۀ گاو سر به بازو کمان و بگردن سپر  
۱۰۲۶، ۲۰۳، ۱

گرزۀ گاو پیکر :

همی بر خروشید چون پیل مست یکی گرزۀ گار پیکر بدست  
۱۴۲۰، ۲۰۳، ۴

گرزۀ گاو رنگ :

بیامد خروشان بر آن دشت جنگ به چنگ اندرون گرزۀ گاورنگ  
۸۲۸، ۲۳۲، ۲

گرزۀ گاو روی :

زره دار با گرزۀ گاو روی برفتند گردان پر خاش جوی  
۱۰۲۶، ۶۳، ۷

گرزۀ گاو میش :

ز هریک زما بود پنجاه بیش سرافراز با گرزۀ گاو میش  
۶۹۹، ۴۷، ۳

گرزگران :

بر آورد گرزگران را به دوش برانگیخت رخس و بر آمد خروش  
۲۲۸، ۱۴۱، ۲

مغفر :

گرانمایه مغفر به سر بر نهاد همی کرد بدخواهش از مرگ یاد  
۱۴۰۵، ۲۰۲، ۴

منجنیق :

سکندر بفرمود تا جانیق بیاورد عراده و منجنیق  
۷۱۸، ۴۶، ۷

بیاراست بر هر دری منجنیق      زگردان روم آنک بد جائلیق

۴۱۴۶، ۲۹۶، ۸

مهد :

ازین کوه تا پیش دریای شهد      درفش و سپاه است و پیلان و مهد

۱۱۵۰، ۱۸۷، ۴

نای :

بفرمود تا برکشیدند نای      همان صنج و شیپور و هندی درای

۲۱۳۴، ۱۳۸، ۳

ز بس ناله نای و بانگ درای      زمین و زمان اندر آمد ز جای

۴۴۹، ۲۳۸، ۴

نای رویین :

برآمد خروشیدن گاو دم      دم نای رویین و رویینه خم

۲۶۵۰، ۱۷۳، ۳

نیزه :

از آورد نیزه بر آورد راست      زره را بینداخت زان سو که خواست

۱۸۵۱، ۱۲۰، ۳

نیزه دراز :

بیستند بر نیزه های دراز      که هر کس که رفتی بر دژ فراز

۱۰۷۶، ۲۹۹، ۵



### در پیرامون نخچیر

یکی از سرگرمی‌های شاهان و شاهزادگان و پهلوانان این می‌بود که به نخچیر گور و شیر و آهو می‌شتافتند و این خود نماینده زبردستی و دلاوری آنان به شمار می‌رفت. سیاوش که دارای هنر و خوی ایرانیگری می‌بود با افراسیاب به نخچیر کردن می‌شتابد و چنان با چالاکی درکوه و کتل اسب می‌تازد، تیر می‌اندازد، شمشیر می‌زند، نیزه پرتاب می‌کند، و گور خر می‌افکند که ترکان را انگشت بر دندان می‌ماند و بر نژاد برتر ایرانی و هنرها و دلاوریهای آنان آفرین می‌خوانند :

سیاوش به دشت اندرون گور دید	چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر زد به دو نیم	دو دستش تراز و بد و گور سیم
به یک جو ز دیگر گرانتر نبود	نظاره شد آن لشکر شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن	که اینت سرافراز و شمشیرزن
به آواز گفتند یک با دگر	که ما را بد آمد ز ایران به سر
سر سروران اندر آمد به فنک	سزد گر بسازیم با شاه جنگ

سیاوش همیدون به نخچیر بور	همی تاخت وافگند در دشت گور
به غار و به کوه و به هامون بتاخت	به شمشیر و تیر و به نیزه بیاخت
به هر جایگه بر یکی توده کرد	سپه را ز نخچیر آسوده کرد

۱۳۹۱ - ۴۰۰، ۹۰، ۳

بهرام گور به چوگان بازی و شکار دلبستگی فراوان می داشت چنانکه روزی با کنیزك آزاده نامی بر هیونی سوار می شود و در فراز و نشیب می تازد و ناگاه دو جفت آهو در پیش آنان پدیدار می گردد و از کنیزك می خواهد که چگونه آنها را شکار کند کنیزك می گوید که اگر بهرام می تواند به يك چوبه تیر شاخهای آهوی نربیندازد و به تیر دیگر بر سر ماده آهو شاخی پدید آرد . بهرام به چابکدستی دست به تیر می یازد و به نخستین تیر شاخ از سر نر می رباید و به دیگر تیر بر سر ماده شاخ خونینی می نشاند و به سومین تیر گوش و پای آهوی نخستین را بهم می دوزد:

جز از گوی و میدان نبودیش کار	گاهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که يك روز بی انجمن	به نخچیر که رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود	که رنگ رخانش به می داده بود
به پشت هیون چمان بر نشست	ابا سرو آزاده چنگی به دست
دلارام او بود وهم کام او	همیشه به لب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی	که پشتش به دیبا بیاراستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب	همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرین دوسیمین بدی	همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت	دلاور ز هر دانشی بهره داشت

به پیش اندر آمدش آهو دو جفت  
 که ای ماه من چون کمان را به زه  
 کدام آهو افکنده خواهی به تیر  
 بدو گفت آزاده کای شیر مرد  
 تو آن ماده را نرگردان به تیر  
 از آن پس هیون را برانگیز تیز  
 کمان مهره انداز تا گوش خویش  
 هم آنکه زمهره بخاردش گوش  
 به پیکان سر و پای و گوشش بدوز  
 کمان را به زه کرد بهرام گور  
 دو پیکان به تر کش یکی تیر داشت  
 هم آنکه چو آهو شد اندر گریز  
 به تیر دو پیکان ز سر برگرفت  
 هم اندر زمان نرچون ماده گشت  
 همان در سروگاه ماده دو تیر  
 دو پیکان به جای سرو در سرش  
 هیون را سوی جفت دیگر بتاخت  
 به گوش یکی آهو اندر فکند  
 بخارید گوش آهو اندر زمان  
 سرو گوش و پایش به پیکان بدوخت  
 جوان مرد خندان به آزاده گفت  
 بر آرم به شست اندر آرم گره  
 که ماده جوانست و همتاش پیر  
 به آهو نجویند مردان نبرد  
 شود ماده از تیر تو نر پیر  
 چو آهو ز چنگ تو گیر دگریز  
 نه دهم چنان خوار بر دوش خویش  
 بی آزار پایش بر آرد به دوش  
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز  
 برانگیخت از دشت آرام شور  
 به دشت اندر از بهر نخچیر داشت  
 سپهد سروهای آن نره تیز  
 کنیزك بدو ماند اندر شگفت  
 سرش زان سروی سیه ساده گشت  
 بزد همچنان مرد نخچیر گیر  
 به خون اندرون لعل گشته برش  
 به خم کمان مهره در مهره ساخت  
 پسند آمد و بود جای پسند  
 به تیر اندر آورد جادو کمان  
 بدان آهو آزاده را دل بسوخت  
 ۱۶۵ - ۱۹۳ ، ۲۷۳ ، ۷

بهرام گور شهریار شکار دوست باز آرزوی شکار می کند و فرمان می دهد که بزرگان درگاه و سواران چابکدست و رامشگران و خنیاگران آزموده و چیره دست و کنیزکان و پرستندگان ماهروی برای رفتن به پهنه نخچیرگاه آماده شوند و باز و چرخ و شاهین و یوز بسیار فراهم آرند و به شکارگاه برند و چون روز نخچیر فرا می رسد شهریار به نخچیرگری پرداخته بدینسان رشته غمها از هم می گسلد و از روزگار بدفرجام کام دل می ستاند :

به روز سدیگر برون رفت شاه	ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار	به درگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی	ز ترك و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه	برفتند با ساز نخچیرگاه
ز دیبا بیاراسته صد شتر	رکابش همه زرّ و پالانش در
ده اشتر نشستن گه شاه را	به دیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته هفت پیل	برو تخت پیروزه هم رنگ نیل
همه پایه تخت زرّ و بلور	نشستن گه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن صد غلام	به زرّین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران	همه بر سران افسر از گوهران
ابا باز داران صد و شست باز	دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی به چنگ و به منقار زرد	چو زرّ درخشنده بر لاژورد
همی خواندش شاه طغری به نام	دو چشمش به رنگ پر از خون دوجام

یکی تخت با تاج بیجاده بود	که خاقان چینش فرستاده بود
چهل یاره وسی و شش گوشوار	یکی طوق زرین زبرجد نگار
فرستاد و یاقوت سیصد نگین	شتروار سیصد طرایف ز چین
ببردند با شاه گیتی فروز	پس باز داران صد و شست یوز
بدو اندر افکنده زنجیر زر	بیساراسته طوق یوز از گهر
همی تاجش از مشتری برگذشت	بیامد شهنشاه زین سان به دشت

۵۹۹ - ۶۱۸، ۴۴۰، ۷

باز بهرام روزی در بهاران به نخچیر گاه می آید و گوران جفت جویی را می بیند که پوست از هم باز می گیرند و بدانگاه که گور نری بر ماده گوری پیروز می گردد تیر خود را به سوی آنها راست می کند و نر و ماده را بر هم می دوزد و لشکریان به زبردستی وی آفرین می گسترند :

زکشتن به روی اندر آورده روی	بهاران و گوران شده جفت جوی
زخونشان شده لعل روی زمین	همی پوست کند این از آن از این
به مستی جدا شد يك از يك دگر	همی بود بهرام تا گور نر
یکی ماده را اندر آورد زیر	چو پیروز شد تره گور دلیر
بخندید چون گور شد شادمان	به زه داشت بهرام جنگی کمان
گذر کرد بر گور پیکان و پر	بزد تیر بر پشت آن گور نر
دل لشکر از زخم او بر فروخت	نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت
بر آن شهر یار آفرین گسترید	ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید

۷۲۰ - ۷، ۳۴۶، ۷

بهرام از نخچیر گاه به سوی جنگل انبوهی که کنام شیران ژیان

می بود روی می آورد و با دو شیر شرزه رو برو می شود و به يك تیر سینه  
شیر نر را چاك کرده باتیر دیگر شیر ماده را از کار می اندازد در این هنگام  
از سپاهیان آفرین بر می خیزد و او را به دلاوری می ستایند :

وز آنجا برانگیخت شبرنگ را	بدیدش یکی بیشه تنگ را
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید	کمان را به زه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاك	گذر کرد تا پیر و پیکان به خاك
بر ماده شد تیز بگشاد دست	بر شیر با گرد رانش بیست
چنین گفت کان تیر بی پر بود	نبد تیز پیکان او کر بود
سپاهش همی خواندند آفرین	که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان	چو تو شاه بر تخت شاهنشهان

۷۳۰ - ۶ ، ۳۴۷ ، ۷

بار دیگر چون بهرام به نخچیر گاه می رود ازدهایی چون نره شیر  
می بیند که موی از زیر سرش فرو هشته بود و بسان زنان پستان می داشت  
تیر در کمان می راند و ازدها را بیدرنک می زند و تیر دیگر را در میان  
سرش می نشاند که خون بر پهلویش روان می گردد و از اسب فرود آمده  
خنجر می کشد و پهلوی ازدها را پاك می درد :

به نخچیر شد شهریار دلیر	یکی ازدها دید چون نره شیر
به بالای او موی زیر سرش	دو پستان بسان زنان از برش
کمان را به زه کرد و تیر خدنگ	بزد بر بر ازدها بیدرنک
دگر تیر زد بر میان سرش	فرو ریخت چون آب خون از برش
فرود آمد و خنجری بر کشید	سراسر بر ازدها بر درید

۱۳۱۳ - ۷ ، ۳۸۰ ، ۷

رستم روزی پهلوانان را به سور می خواند و توس و گودرز و بهرام  
و گرگین و گئو و گسته‌م و زنکه و خرداد و برزین و گرازه در بزم وی فراهم  
می آیند و به تیراندازی و چوگان بازی و نمایش هنرهای رزمی می پردازند  
تا اینکه روزی گئو بگاه مستی پیشنهاد می کند که به نخچیر گاه افراسیاب  
روی آوریم و در دشت توران به شکار بپردازیم تا این سخن از ما در روزگار  
به یادگار ماند ، رستم با این گفتار همدستان می شود و باز و یوز همراه  
خود می گیرند و به سوی نخچیر گاه افراسیاب روی می آورند و يك هفته  
به رامش و شادی و شکار می گذرانند :

به مستی چنین گفت يك روز گئو	به رستم که ای نامبردار نیو
گر ایدونکه رای شکار آیدت	چو یوز دونده به کار آیدت
به نخچیر گاه رد افراسیاب	بیوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز	بگیریم آرام روز دراز
به گور تگاور کمند افکنیم	به شمشیر بر شیر بند افکنیم
بدان دشت توران شکاری کنیم	که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی کام تو	مبادا گذر تا سرانجام تو
سحر که بدان دشت توران شویم	ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بیودند یکسر برین هم سخن	کسی رای دیگر نیفکنند بن
سحر که چو از خواب برخاستند	بر آن آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و شاهین و مهد	گرازنده و شاد تارود شهد
به نخچیر گاه رد افراسیاب	زيك دست رپك و زيك دست آب

دگر سو سرخس و بیابانش پیش	گله گشته بردشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت	از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی	به پرنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سویی مرغ و نخچیر بود	اگر کشته گر خسته تیر بود

۴۷۳ - ۱۸، ۱۵۷، ۲

بیژن به فرمان کاوس شاه و به راهنمایی گرگین آماده می شود تا به بیشه ای که در مرز ایران و توران است رهسپار گردد و گله های گراز را که کشتزارها و درختان میوه را تباه می کنند از میان برگیرد ازین روی باز و یوز همراه خود می برد تا در شکار از آنها یاری جوید :

برفت از در شاه با یوز و باز	به نخچیر کردن به راه دراز
همی رفت چون پیل کفک افکنان	سر گور و آهو زتن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم	دریده برو دل پر از داغ و گرم
همه گردن گور زخم کمند	چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان به چنگال باز اندرون	چکان از هوا بر سمن برگ خون

۱۰۸ - ۱۲، ۱۳، ۵

نخستین کسی که از میان ددان یوز را برگزید و در پرورش آن کوشید طهمورث می بود چنانکه در داستان پادشاهی وی آمده است :

رمنده ددان را همه بنگرید	سیه گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه	به بند آمدند آنکه بدزان گروه

۱۱ - ۲، ۳۶، ۱

باز در داستان سیاوش آمده است که چون توس و گیو و گودرز



به شکار می‌روند یوز و باز همراه می‌برند :

چنین گفت موبد که يك روز طوس بدانگه که بر خاست بانگ خروس  
خود و گیو و گودرز و چندی سوار برفتند شاد از در شهر یار  
به نخچیر گوران به دشت دغوی ابا باز و یوزان نخچیر جوی  
فراوان گرفتند و انداختند علوفه چهل روزه را ساختند  
۲۰ - ۳، ۷، ۳

توس و گودرز به گاه شکار به کنیزك ماهرویی بر می‌خورند و پس از  
داوری دراز همداستان می‌شوند که او را پیش شهریار ایران ببرند و چون  
دیدگان کاوس بر کنیزك می‌افتد چنین می‌فرماید که گردان من امروز  
بجای نخچیر با یوز خورشیدرویی گرفته‌اند :

چو کاوس روی کنیزك بدید بخندید و لب را به دندان گزید  
به هر دو سپهد چنین گفت شاه که کوتاه شد بر شما رنج راه  
برین داستان بگذرانیم روز که خورشیدگیرند گردان به یوز  
۵۲ - ۴، ۹، ۳

روزی شاپور سوم آرزوی شکار می‌کند و یوز و باز و سگ که در  
شکار بایسته است همراه خود به نخچیر گاه می‌برد :

چو شد سالیان پنج بر چار ماه بشد شاه روزی به نخچیر گاه  
جهان شد بر از یوز و بازان و سگ چه پرّنده و چند تازان به تگ  
۲۳ - ۴، ۲۶۰، ۷

گشتاسپ بدانگاه که دل افسرده و غمگین می‌رفت به مرز کابل  
می‌رسد و درخت و گل و آب و نخچیر فراوان می‌بیند و فرود می‌آید و

شب هنگام به باده‌گساری می‌پردازد و بامدادان که آفتاب از فراز کوه  
چهره خود می‌نماید با باز و یوز به شکار می‌آغازد :

همی رفت گشتاسب پر تاب و خشم	دلی پر زکین و پر از آب چشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید	درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند	بیودند يك روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود	به جوی آبها چون می‌وشیر بود
شب تیره می‌خواست از می‌گسار	بیردند شمع از بر جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز	برفتند از آن بیشه با باز و یوز

۶۶ - ۷۱ ، ۱۲ ، ۶

زواره چون به نخچیر گاه سیاوش فرا می‌رسد وی را به یاد می‌آورد  
و از اسب خود پیاده می‌شود و از هوش می‌رود و باز شکاری خود را از  
دست رها می‌کند :

چو گفتار آن ترکش آمد به گوش	ز اسب اندر افتاد و زور رفت هوش
یکی باز بودش به چنگ اندرون	رها کرد و مژگان شدش جوی خون

۲۹۵۹ - ۶۰ ، ۱۹۳ ، ۳

رستم برای اینک که غم از دل دور کند آهنگ نخچیر می‌کند و  
به سوی مرز توران روی می‌آورد و چون سراسر دشت را پر از گور می‌بیند  
شادمان شده دست به شکار می‌زند و گور چندی می‌افکند :

ز گفتار دهقان یکی داستان	بیوندم از گفته باستان
ز مؤبد برین گونه برداشت یاد	که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد	کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

سوی مرز توران چو بنهاد روی  
 چو نزدیکی مرز توران رسید  
 بر افروخت چون گل رخ تاج بخش  
 به تیر و کمان و به گرز و کمند  
 ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت  
 چو آتش پراکنده شد پیلتن  
 یکی تره گوری بزد بر درخت  
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد  
 بخفت و بر آسود از روزگار  
 چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی  
 بیابان سراسر پر از گور دید  
 بخندید و ز جای بر کند رخس  
 بیفکند بر دشت نخچیر چند  
 یکی آتشی بر فروزید سخت  
 درختی بجست از در بابزن  
 که در چنگ او پر مرغی نسخت  
 ز مغز استخوانش بر آورد گرد  
 چمان و چران رخس در مرغزار  
 ۱۵ - ۲۶، ۱۷۰، ۲

### در پیرامون میگساری

در داستانهای گونه‌گون شاهنامه از بزم‌های باده خواری فراوان سخن رفته است که گاه در بهاران به هنگامی که شهریار و یا پهلوانی به نخچیر می‌پردازد و گورخری می‌افکند بزم باده فراهم آورده دمی به شادی و رامش می‌گذرانند و گاه پیش از رفتن به پهنه کارزار و نبرد بادشمن و گاه پس از فتح و پیروزی دست به ساغر می‌سایند و همیشه در این گونه بزم‌ها گل و سنبل و چنگ و عود در کار می‌بود و رامشگران به رامشگری می‌پرداختند و نیک پیداست که این آیین از روزگاران کهن در ایران رایج می‌بود که همراه با افسانه‌ها به روزگار فردوسی رسیده است و شاید بخشی از آنها به زمان خود فردوسی وابسته باشد و در شاهنامه نخستین بار در داستان هوشنگ نامی از باده رفته است بدانگاه که فروغ آتش بر هوشنگ پدیدار می‌گردد به شادمانی آن فروغ ایزدی شب هنگام جشن باشکوهی برگزار کرده شهریار با گروه مردم در گرداگرد آن باده می‌خورند و به رامش می‌پردازند :

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد      سده نام آن جشن فر خنده کرد  
۲۱، ۳۴، ۱

ابلیس بدانگاه که می خواهد بیوراسپ را دلیر و خون آشام کند  
از خویشان جوانی می آراید و به خوالیکری برخاسته خورش های وی  
را با خون می پرورد و بدانها می سالخورد می افزاید :

به روز چهارم چو بنهاد خوان      خورش ساخت از پشت گاو جوان  
بدو اندرون زعفران و گلاب      همان سال خورده می و مشگ ناب  
۱۴۲ - ۳، ۴۷، ۱

بدین سان بیوراسپ با خوردن خون رفته رفته دژخیم تر می گردد  
ودست به کشتار مردم می یازد تا از گوشت آنان بدو خورش سازند و او با  
آن باده گسارد :

پس آیین ضحاک و ارونه خوی      چنان بدکه چون می بدش آرزوی  
ز مردان جنگی یکی خواستی      بکشتی چو با دیو برخاستی  
۳۸ - ۹، ۵۳، ۱

چون قباد پیام تور به منوچهر می گزارد منوچهر در پاسخ وی چنین  
می گوید که من به زور خداوند کینه نیای خود ایرج را از تور بدفترجام  
در کمتر زمانی بجویم و سر بریده اش به لشکر فرا نمایم و سپس فرمان  
می دهد که خوان بگسترند و نشستنگاه رود و می بیارایند :

بزور خداوند خورشید و ماه      که چندان نمانم ورا دستگاه  
که برهم زند چشم زیر و زبر      بریده به لشکر نمایمش سر

بفرمود تا خوان بیاراستند نشستنگه رود و می خواستند

۶۹۷ - ۹، ۱۲۰، ۱

پس از آنکه دستان بر جای پدر می نشیند و فرمان می راند روزی از روزها آرزو می کند که بهر شکار به سوی مرز کابل روی نهد و چون مهراب از آهنگ وی آگهی می یابد باارمغان های فراوان به پیشگاه وی فرا می رسد و زال پذیره رفته مهراب را می نوازد و فرمان می دهد تا خوان پهلوانی بگسترند و می خسروانی فراز آرند و چون بزم برگزار می شود گسارنده ماهرویی ساغر در گردش می آورد و بزم نشینان را از می ناب سرمست می سازد :

چو آمد به نزدیک سام آگهی	که مهراب آمد بدین فرهی
پذیره شدش زال بنواختش	به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند	گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان	نشستند بر خوان با فرخان
گسارنده می می آورد و جام	نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد هماناش دیدار او	دلش تیزتر گشت در کار او

۳۰۴ - ۹، ۱۵۶، ۱

بدانگاه که نوزد به پیش سام می آید تا پیام منوچهر شاه بگزارد سام فرمان می دهد که خوان بگسترند و ساغر برگیرند و نخستین ساغر به یاد منوچهر شاه بالا می برند :

پیام پدر شاه نوزد بداد	به دیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم	ز دیدار او رامش جان کنم

نهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام

۳۸۶ - ۸، ۱۹۳، ۱

بدانگاه که سام از نبرد دیوان مازندران و شیران گرگساران پیروز  
بر می گردد و به پیشگاه منوچهر بار می یابد پس از آنکه شهریار از  
رنج های فراوان سام سپاسگزاری می کند بزمی می آرایند و می در کار  
می آورند و لب به ستایش سپهبد می گشایند بدین سان شب را کوتاه می کنند:

چو بشنید گفتار سالار شاه بر افراخت تا ماه قرخ کلاه

چو روز از شب آمد به کوشش ستوه ستوهی گرفته فرو شد به کوه

می و مجلس آراست شد شادمان جهان پاک دید از بد بدگمان

به بگماز کوتاه کردند شب به یاد سپهبد گشادند لب

۹۳۴ - ۷، ۱۹۷، ۱

چون جشن زناشویی زال و رودابه برگزار می شود يك هفته آزرگار

با رامش می می گسارند تا اینکه از ایوان به سوی باغ رفته سه هفته به  
شادی می گذرانند :

برفتند از آنجا به جای نشست بیوندند يك هفته با می بدست

وز ایوان سوی باغ رفتند باز سه هفته به شادی گرفتند ساز

۱۴۴۸ - ۹، ۲۳۳، ۱

چون چشم سام نخستین بار بر چهره زیبا و بر وبالای رستم می افتد  
خدای را سپاس می گزارد و رستم نیز لب به نیایش نیای خود باز می کند  
و از پشت پیل فرود می آید و سام وی را در آغوش گرفته چشم و رویش  
می بوسد و به شادمانی این دیدار روزگاری دراز به رامش می نشینند و جان

اندوه را به می‌گساری می‌شکرند :

بدین خوب رویی و این فرویال      ندارد کس از پهلوانان همال  
بدین شادمانی کنون می‌خوریم      به می‌جان اندوه را بشکریم  
۱۵۹۰ - ۱۰۲۴۵، ۱

بدانگاه که افراسیاب روزگار بر نوزد تنگ می‌گیرد و شهریار  
ایران شبستان خود به سوی پارس گسیل می‌دارد و افراسیاب شب هنگام  
لشکر بدنبال آنان روانه می‌کند اندوه فراوان در دل شهریار ایران و  
پهلوانان می‌نشیند بر سر خوان نشسته می‌درکار می‌گیرند تا آنکه زمانی  
اندوه از دل پیرایند و به چاره‌گری باز ایستند :

بدین زودی اندر شبستان رسد      کند ساز ایشان چنان چون سزد  
نشستند بر خوان و می‌خواستند      زمانی دل از غم پیراستند  
پس آنکه سوی خان‌قارن شدند      همه دیده چون ابر بهمن شدند  
سخن را فکندند هرگونه بن      بر آن برنهادند یکسر سخن  
که ما را سوی پارس باید کشید      نباید برین جایکه آرمید  
۲۲۸ - ۹۲، ۲۴، ۲

تهمن بدانگاه که به جنگ سپاه توران می‌شتابد در دامنه سرسبز  
البرز کوه جوانی را بر فراز تخت و گروهی از پهلوانان را در پیرامون وی  
می‌بیند که در سایه درختان بر لب جویباری به باده‌گساری سرگرمند یکی  
از آنان پذیره رستم می‌شود و وی را به بزم فرا می‌خواند رستم پاسخ  
می‌دهد که مرا رنجی بزرگ در پیش است و باید شتابان به سوی البرز کوه  
برانم و نشان کی قباد را از آنان می‌جوید :



یکی میل ره تا به البرز کوه	یکی جایگه دید بُرنا شکوه
درختان بسیار و آب روان	نشستنگه مردم نو جوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب	برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی به کردار تا بنده ماه	نشسته بر آن تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان	به رسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار	بسان بهشتی به رنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را به راه	پذیره شدندش از آن سایه گاه
که ما میزبانیم و مهمان ما	فرود آی ایدر به فرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم	به یاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز	که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه	به کاری که بسیار دارد شکوه
نباید به بالین سر و دست ناز	که پیشست بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار	مرا باده خوردن نیاید به کار
نشانی دهیدم سوی کی قباد	کسی کز شما دارد او را بیاد

۱۳۱ - ۴۴، ۵۸، ۲

جوان برگاه نشین به تهمتن چنین می گوید: ای پهلوان اگر اندک زمانی فرود آیی و گوشه ای از نان مابشکنی ترا از جایگاه کی قباد آگاهی دهیم. رستم فرود می آید جوان يك دست رستم به دست می گیرد و به دست دیگر ساغری لبریز از می ناب بدو می دهد سپس می گوید ای پهلوان نامبردار منم آنکه تودنبالش سرگشته وار می گردی همانگاه تهمتن شادمان شده زبان ستایش و نیایش باز می کند و پیام سپهدار ایران را که وی را

به شهر یاری برگزیده‌اند بدو می‌دهد کی قباد ساغری از نبید پر می‌کند و  
 به یاد رستم سر می‌کشد و تهمتن هم ساغری لبریز از بادهٔ ناب می‌خورد  
 و بر جان شهریار نو آفرین می‌خواند و در این هنگام نوای زیر و بم  
 چنگ بلند می‌شود و شادی و رامش سراسر انجمن را فرا می‌گیرد :

بیازید جامی لب‌الب نبید	به یاد تهمتن به دم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می	بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم	فراوان شده شادی اندوه کم

۱۷۲ - ۴، ۶۰، ۲

هنگامی که کاوس شهریار ایران در مازندران گرفتار می‌آید رستم  
 برای رهایی وی به سوی مازندران می‌کشد در میان راه به جایی می‌رسد  
 که در آن درخت و گیاه و آب روان بود و خوانی گسترده و گرمی بریان و  
 باده‌ای گلگون در آن نهاده تهمتن در کنار دام دیوان آسوده می‌نشیند  
 ساغری از می می‌خورد و تنبور به بر می‌گیرد و ناله سر داده می‌گوید :  
 بخشش من از روزگار بدفرجام به جای می و گل و میگسار چنگ در  
 کازار و در آویختن با دشمنان و گذشتن از بیابانها شده است :

نشست از بر چشمه فرخنده پی	یکی جام زر دید پر کرده می
ابامی یکی نیز طنبور یافت	بیابان چنان خانهٔ مور یافت
تهمتن مر آن را به بر درگرفت	بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره و بدنشان رستم است	که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگست میدان‌اوی	بیابان و کوهست بستان اوی
همه چنگ با شیر و نر اژدهاست	کجا اژدها از کفش ناره‌است

می و جام و بویاگل و میگسار      نکر دست بخشش ورا کردگار  
۴۰۳ - ۹، ۹۸، ۲

بدانگاه که کاوس از بند دیوان مازندران رها می شود و به شهر  
ایران می رسد از زن و مرد فریادهای شادی بلند می شود و کشور را آذین  
می بندند به رامش و شادمانی پرداخته و دست به ساغر می ساینند :

چو کاوس در شهر ایران رسید      ز گرد سپه شد هوا ناپدید  
بر آمده می تا به خورشید جوش      زن و مرد شد پیش او باخروش  
همه شهر ایران بیاراستند      می ورود و رامشگران خواستند  
۸۸۰ - ۲، ۱۲۴، ۲

چون کاوس بار دیگر بر تخت ایران می نشیند به داد و دهش دست  
می گراید و پهلوانان را کشور می بخشد و از آن پس دست به می برد و  
آز و نیاز و اندوه را به شمشیر داد گردن می زند :

وزان پس به شادی و می دست برد      جهان را نموده بسی دست برد  
بزد گردن غم به شمشیر داد      نیامد همی بردل از مرگ یاد  
زمین گشت پرسبزه و آب و نم      بیاراست گیتی چو باغ ارم  
توانگر شد از داد و از ایمنی      ز بد بسته شد دست اهریمنی  
۹۱۰ - ۳، ۱۲۶، ۲

کاوس شاه بدانگاه که به سوی زابلستان می کشد و یک ماه مهمان  
پوردستان می شود گاهی به نخچیر و گاهی به رود و می می گراید و روزگار  
به شادمانی می گذراند :

سپه را سوی زابلستان کشید      به مهمانی پور دستان کشید

بید شاه يك ماه در نیمروز گهی رود و می‌خواست گه بازویوز  
۲۵ - ۶، ۱۲۸، ۲

تهمتن بدانگاه که با سپاه خود در نخچیرگاه به شادی و رامش و  
باده‌گساری سرگرم بود گرازه پیش وی می‌آید و از آمدن لشکر افراسیاب  
آگاهی می‌دهد رستم خم بر ابرو نمی‌آورد و می‌گوید هفت گرد از گردان  
ایران زمین با همه لشکر توران برابری تواند کرد گذشته از آن اگر تنها  
من بر پشت تکاور گلرنگ خود نشینم سپاه دیگری از ایران مرا بایسته  
نیست و این سخن را گفته می‌گسار را فرمان می‌دهد که از بابلی پیمان‌های  
پر کرده بدو دهد. رستم نخستین پیمان‌ها را به یاد کی کاوس سر می‌کشد سپس  
تهمتن زمین بوسه می‌دهد ساغر دوم به یاد توس می‌خورد تهمتن پیمان‌های  
دیگری می‌گیرد و سرانجام که انجمن نمی‌توانند با وی برابر آیند از  
بزم بلند می‌شوند و از وی خواهش آرایی کرده می‌گویند که ابلیس هم  
نمی‌تواند پا به پای تو باده پیماید باز تهمتن ساغر دیگری به دست می‌گیرد  
و به یاد زواره می‌خورد و زواره نیز پیمان‌های به دست می‌گیرد و به یاد  
کاوس شاه می‌خورد و زمین بوسه می‌زند و تهمتن نیز به برادر خود آفرین  
می‌خواند :

تو ای میگسار از می بابلی	بیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود	تهمتن شد از دادش شاد زود
به کف بر نهاد آن درخشنده جام	نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
از آن پس تهمتن زمین داد بوس	چنین گفت کین باده بر یاد طوس

سران جهاندار برخاستند	ابا پهلوان خواهش آراستند
که مارا بدین جام می جای نیست	به می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرزیک زخم و میدان جنگ	جز از تو کسی را نیامد به چنگ
می بابلی سرخ در جام زرد	تهمتن به روی زواره بخورد
زواره چو بلبل به کف بر نهاد	هم از شاه کلوس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین	تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد	هژبر آنک او جام می بشکرد

۵۲۵ - ۳۶ ، ۱۶۱ ، ۲

تهمتن روزی غمگین می شود و برای اینکه گره اندوه از دل بگشاید ساز نخچیر می کند و به سوی مرز توران روی می نهد ، دشتی سراسر گور می بیند ، بسیار شادمان می شود و به تیر و کمان چندگوری می افکند و بریان کرده می خورد و آسوده از روزگار به خواب خوش فرو می رود و رخش در مرغزار چران و چمان به سوی سمنگان رهسپار می گردد و تنی چند از ترکان رخش را با کمند گرفتار کرده به شهر خود می برند چون رستم از خواب بیدار می شود تگاور خود را نمی یابد و به شهر سمنگان روانه می شود و از هر کسی نشان رخش می جوید تا اینکه از آمدن رستم به شاه سمنگان آگاهی می رسد شاه و بزرگان پذیره می شوند و از رستم می خواهند که يك شب مهمان آنان شود تهمتن خواهش شهریار می پذیرد و در کاخ وی مهمان می شود شاه سمنگان به شادی دل تهمتن بزرگان را فرا می خواند و بزمی برگزار می کند و بتان بهرامشگری پرداخته و گسارنده ماهرو باده فراز می آورد :

تهمتن به گفتار او شاد شد	روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او	شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهد بدو داد در کاخ جای	همی بود در پیش او بریای
ز شهر و ز لشکر مهمان را بخواند	سزاوار با او به شادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز	سیه چشم و گل رخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم	بدان تا تهمتن نباشد دژم

۵۴ - ۹ ، ۱۷۳ ، ۲

بدانگاه که سپاه ایران در برابر سهراب ناتوان می شوند، کلوس شاه به دنبال تهمتن کس می فرستد تا هم او را سهراب گردد و کارش یکسره کند رستم دیر می کند چون به پیشگاه شهریار می رسد شهریار بر او خشم می گیرد و رستم دل آزرده از درگاه دور می شود و بزرگان برای رهایی از گیر و دار دشمن با سخنان نرم و گرم تهمتن را و می دارند که از سر خشم درگذرد و به سر پیمان آید و با سهراب شیردل به پیکار برخیزد پور زال می پذیرد و به پیش شهریار فراز می آید و شاه از وی پوزش خواسته فرمان می دهد که از برای آرامش رستم بز می بیارند و سمن بران شهریار تا نیمه شب به رامشگری برخاسته خنیاگران به خواندن سرود آغاز می کنند و در نوای زیر و بم ابریشم و بانگ نای باده می خورند :

بدین چاره جستن ترا خواستم	چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن	پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفتم رستم که گیهان تراست	همه که ترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی	روانت ز دانش مبادا تهی

بدو گفت کاوس کامروز بزم      گزینیم و فردا بسازیم رزم  
 بیاراست رامشکهی شاهوار      شد ایوان به کردار باغ بهار  
 همی باده خوردند تا نیمه شب      ز خنیاگران برگشاده دو لب  
 ۴۴۵ - ۵۲، ۲۰۵، ۲

سهراب از فراوانی سپاه دشمن هراسی به دل راه نمی دهد و می گوید  
 من هم اکنون به بخت افراسیاب پهنه کارزار را دریایی از خون خواهم کرد  
 به آسودگی از اسب خود فرود می آید و از می گسار ساغر می جوید :

سلیحست بسیار و مردم بسی      سرافراز نامی ندانم کسی  
 کنون من به بخت رد افراسیاب      کنم دشت را همچو دریای آب  
 به تنگی نداد ایچ سهراب دل      فرود آمد از باره شاداب دل  
 یکی جام می خواست از می گسار      نکرد ایچ رنجه دل از کارزار  
 ۴۷۲ - ۵، ۲۰۷، ۲

پیلتن که شباهنگام خود را به چادر سهراب می زند و ژنده رزم  
 را که نگاهبان می بود به زخم مشت از پای درمی آورد و به سوی لشکرگاه  
 خود برمی گردد و از سهراب و دلاوری وی ستایشها می کند و بزم می  
 ورود می آرایند و سپس به بسیج کردن سپاه می پردازند :

بگفتند و پس رود و می خواستند      همه شب همی لشکر آراستند  
 ۵۲۶، ۲۱۱، ۲

سهراب در بزمی که با پهلوانان باده می گسارد به هومان می گوید  
 که آن شیر مردی که با من نبرد می کرد نشانی های مادر را در او می بینم:  
 وزان روی سهراب با انجمن      همی می گسارید با رود زن

به هومان چنین گفت کین شیر مرد      که با من همی گردد اندر نبرد  
 ز بالای من نیست بالاش کم      به رزم اندرون دل ندارد دژم  
 برو کتف و یالش همانند من      تو گویی که داننده برزد رسن  
 نشانهای مادر بیابم همی      بدان نیز لختی نتابم همی  
 ۸۱۶ - ۲۰، ۲۳۲، ۲

بدانگاه که سیاوش به هفت سالگی می رسد و آرزوی دیدار شهریار  
 می کند رستم وی را به پیشگاه کلوس می آورد و بزرگان از فقر و شکوه سیاوش  
 در شگفت مانده بدو آفرین می خوانند و در هر جایی جشن می آریند و  
 در بزم ها می ورود در کار گرفته رامشگران به رامش و شادی می پردازند:

بزرگان ایران همه با نثار      برفتند شادان بر شهریار  
 ز فر سیاوش فرو ماندند      به دادار بر آفرین خواندند  
 بفرمود تا پیش ایرانیان      بیستند گردان لشکر میان  
 به کاخ و به باغ و به میدان او      جهانی به شادی نهادند روی  
 به هر جای جشنی بیاراستند      می ورود و رامشگران خواستند  
 ۱۱۷ - ۲۱، ۱۳، ۳

سیاوش پس از آن که از شبستان کلوس دیدن می کند و نیکی های  
 پدر را می ستاید، شهریار بسیار شادمان می شود، ایوان را از برای فرزند  
 می آراید و فرمان می دهد بزم می و نای و بربط فراهم آرند :

ز گفتار او شاد شد شهریار      بیاراست ایوان چو خرّم بهار  
 می و بربط و نای بر ساختند      دل از بودنیها پیرداختند  
 ۲۱۱ - ۲، ۱۸، ۳



پس از آنکه سیاوش از میان خرمن آتش می‌گذرد و بی‌گناهی  
خویش پدید می‌آورد شهریار وی را می‌نوازد و دستور می‌و رامشگر  
می‌دهد و سه روز به میگساری و رامش می‌پردازد :

به‌ایوان خرامید و بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد
می‌آورد و رامشگران را بخواند	همه کامها با سیاوش براند
سه‌روزاندر آن‌سور می‌درکشید	نبد بر درگنج بند و کلید

۵۲۶ - ۸، ۳۷، ۳

سیاوش بدانگاه که به فرمان پدر همراه پیلتن سپه به سوی زابلستان  
می‌برد در پیش‌دستان چندگاهی به میگساری و شنیدن آوای رود می‌پردازد  
و گاه با پیلتن و گاهی با زواره هم پیاله می‌شود :

سپه را سوی زابلستان کشید	ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود يك چند با رود می	به نزدیک دستان فر خنده پی
گاهی با تهمتن بدی می بدست	گاهی با زواره گزیدی نشست

۶۳۶ - ۸، ۴۳، ۳

سیاوش بدانگاه که به وارونه آرزوی پدر و به همداستانی رستم با  
افراسیاب پیمان می‌بندد که دست به جنگ و ستیز نیازد خشم کاوس را  
بر می‌انگیزد و سرانجام سیاوش ناگزیر می‌شود که خاک ایران را بدرود  
گوید و به پیش افراسیاب رود، افراسیاب ازین کار سخت شادمان می‌شود  
و به نکوهش کاوس شاه و دلجویی شاهزاده پرداخته یکی از ایوانهای  
زرنکار خود را با تخت زرین بدو می‌سپارد و فرمان می‌دهد به شادی  
دل سیاوش بزم رود و رامشگران فراهم آرند . بدین سان گرد اندوه

دوری از میهن را از دل وی بزدایند :

چو خوان سپهبد بیاراستند	کس آمد سیاوش را خواستند
زهر گونهای رفت بر خوان سخن	همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند	نشستنکه می بیاراستند
برفتند بارود و رامشگران	به باده نشستند یکسر سران

۱۲۹۱ - ۴، ۸۴، ۳

سیاوش با دوتن از پهلوانان سرپنجه بنام گروی و دموور دست‌گرایی و نبرد آزمایی می‌کند و آنان را یکی پس از دیگری به خاک شرمساری می‌نشانند و شاد و خندان بر تخت زرین می‌نشینند و يك هفته به سور و شادمانی پرداخته دست به‌ساغر می‌بازد و گوش به‌آواز نای و رود می‌سپارد ولی از این هنرنمایی رشک گرسیوز می‌جنبد و در اندیشه نابود کردن شاهزاده می‌افتد :

به بند میان گروی زره	فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین بر گرفتش به میدان فکند	نیازش نیامد به گرز و کمند
وزان پس بیچید سوی دموور	گرفت آن بر و گردن او به زور
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت	که لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش	که گفتی ندارد کسی زیر کش
فرود آمد از باره بگشاد دست	پراز خنده بر تخت زرین نشست
بر آشت گرسیوز از کار اوی	پراز غم شدش دل پراز رنگ روی
وزان تخت زرین به ایوان شدند	تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند يك هفته با نای و رود	می و ناز و رامشگران و سرود

۱۸۹۰ - ۸، ۱۲۳، ۳

پور زال کی خسرو را به گرفتن شهری که در سیستان است و به  
 توران باژ و ساو می پردازد بر می انگیزد و پیشنهاد می کند که فرامرز با  
 سپاهی گران بدان مرز رهسپار گردد و آن جا را بگشاید و کیخسرو ازین  
 پیشنهاد شادمان می شود و فرمان می دهد که بزم می بگسترنند و سران با  
 فرامرز و پیلتن به باده خوردن می پردازند :

بفرمود. خسرو به سالار بار	که خوان ازخورش گر کند خواستار
می آورد و رامشگران را بخواند	وز آواز بلبل همی خیره ماند
سران با فرامرز و با پیلتن	همی باده خوردند بر یاسمن
غریونده نای و خروشنده چنگ	به دست اندرون دسته بوی ورننگ
همه تازه روی و همه شاد دل	ز درد و غمان گشته آزاد دل

۲۶۵ - ۹، ۲۴، ۴

بدانگاه که تهمتن از جنگ افراسیاب پیروز بر می گردد و به  
 شهریار ایران کی خسرو آگهی می رسد همه شهر به آیین می آریند و می  
 و رود و رامشگر می جویند و به شادی و رامش می پردازند :

چو آگاهی آمد ز رستم به شاه	خروش آمد از شهر وز بارگاه
از ایران تبیره برآمد به ابر	که آمد خداوند کوپال و بیر
یکی شادمانی بداندر جهان	خنیده میان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین	همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش	بجنبید کی خسرو از جای خویش
جهانی به آیین شد آراسته	می و رود و رامشگر و خواسته

۱۳۶۶ - ۷۱، ۲۹۷، ۴

شبی از شبها که دیو تاریکی فروغ روشنان سپهر را از پهنه گیتی  
 سترده و خاموشی توانفرسا فرمانروای جهان هستی بود دردل شب دیرباز  
 دل فردوسی تنگ می‌شود و یارمهربان خویش را فرا می‌خواند تا چراغ  
 آرد و بزم باده ساز کند یار سر بفرمان چراغ پیش می‌نهد و انار و ترنج  
 و بهی و ساغر پاک شسته و باده کهن سال گلگون فراز می‌آورد و سراینده  
 گرانسایه ایران در شبی که سراسر هستی به خواب گران فرو رفته است  
 به باده پناه می‌برد و با نوای چنگ زنگ اندوه از آینه دل می‌زداید و  
 به سرودن داستان پرشور منیژه و بیژن می‌آغازد :

خروشیدم و خواستم زو چراغ	برفت آن بت مهربانم ز باغ
مرا گفت شمعیت چه باید همی	شب تیره خوابت بیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب	یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن	به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیاورد شمع و بیامد به باغ	برافروخت رخشنده شمع و چراغ
می‌آورد و نار و ترنج و بهی	زدوده یکی جام شاهنشاهی
مرا گفت برخیز و دل شاد دار	روان را ز درد و غم آزاد دار
نگر تا که دل را نداری تباه	ز اندیشه و داد فریاد خواه
جهان چون گذاری همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
گاهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت	تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد	که بر من شب تیره نوروز کرد

۱۶ - ۲۶، ۷، ۵

فردوسی یکی از بزم‌های باده‌گساری را که در پایان داستان منیژه

و بیژن چنین می‌ستاید :

بفرمود خسرو که بنهیدخوان	بزرگان برتر منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند	نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار	نوازنده چنگ با پیشکار
همه بر سران افسران گران	به زر اندرون پیکراز گوهران
همه رخ چو دیبای رومی به رنگ	خروشان ز چنگ و پرزاده چنگ
طبق‌های سیمین پر از مشک ناب	به پیش اندرون آبگیری گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست	برفتند ز ایوان سالار مست

۱۲۷۵ - ۸۲۰، ۸۳، ۵

روی پیران بدانگاه که از سوی افراسیاب به دربار شهریار ایران  
نامه می‌آورد گودرز يك هفته از وی پذیرایی می‌کند و بزم می‌و رود از  
بهر وی می‌آراید :

به يك هفته گودرز با رود و می	همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز	به گیتی سپهد گه نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی	فرستاده را پیش خود خواستی

۱۲۰۲ - ۴۰، ۱۵۳، ۵

افراسیاب در دژ گنگ پس ازداد و دهش فراوان و استوار ساختن  
آن، با پیرامونیان خود به شادی و رامش می‌نشیند و به نوای چنگ نوازان  
پری چهره گوش می‌دهد و از لب ترکان زیباروی سرود می‌شنود و از دست  
میگساران سمنبر ساغر می‌گیرد و این چنین دو هفته به رامش و شادی

می گذراند :

چو آسوده شد زین به شادی نشست  
خود و جنگسازان خسرو پرست  
پری چهره هر روز صد چنگ زن  
شدندی به درگاه شاه انجمن  
شب و روز چون مجلس آراستی  
سرود از لب ترك و می خواستی  
۱۰۸۱ - ۳، ۲۹۹، ۵

کی خسرو در گنگ دژ يك سال با رامش و میگسار می شود و به  
شادمانی روزگار می گذراند :

همی بود در گنگ دژ شهریار  
یکی سال با رامش و میگسار  
جهان چون بهشتی دلاویز بود  
پر از گلشن و باغ و پالیز بود  
۲۰۲۶ - ۷، ۳۵۴، ۵

کی خسرو بدانگاه که از رنج راه و هنرهای جنگی خود و شگفتی های  
جهان و از خرمی در و دشت سخن می راند کی کاوس وی را ستوده فرمان  
می دهد که به یاد مردی و دلیری کی خسرو بزم میگساری فراهم آرند و  
يك هفته سرمست و شادمان روزگار بگذرانند :

کنون تا بدین اختری نو کنیم  
به مردی همه یاد خسرو کنیم  
بیاراست آن گلشن ز رنگار  
می آورد یاقوت لب میگسار  
به يك هفته ز ایوان کاوس کی  
همی موج برخاست از جام می  
۲۱۷۸ - ۸۰، ۳۶۳، ۵

گشتاسپ بدانگاه که از پدر آزرده شده می خواهد به هندوستان  
بگریزد چون به شهر کابل می رسد درخت و گل و سبزه و جویبارهای روان  
می بیند شباهنگام بدان جای خرم فرود می آید و از میگسار خود می خواهد

که چراغ برافروزد و بادهٔ ناب فراز آرد :

همی تاخت تا پیش کابل رسید	درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند	بیودند يك روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود	به جوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میکسار	بپردند شمع از بر جویبار

۶۷-۷۰، ۱۲، ۶

میرین چندان دلاوری ندارد که گرگ آدمخوار را به خاک افکند  
تا دختر قیصر را به همسری وی دهند و هم اکنون به راهنمایی هیشوی  
بر سر راه گشتاسب شاهزادهٔ دلیر ایرانی نشسته بزمگاهی آراسته اند و آمدن  
وی را چشم می دارند و چون چهارمین ساغر می بالا می برند گرد سواری  
از دور پدیدار می گردد و پس از اندک زمانی گشتاسب سر می رسد :

بیايد هم اکنون ز نخچیر گاه	به ما بر بود بی گمانیش راه
می و رود آورد با بوی و رنگ	نشستند با جام زرین به چنگ
هم آنکه که شد جام می بر چهار	پدید آمد از دشت گرد سوار

۳۲۴-۶، ۲۷، ۶

چون گرگ آدمخوار به دست گشتاسب شاهزادهٔ ایرانی کشته  
می شود میرین شتابان به سوی قیصر رهسپار می شود و چنین وانمود می کند  
که وی با کوشش های فراوان گرگ را به خاک افکنده است. قیصر از گفتار  
میرین شادمان شده فرمان می دهد که برای آوردن لاشهٔ جانور گردونه ای  
ببرند و سرا پرده از شهر به دشت کشند و بزم باده فراهم آرند :

بیسالید قیصر ز گفتار او ی      برافروخت پثر مرده رخسار او ی

بفرمود تا گاو و گردون برند      سرا پرده از شهر بیرون برند  
یکی بزمگاهی بیاراستند      می ورود و رامشگران خواستند  
۴۵۰ - ۲، ۳۵، ۶

فردوسی سراینده گرانمایه ایران شبی از شبها در خواب می بیند  
که ساغری از می ناب در دست دارد و در این میان دقیقی از گوشه‌ای  
پدیدار می شود و وی را آواز می دهد که آن پیمانه را جز به آیین کی کاوس  
مخور زیرا تو در جهان شهر یاری برگزیده‌ای که تاج و تخت بدو  
می نازد :

چنان دید گوینده یك شب به خواب      که يك جام می داشتی چون گلاب  
دقیقی ز جایی پدید آمدی      بر آن جام می داستانها زدی  
به فردوسی آواز دادی که می      مخور جز بر آیین کاوس کی  
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت      بدو نازد و لشکر و تاج و تخت  
۱ - ۴، ۶۵، ۶

اسفندیار شاهزاده روین تن چون از دهای جادو را بر خاک می افکند  
وراه خود در پیش می گیرد به بیشه‌ای فرا می رسد که از انبوه درختان پر تو  
آفتاب بر زمین نمی تابد و از فراوانی گل و لاله گویی بهشت برین است  
از بارگی فرود می آید و بر لب چشمه‌ای ساغر زرین به دست می گیرد و  
چون اندکی دلش شاد می شود همانند رستم تنبور به بر می گیرد و از بخت  
بد خود که پیوسته وی را به جنگها می کشاند ناله می کند :

یکی بیشه‌ای دیدم چون بهشت      تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت  
ندیدم از درخت اندرو آفتاب      بهر جای بر چشمه‌ی چون گلاب



فرو درآمد از بارگی چون سزید	ز بیشه لب چشمه‌یی برگزید
یکی جام زرّین به کف بر نهاد	چو دانست کز می دلش گشت شاد
همانگاه تنبور را برگرفت	سراییدن و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار	که هرگز نبیند می و میکسار
نبیند جز از شیر و نراژدها	ز چنگک بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره‌یی	به دیدار قرّخ پری چهره‌یی
بیبام ز یزدان همی کام دل	مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل
به بالا چوسر و وچو خورشیدروی	فرو هشته از مشک تا پای موی

۱۸۷، ۶، ۲۰۶ - ۱۹۷

اسفندیار برای به دست آوردن آگاهی‌های بیشتر از دژهای دشمن فرمان می‌دهد که برگرگسار تورانی که به کمند وی گرفتار آمده‌است چهار ساغر مردافکن دمامد ببندند تا سرش از می گرم گردد و بی‌اندیشه آنچه می‌داند باز گوید :

بفرمود تا خوان بیاراستند	می‌ورود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه	نشستند بر خوان شاه رمه
یکی جام زرّین به کف برگرفت	ز گشتاسپ آنکه سخن در گرفت
وزان پس بفرمود تا گرگسار	شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرّین چهار	دمامد ببستند بر گرگسار

۱۶۸، ۶، ۳۳ - ۲۹

بار دیگر خوان می‌گسترند و باده فراز می‌آورند و سه جام از می سرخ برگرگسار می‌دهند :

بفرمود تا پیش او گر گسار      بیاید بداندیش بد روزگار  
سه جام می لعل فامش بداد      چو آهرمن از جام می گشت شاد  
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار      که فردا چه پیش آورد روزگار  
۱۲۶ - ۸، ۱۷۳، ۶

بدانگاه که اسفندیار از هفت خوان پیروز بر می گردد و به پیشگاه  
شهریار فراز می رسد گشتاسب فرمان می دهد که بزمگاهی بسیار آیند  
چون خوان گسترده می شود میگساران می خسروانی در دست گرفته به کار  
می ایستند و چهره بزم نشینان را از می ناب گلگون می سازند :

بیاراست گشتاسب ایوان و تخت      دلش گشت خرم بدان نیک بخت  
به ایوانها در نهادند خوان      به سالار گفتا مهان را بخوان  
بیامد ز هر گنبدی میگسار      به نزدیک آن نامور شهریار  
می خسروانی به جام بلور      گسارنده می داد رخشان چو هور  
همه چهره دوستان بر فروخت      دل دشمنان را به آتش بسوخت  
پسر خورد با شرم یاد پدر      پدر همچنان نیز یاد پسر  
۸۳۷ - ۴۲، ۲۱۴، ۶

چون بهمن از سوی اسفندیار برای گزارش پیام به زابلستان می رود  
تهمتن، بهمن و یاران وی را به مهمانی می خواند و خوان می گسترد و گور  
بر یانی بر خوان می آورد و پس از خوردن بزمگاهی می آراید. تهمتن  
نخستین ساغر را به یاد مردان آزاده بلند می کند و ساغر دیگر به دست  
بهمن می دهد تا به یاد هر کس که می خواهد بخورد چون بهمن از خوردن  
نبید ترسان می شود زواره برادر رستم از ساغر وی پیش خور می کند سپس

بهمن با آرامش می را بالا می کشد :

یکی جام زرین پر از باده کرد	وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد	که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید	زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچّه شهریار	به تو شاد بادا می و میکسار
ازو بستد آن جام بهمن به چنگ	دل آزار کرده بدان می درنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت	از آن خوردن و بال و بازوی و گفت

۳۶۲ - ۸ ، ۲۳۹ ، ۶

بدانگاه که اسفندیار تهمتن را به مهمانی فرا می خواند خوان  
می گسترند و بزمگاه می فراهم می آورند و پیلتن نخستین پیمانانه را به یاد  
گشتاسپ شهریار ایران به سر می کشد :

بفرمود رستم که جام آورید	به جای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می	چه گوید چه آرد ز کاوس کی
بیاورد يك جام می میکسار	که کشتی بکردی بروبرگذار
بباید شهنشاه رستم بخورد	بر آورد از آن چشمه زردگرد
همان جام را کودك میکسار	بیاورد پر باده شاهوار

۷۹۳ - ۷ ، ۲۶۵ ، ۶

دارا اسکندر را به مهمانی می خواند و بزم میکساری چنین برگزار  
می شود :

سپهدار ایران چو بنهاد خوان	به سالار فرمود کو را بخوان
چونان خورده شد مجلس آراستند	می ورود و راما شگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشکوار	نهادی سبک جام را بر کنار
چنین تاملی و جام چندی بگشت	نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد به دارا بگفت	که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بیرسند شاه	که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شیر فش	چه داری همی جام زرین به کش
سکندر چنین داد پاسخ که جام	فرستاده را باشد ای نیک نام
گر آیین ایران جز اینست راه	بیر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار	یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند	یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

۱۰۴ - ۱۴، ۳۸۷، ۶

در داستان شهریار یاری اردشیر آمده است که آنکه می را به یاد  
شهریاران یزدان پرست بخورد سرانجام نیک خواهد داشت :

خنک آنکه جامی بگیرد به دست	خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمام شود	بخسبد بدانکه که خرم شود

۶۵۸ - ۹، ۱۹۲، ۷

باده خوردن در نخستین شب دیریاز سال که امروز شب یلدا  
نامیده می شود و پیشینیان آنرا شب اورمزد ماه دی می گفتند ستوده  
می بود چنانکه این آیین امروز با اندک دگرگونی بر جای است و آن اینکه  
در همان شب مردم آذربایجان هندوانه خورند :

شب اورمزد آمد و ماه دی	زگفتن بیاسای و بردار می
------------------------	-------------------------

۹۴، ۲۰۶، ۷

شاپور به گاه خواب سه جام می خسروانی می نوشد و سر به بالین می نهد :

ستاره زدند از پی خوابگاه      چو چیزی بخورد و بیاسود شاه  
سه جام می خسروانی بخورد      پراندیشه شد سرسوی خواب کرد  
۲۵ - ۶ ، ۲۶۰ ، ۷

بهرام گور يك شب ناشناس گونه مهمان لنبك آبکش می شود و لنبك  
برای بهرام بزم می می آراید :

بدید آنك لنبك بدو داد شاه      بخندید و بنهاد برپیش گاه  
چونان خورده شد میزبان درزمان      بیاورد جامی ز می شادمان  
همی خورد بهرام تاگشت مست      بخوردنش آنکه بیازید دست  
۱۳۷ - ۹ ، ۳۱۲ ، ۷

بهرام گور جهود فرو مایه را می فرماید که می گسار سرانجام نيك  
می دارد زیرا باده فرو مایگی را از نهاد آدمی می زداید :

بدو گفت بهرام کاین بس شگفت      به گیتی مرین یاد باید گرفت  
که از جام یابی سرانجام نيك      خنك میگسار و می و جام نيك  
۲۱۹ - ۱۰ ، ۳۱۶ ، ۷

فردوسی در اینکه از شیر و می وانگبین نام برده است از آیین های  
اسلامی جود بسته است چنانکه در قرآن از چشمه هایی به نام شیر و می  
و انگبین سخن رفته است :

زمانی در این بیشه آبی چنین      بیاشی به شیر و می و انگبین  
۲۷۳ ، ۳۲۰ ، ۷

روزی که بهرام گور از بامداد به میخواری نشسته بود مردی کبروی

نام از ده برای پادشاه انار و سیب و بهی و دسته‌های گل به ارمغان می‌آورد  
و شهریار وی را می‌نوازد و در میان یلان و سران پایگاهش می‌دهد .  
کبروی به روی شاه هفت پیمانه دمام بلند می‌کند و به دستوری شهریار  
از بزم بیرون می‌رود و می‌ناب در تن او کارگر شده در دامنه کوه از اسب خود  
فرو می‌افتد و خوابش می‌رباید و در این هنگام زاغ دو چشم وی در می‌آورد  
و چون این آگهی به گوش شاه می‌رسد از تیمار کبروی پر درد می‌شود و  
از نامداران باقر و هوش خروش و فغان به آسمان بلند می‌گردد :

همین مه که با میوه و بوی بود	ورا پهلوی نام کبروی بود
به روی جهاندار جام نبید	دومن را به یکبار اندر کشید
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه	از آن نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دیگر پر از می بلور	به دلش اندر افتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست	بدان جام می‌تاخت و بر پای جست
به یساده‌شاه بگرفت جام	منم گفت می‌خواه کبروی نام
به روی شاهنشاه جام نبید	چو من در کشم یار خواهم گزید
به جام اندرون بود می پنج من	خورم هفت ازین بر سر انجمن
پس آنکه سوی ده روم من بهوش	زمن نشنود کس به مستی خروش
چنان هفت جام پر از می بخورد	از آن می‌پرستان بر آورد گرد
به دستوری شاه بیرون گذشت	که داند که می‌در تنش چون گذشت
وزان جای خرم بیامد به دشت	چو در سینه مرد می گرم گشت
بر انگیخت اسب از میان گروه	ز هامون همی‌تاخت تا پیش کوه

فرود آمد از باره جایی نهفت	یله کرد و در سایه کوه خفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه	دو چشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس اندر گروه	ورا مرده دیدند بر پیش کوه
دو چشمش ز سرکنده زاغ سیاه	برش اسپ او ایستاده به راه
برو کهترانش خروشان شدند	وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه	بیامد بر او یکی نیک خواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ	ز مستی بکند دست در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد	ز تیمار کبروی پر درد شد
همانکه بر آمد ز درگه خروش	که ای نامداران با قر و هوش
حرامست می در جهان سر بسر	اگر زیر دستت گر نامور

۲۹۱ - ۳۱۳، ۳۲۲، ۷

چندسالی بدینسان می گذرد و کسی دست به ساغر نمی ساید و لب به می تر نمی کند و بهرام چون بزم می آراید به جای می خوردن نامه باستانی اوستارا می خواند و چنین می بود تا بدانگاه که پسر کفشگری زن بگوهری به همسری می گیرد چون وی را در انجام آن کار ویژه ابزار سخت نبود شرمسار و ناکام می گردد و مادرش از زرد رویی فرزند پیوسته گریان می شود تا اینکه روزی مادر به چاره گری برخاسته می کهنسالی را که در خانه نهان داشته بود به فرزند می دهد و او هفت جام از بنید می پیماید و در همان شب از قر می مهر تنگ را می شکنند و پس از ناکامی های فراوان به دوستکامی می رسد :

چنین بود تا کودکی کفشگر زنی خواست با چیز و نام و گهر

نبودش در آن کار افزار سخت	همی مام بگریست خامش زبخت
همانا نهان داشت لختی نبید	پسر را بدان خانه اندر کشید
به پور جوان گفت کاین هفت جام	بخور تا شوی ایمن و شاد کام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ	کلنگ از نمد کی کند کان زسنگ
بزد کفشگر جام می هفت و هشت	هم اندر زمان آتشش سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد	بیسامد در خانه سوراخ کرد

۳۱۶ - ۲۲ ، ۳۲۳ ، ۷

از آن جایگاه شادان به درگاه خویش می رفت که یکی از شیران شاه  
بندگسسته بر وی روی می آورد. پور کفشگر مستانه بی بیم و هراس از گوش  
شیر می گیرد و چون نوندی راهوار سوارش می شود همینکه شیربان  
شاه این شکفتی می بیند دوان به پیشگاه شهریار رفته آنچه دیده بود  
باز گو می کند :

جهاندار از آن در شکفتی بماند	همه موبدان و ردان را بخواند
به موبد چنین گفت کاین کفشگر	نگه کن که تا از که دارد گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز	دوان شد بر شاه و بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار	که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کاین نو رسیده بجای	یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرون نایژه سست بود	دلش گفتی از سست خود درست بود
بدام سه جام نبیدش نهان	که ماند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان	نمدر بر آورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید	که دانست کاین شاه خواهد شنید



ببخندید زان پیر زن شاه گفت	که این داستان را نشاید نهفت
به موبد چنین گفت کاکنون نبید	حلال است میخواره بایدگزید
که چندان خورد می که بر نره شیر	نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه	همی بر کند رفته از نزد شاه
خروشی بر آمد هم آنکه ز در	که ای پهلوانان زرین کمر
به اندازه بر هر کسی می خورید	به آغاز و فرجام خود بنگرید
چومی تان به شادی بود رهنمون	بکوشید تا تن نکرد زبون

۳۳۳ - ۴۸، ۳۲۴، ۷

بدانگاه که بهرام گور با دختر پادشاه هندوستان زناشویی می کند  
و شنکل پدر دختر به دیدار بهرام می آید شهریار ایران از وی پذیرایی  
به سزایی می کند و بزمی شاهانه می آراید :

می آورد و بر خواند رامشگران	همه جام پر از کران تا کران
چونان خورده شد مجلس شاهوار	بیاراست پر بوی ورنک و نگار
پرستندگان ایستاده به پای	بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه آلت می سراسر بلور	طبقهای زرین زمشک و بخور
ز زر افسری بر سر میکسار	به پای اندرون کفش گوهر نگار
فرماند زان کاخ شنکل شکفت	به می خوردن اندیشه اندر گرفت

۲۴۳۰ - ۵، ۴۴۷، ۷

بهرام گور روزی به خانه دهقانی می رود و کنیزکی ماهروی بزم را با  
گل و شنبلیله می آراید و خوان می گسترد و باده فراز می آورد. نخست  
میزبان دست به ساغر می یازد و پیش خور می کند سپس کنیزك ساغر از

بادۀ گلرنگ لبریز کرده به دست شهریار می دهد و وی بی بیم و هراس به  
بادۀ گساری می آغازد :

کنیزك ببرد آبدستان و تشت	ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته همی و جام خواست	به می رامش و نام و آرام خواست
کنیزك بیاورد جامی نبید	می سرخ و جام و گل و شنبلید
بیازید دهقان به جام از نخست	بخورد و به مشک و گلایش بشست

۸۱۱ - ۴، ۳۵۱، ۷

نام بادها و ساغرهایی که در شاهنامه آمده است :

باده :

شب و روز با رستم شیر مرد	همی کرد شادی و هم بادۀ خورد
۱۶۱۷، ۲۴۶، ۱	
یکی جشن کرد آن شب و بادۀ خورد	سده نام آن جشن فرخنده کرد
۲۱، ۳۴، ۱	

بادۀ ساده :

بدو گفت کامشب تویی بادۀ ده	به طایر همه بادۀ ساده ده
۸، ۶، ۲۲۴، ۷	

بادۀ شاهوار :

همان جام را کودک میکسار	که کشتی بکردی برو برگذار
۷۹۵، ۲۶۵، ۶	

بگماز :

به بگماز کوتاه کردند شب	به یاد سپید گشادند لب
۹۳۷، ۱۹۷، ۱	
به بگماز بنشست يك روز شاد	ز گردان لشکر همی کرد یاد
۴۴، ۹، ۵	

## بلبل :

زواره چو بلبل به کف بر نهاد      هم از شاه کاوس کی کرد یاد  
۵۳۴، ۱۶۱، ۲

## بلبلی :

تو ای میکسار از می بابلی      بیمای تاسر یکی بلبلی  
۵۲۵، ۱۶۱، ۲

## جام :

نهادند خوان و گرفتند جام      نخست از منوچهر بردند نام  
۳۸۸، ۱۹۳، ۱

گسارنده می می آورد و جام      نگه کرد مهراب را پور سام  
۳۰۸، ۱۵۶، ۱

## جام بلور :

می خسروانی به جام بلور      گسارنده می دادرخشان چوهور  
۸۴۰، ۲۱۴، ۶

یکی جام دیگر پر از می بلور      به دلش اندر افتادزان جام شور  
۲۹۴، ۳۲۲، ۷

## جام بزرگ :

چو رستم بیامد بیاورد می      به جام بزرگ اندر افکند پی  
۳۷۱، ۳۱، ۴

## جام بلور بزرگ :

چو نان خورده شد شاه بهرام گور      بفرمود جامی بزرگ از بلور  
۱۱۵۳، ۳۷۰، ۷

## جام بلور گران سنگ :

چو آن چامه بشنید بهرام گور      بخورد آن گرانسنگ جام بلور  
۶۸۳، ۳۴۴، ۷

## جام پاك :

بـداد آفریننده داد و راد      مرا پاك جام و پرستنده داد  
۲۱۵، ۱۷۹، ۶

## جام پنج منی :

به جام اندرون بود می پنج من      خورم هفت ازین بر سر انجمن  
۲۹۷، ۳۲۲، ۷

## جام پیروزه :

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب      ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب  
۸۹۶، ۱۳۵، ۲

## جام خسروانی :

سه جام می خسروانی بخورد      پیر اندیشه شد سرسوی خواب کرد  
۲۶، ۲۶۰، ۷

## جام رخشنده :

به کف بر نهاد آن درخشنده جام      نخستین ز کاوس کی برد نام  
۵۲۷، ۱۶۱، ۲

## جام زرد :

می بابلی سرخ در جام زرد      تهمتن به روی زواره بخورد  
۵۳۳، ۱۶۱، ۲

## جام زرین :

یکی جام زرین به کف برگرفت      ز گشتاسپ آنکه سخن در گرفت  
۳۱، ۱۶۸، ۶

می و رود آورد با بوی ورنک      نشستند با جام زرین به چنگ  
۳۲۵، ۲۷، ۶

## جام شاهنشهی :

می آورد و نار و ترنج و بهی      ز درده یکی جام شاهنشهی  
۲۱، ۷، ۵

## جام گوهر :

بفرمود تا جامه و سیم و زر  
بیاورد گنجورد جامی گهر  
۳۸۰، ۲۷، ۷

## جام نبید :

چو جام نبیدش دمام شود  
بخسپد بدانکه که خرم شود  
۶۵۹، ۱۹۲، ۷

## جام یاقوتی :

زیاقوت جامی پرازمشک ناب  
زیروزه دیگر یکی پر گلاب  
۸۹۶، ۱۲۵، ۲

## چشمه زرد :

به یاد شهنشاه رستم بخورد  
بر آورد از آن چشمه زرد گرد  
۷۹۶، ۲۶۵، ۶

## خم نبید :

ز گنجور دستور بستد کلید  
خورش خانه و خمهای نبید  
۸۲۰، ۲۲۴، ۷

## طاس می :

یکی طاس می بر کفش بر نهاد  
ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
۴۱۷، ۹۸، ۲

## فقاع :

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر  
همی پاش پیش گشپ سوار  
۸۷۶، ۳۵۵، ۷

## می :

بفرمود تا خوان بیاراستند  
نشستنگه رود و می خواستند  
۶۹۹، ۱۲۰، ۱

پس آیین ضحاک وارونه خوی  
چنان بدکه چون می بدش آرزوی  
۳۸، ۵۳، ۱

## می بابلی :

می بابلی سرخ در جام زرد	تهمتن به روی زواره بخورد
۵۳۳، ۱۶۱، ۲	
تو ای میگسار از می بابلی	بیمای تا سر یکی بلبلی
۵۲۵، ۱۶۱، ۲	

## می بی آب :

پشوتن چنین گفت با میگسار	که بی آب جامی می افکن بیار
۸۰۰، ۲۶۶، ۶	

## می پخته :

برما پیاش و دل آرام گیر	چو پخته نخواهی می خام گیر
۲۰۴۱، ۴۲۰، ۷	

## می خام :

بفرمود مهمتر که جام آورید	به جای می پخته خام آورید
۷۹۳، ۲۶۵، ۶	

## می خسروانی :

می خسروانی به جام بلور	گسارنده می داد رخشان چوهور
۸۴۰، ۲۱۴، ۴	
همه باده خسروانی به دست	همه پهلوانان خسرو پرست
۵۰، ۱۰، ۵	

## می خسروی :

می خسروی خواست طایر به جام	نخستین ز غسانان برد نام
۹۰، ۲۲۴، ۷	

## می خوشگوار :

چو گشتند مست از می خوشگوار	برفتند ز ایوان گوهر نگار
۲۰۱۶، ۴۱۹، ۷	
یکی روز بنشست کی شهریار	به رامش بخورد او می خوشگوار
۸۵۶، ۱۲۴، ۶	

## می روشن :

مرآن بند را از میان بازکن      به شادی می روشن آغازکن  
۱۵۶، ۷۵، ۶

## می سالخورد :

می سالخورده به جام بلور      برآورده با بیژن گیو شور  
۷۳۱، ۵۱، ۵  
بدو اندرون زعفران و گلاب      همان سالخورده می و مشک ناب  
۱۴۳، ۴۷، ۱

## می سرخ :

چو خوردند زان سرخ می اندکی      به گرگین نگه کرد بیژن یکی  
۱۴۷، ۱۵، ۵  
بدادش سه جام دمام نبید      می سرخ و جام از گل شنبلیله  
۲۸۵، ۱۸۳، ۶

## می گل نارونی :

همه جویباران پراز مشک دم      به سان گل نارون می به خم  
۱۳۰۷، ۳۷۹، ۷

## می لعل :

سه جام می خسروانیش داد      بید گرگسار از می لعل شاد  
۲۳۷، ۱۸۰، ۶

## می لعل فام :

سه جام می لعل فامش بداد      چو آهر من از جام می گشت شاد  
۱۲۷، ۱۷۳، ۶  
همه دست لعل از می لعل فام      غریونده چنگ و خروشنده جام  
۷۳۱، ۵۱، ۵

## نبید :

همی خورد مهراب چندان نبید      که چون خویشتن کس به گیتی ندید  
۱۵۹۷، ۲۴۵، ۱

در آن خانه سبید پرستنده بود      همه بار باب و نبید و سرود

۲۸۰، ۲۴، ۵

نبید کهن :

که از تو نبید کهن خواستم      زبان را بخواش بیاراستم

۱۲۵۷، ۳۷۷، ۷



### در پیرامون خنیاگری

در داستانهای شاهنامه گاه گاهی به بزمهایی بر می خوریم که فردوسی با اندیشه توانا و هنر والای خود آنها را آنچنانکه در افسانههای باستانی ایران آمده است در کالبد سرودهای نغز و شیوایی نمایش می دهد و هنر خنیاگری را که پرورنده جان، نوازشگر روان، نماینده کرانه های دوردست زندگی و نشان دهنده رد پای آرزوهای گمشده آدمیان است با بهترین شیوه ای می ستاید و بزمی را که در آن شهریار بر فراز تخت زرین و پهلوانان در پیرامون آن نشسته اند و میکساران سروبالای ساغر بدست درپیشگاه شاه ایستاده و رامشگران به رامش پرداخته اند و خنیاگران سرود انداخته بر بطن می نوازند ، آنچنان می آراید و می ستاید که خواننده گویی خود در آن نشسته است و به نواهای دل انگیز رود سازان و بر بطن نوازان گوش فرا می دهد . فردوسی خود به شکوهمندی نواهای موسیقی آگاه است که در گسترش آرمان ها و آرزوهای نو شکفته و در واژگون کردن پندارهای ناستوده و پلید و پدید آوردن اندیشه های پاک چه بازده های شگرفی در بردارد و نمونه کوچکی از آنها را در این داستان می خوانیم که چون

کوس بر گاه پدر می نشیند و سراسر جهان بدو رام و راه شهر یاری همه بر وی  
 هموار می شود و زمان و زمین بنده وار به فرمان وی کمر می بندد در یک  
 روز بهاری با پهلوانان در گلشنی بهم می نشیند و به گساریدن باده خوشگوار  
 دست می برد و در این هنگام رامشگری دیو از شهر مازندران به پیش  
 پرده دار فرا می رسد و چنین می گوید که من رامشگری خوشنوازم اگر  
 در من شایستگی بندگی می بینی مرا به رفتن در پیشگاه شاه ره بگشا ،  
 پرده دار خرامان بر شهر یار رفته می گوید رامشگر بر بطن نوازی بر در است  
 و کوس وی را بار می دهد تا در کنار رود سازان بنشیند و آنچه از هنر  
 دارد فرا نماید بدانگاه که دسته نوازندگان با هم به نواختن می پردازند ،  
 رامشگر دیو سرود مازندرانی بر می آورد و برو بوم و بوستان و مرغزار  
 و آب و جویبار شهر خود را می ستاید و چون سرود شورانگیر با نوای  
 دلکش بر بطن در هم می آمیزد آنچنان در دل و جان شهر یار می نشیند که  
 به گشودن مازندران یا شهر دیوان کمر می بندد و این داستان کم و بیش  
 یادآور داستان سراینده روشندل ایران رودکی است که با خواندن سرود  
 دل انگیزی و با نواختن رود و یا چنگی توانست شاه سامانی را که از  
 بخارا دل کنده بود برانگیخته بدان شهر بازگرداند :

بفرمود تا پیش او خواندند	بر رود سازانش بنشانند
به بر بطن چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است	به کوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار      نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
 نوازنده بلبل به باغ اندرون      گرازنده آهو به راغ اندرون  
 همیشه بیاساید از خفت و خوی      همه ساله هر جای رنگ است و بوی  
 گلابست گویی به جویش روان      همی شاد گردد ز بویش روان  
 دی و بهمن و آذر و فرودین      همیشه پراز لاله بینی زمین  
 سراسر همه کشور آراسته      ز دیبا و دینار و از خواسته  
 بتان پرستنده با تاج زر      همه نامداران به زرین کمر  
 چو کوس بشنید ازو این سخن      یکی تازه اندیشه افکند بن  
 دل رزمجویش بیست اندر آن      که لشکر کشد سوی مازندران  
 ۲، ۷۷، ۳۶ - ۲۳

بیژن که به افسون گرگین به دام مهر منیره دختر افراسیاب  
 گرفتار آمده است به سوی چادر منیره نزدیک میشود و می بیند که دختر کان  
 خنیاگر سرگرم نواختن رود و خواندن سرودند :

به نزدیک آن خیمه خوب چهر      بیامد بدش اندر افر وخت مهر  
 همه دشت ز آوای رود و سرود      روان را همی داد گفتی درود  
 ۵، ۱۸، ۱ - ۱۹۰

چون بیژن به چادر راه می یابد به فرمان منیره چادر را از بیگانه  
 می پردازند و نشستگاه رود و می می سازند و پرستندگان با بربط و چنگ  
 به رامشگری می آغازند :

سوی خیمه دخت آزاده خوی      پیاده همی گام زد بآرزوی  
 به پرده درآمد چو سرو بلند      میانش به زرین کمر کرده بند

منیره بیامد گرفتش به بر      گشاد از میانش کیسانی کمر  
۲۲۱ - ۳، ۲۱، ۵

بشستند پایش به مشک و گلاب      گرفتند زان پس به خوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه‌گون      همی ساختند از گمانی فزون

نشستند که رود و می ساختند      ز بیگانه خیمه پیرداختند

پرستندگان ایستاده به پای      ابا بربط و چنگ و رامش سرای  
۲۲۶ - ۹، ۲۱، ۵

منیره چون بیژن را در بی هوشی به ایوان افراسیاب می برد  
به شادی دل وی بزمی می آراید که پری چهرگان در آن رود می نوازند:

منیره بدو گفت دل شاد دار      همه کار نا بوده را باد دار

به مردان ز هر گونه کار آید      گهی بزم و گه کارزار آید

زهر خرگهی گل رخی خاستند      به دیبای رومی بیاراستند

پری چهرگان رود برداشتند      به شادی همه روز بگذاشتند  
۲۴۹ - ۵۲، ۲۳، ۵

بهرام گور شهریار نخچیرگر شاد خوار رامش دوست بدانگاه که با  
موبدان وردان به نخچیر می رود از دور آتش فروزانی نمایان می گردد و  
چون به پیش آتش فراز می آید به گرد آتش دخترانی می بنید که تاج گل  
بر سر نهاده به رامشگری پرداخته‌اند و چون آنان شاه را می شناسند چامه  
دزم بهرام می زنند:

یکی آتشی دید رخشان ز دور      بران سان که بهمن کند شاه‌سور

شهنشاه بر روشنی بنگرید      بیکسو دهی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیش ده      نشسته پراکنده مردان مه

وزان سوی آتش همه دختران	یکی جشن گه ساخته بر کران
ز گل هریکی بر سرش افسری	نشسته بهر جای رامشگری
همی چاهه رزم خسرو زدند	وز آنجایکه هر زمان نو زدند
همه ماهروی و همه جعد موی	همه جامه گوهر همه مشک موی
بنزدیک پیش در آسیا	به رامش کشیده نخی بر گیا
وزان هریکی دسته گل بدست	ز شادی و از می شده نیم مست
ازان پس خروش آمد از جشنگاه	که جاوید ماناد بهرامشاه

۴۴۷ - ۵۶، ۳۳۱، ۷

بهرام دریکی از نخچیرهای خود که باروبنه به نخچیر گاه می کشد  
صد شتر رامشگر همراه خود می برد :

صداشتر بد از بهر رامشگران	همه بر سران افسر از گوهران
---------------------------	----------------------------

۶۰۸، ۳۴۰، ۷

بدانگاه که برزین مرزبان در باغ خود از بهرام گور پذیرایی  
می کند دختران خود را که یکی پایکوب و دیگری چنگ زن و سومی  
خنیاگر بود به پیش بهرام می فرستد و چون بهرام آنها را هنر هندی می یابد  
از مرزبان می پرسد که اینان دختران کی هستند که با تو بدین شادمانی  
می زنند؟ مرزبان چنین پاسخ می آورد :

چنان دان که این دلبران منند	پسندیده و دختران منند
یکی چاهه گوی و یکی چنگ زن	سیم پای کوبد شکن بر شکن
چهارم به کردار خرم بهار	بدین سان که بیند همی شهریار
بدان چاهه زن گفت کای ماهروی	بپرداز دل چاهه شاه گوی
بتان چاهه و چنگ بر ساختند	یکا یک دل از غم بپرداختند

۶۶۸ - ۷۲، ۳۴۳، ۷

به فرمان بهرام گور ماهیار باردیگر بزم می آراید و خوان می گسترده  
و چون سرشهریار از باده ناب گرم می شود دختر وی آرزو را بر کرسی  
زربین می نشاند تا برای شهریار چنگ بنوازد و چامه بخواند :

چونان خورده شد آرزو را بخواند	به کرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه	بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر	که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز و لشکرشکن	همان روی چون لاله اندر چمن
به بالای تو بر زمین شاه نیست	به دیدار تو بر فلک ماه نیست

۹۳۸ - ۴۲، ۳۵۹، ۷

بهرام فرمان می دهد که در بهارگاه بزمی فراهم آورند :

بفرمود تا تخت شاهنشاهی	به باغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت	نهادند زیر گلشن درخت
می و جام بردند و رامشگران	به پالیز رفتند با مهتران

۱۰۸۲ - ۴، ۳۶۶، ۷

بهرام گور که به خنیاگران و رامشگران دلبستگی می داشت  
فرمان می دهد که گروهی از هنرمندان و هنرپیشگان را به نام لوری و یا  
لولی از هندوستان به ایران بیاورند و در شهرهای گوناگون جای دهند  
تا توده های مردم را به رامشگری خود سرگرم دارند و فردوسی چنین  
می آورد :

مگر مرد درویش کز شهریار	بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی	به سر بر زگل دارد افسر همی

به آواز رامشگران می خورند	چوما مردان را به کس نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد	توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه	هیونی برافکند پویان به راه
به نزدیک شنگل فرستاد کس	چنین گفت کای شاه فریاد رس
از آن لوریان برگزین ده هزار	نرو ماده بر زخم بربط سوار
به ایران فرستش که رامشگری	کند پیش هر کهتری بهتری
جو بر خواند آن نامه شنگل تمام	گزین کرد زان لوریان بنام
به ایران فرستاد نزدیک شاه	چنان کان بود درخور نیک خواه

۲۵۵۲ - ۴۱، ۴۵۱، ۷

خسرو پرویز هم مانند بهرام گور شهر یاری خوشگذران و رامش دوست است ازین روی در روزگار پادشاهی وی رامشگری و خنیاگری رواج پیدا کرده رامشگران بزرگی چون بار بدو سرکش ( نکبسا ) بهم می رسند که با گذشت روزگاران دراز هنوز نام و آوازه آنها بر سر زبانهاست .

سرکش در نواختن چنگ چنان زبر دست است که به گاه نواختن چنگ شنوندگان جامه بر تن می درند و ازین روی آن آهنگ راه جامه دران نام یافته است و این هنرمند سرور و بزرگ گروه رامشگران دربار ساسانی است و باربد که در مرو می زید جوانی است که در نواختن چنگ بی مانند و در خوانندگی بی همتاست و آرزو دارد که به دربار راه یابد و نامی بجوید سرکش که نمی خواهد پایگاه خویش را به آسانی از دست بدهد از راه یافتن وی به دربار جلوگیری می کند و چون کوشش های باربد

بی بهره می ماند سرانجام به نیرنگ دست می یازد و باغبان خسرو را بادادن  
 نویدهای فراوان فریفته بی دستوری به باغ در می آید و جامه های سبز  
 رنگ به تن کرده بر بالای سرو بنی پنهان می شود بدانگاه که برای شهریار بزم  
 باده گساری می آریند و در زیر سرو بن خوان می گسترند و شاه ساغر  
 نخستین بالا می برد باربد به نواختن چنگ می آغازد و نوای روان پرور  
 « یزدان آفرید » را می سراید و این آهنگ چنان در دل و جان شهریار  
 و بزم نشینان می نشیند که سر گشته وار به پیرامون خویش می نگرند و  
 نشانی از کس نمی یابند و از نو بزم باده آراسته می شود و ساغر به گردش  
 می آید در این هنگام باربد چنگ می نوازد و نوای « پیکارگرد » را می خواند  
 که شاه و بزم نشینان از خود بیخود می شوند و این بار نیز از جست و جوی  
 خویش بهره نمی گیرند و بار سوّم نوای دیگری به نام « سبز اندر سبز »  
 سر می دهد و در این هنگام شهریار رامشگر پنهان را می خواند که هر کجا  
 هست خویشتن فرا نماید و پیش شهریار آید چون باربد پیروزی و کلمیابی  
 خود را در نیرنگی که به کار زده است در می یابد از فراز درخت پایین  
 می آید و خود را به زیر پای شهریار می اندازد خسرو او را با مهربانی  
 فراوان می پذیرد به وارونه خواست سرکش باربد را در پایگاهی بلند  
 می نهد و گرامیش می دارد و فردوسی این سرگذشت را چنین می آورد :

بدانگه که خورشید بر گشت زرد	همی بود تا گشت شب لاژورد
یکی نغز دستان بزد بر درخت	کز آن خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش بر کشید	که اکنون تو خوانیش داد آفرید



بماندند يك مجلس اندر شگفت  
 از آن زخمه سر کثر چو بیهوش گشت  
 که چون بار بد کس چنان زخم رود  
 بدان نامداران بفرمود شاه  
 فراوان بجستند و باز آمدند  
 جهان دیده سرکش سخن برگرفت  
 که گرد دگل و سرو رامشگرش  
 بیاورد جامی دگر می گسار  
 زنده دگرگون بیاراست رود  
 که پیکار گردش همی خواندند  
 چنین رامشی گفت و خسرو شنید  
 بفرمود کین را بجای آورید  
 بجستند بسیار هر سوی باغ  
 ندیدند چیزی جز از بیدو سرو  
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست  
 برآمد دگر باره آواز رود  
 همان سبزد در سبز خوانی کنون  
 چو بشنید پرویز بر پای خاست  
 که بود اندرین جام يك من نمید  
 چنین گفت کین گر فرشته بدی  
 همی هر کسی رای دیگر گرفت  
 بدانست کان کیست خاموش گشت  
 ندانند نه آن پهلوانی سرود  
 که جوید سر تا سر این جشنگاه  
 به نزدیک خسرو فراز آمدند  
 که از بخت شاه این نباشد شگفت  
 که جاوید بادا سر و افسرش  
 چو از خوبرخ بستد این شهریار  
 بر آورد ناگاه دیگر سرود  
 همی نام از آواز او راندند  
 به آواز او جام می در کشید  
 همه باغ یکسر بیای آورید  
 ببرند زیر درختان چراغ  
 خرامان بزیر گل اندر تذرو  
 بر آواز آن سر بر آورد راست  
 دگر گونه تر ساخت بانگ سرود  
 برین گونه سازند مکر و فسون  
 یکی جام می گلشن آرای خواست  
 يك دم می روشن اندر کشید  
 ز مشک و زعنبر سرشته بدی

وگر دیو بودی نکفتی سرود همان نیز نشناختی ز خم رود  
 بجوید در باغ تا این کجاست همه باغ و گلشن چپ روست راست  
 دهان و برش پر ز گوهر کنم برین رود سازانش مهتر کنم  
 چو بشنید رامشگر آواز اوی همان خوب گفتار دمساز اوی  
 فرود آمد از شاخ سرو سهی همی رفت بسا رامش و فرهی  
 بیامد بمالید بر خاک روی بدو گفت خسرو چه مردی بگوی  
 چنین گفت شاهای یکی بندهام به آواز تو در جهان زندهام  
 سراسر به گفت آنچه رفت از بنه که بود اندر آن يك دل و يك تنه  
 (ب) ۹، ۲۸۸۳، ۳۷۲۱ - ۳۶۸۵

رامشگران و خنیاگران در دربار شهریاران ایران راه داشته‌اند که با هنر خود بزم‌ها و جشن‌ها را رونق می‌بخشیدند و ساسانیان که شاهانی خوشگذران و رامش دوست می‌بودند به این هنرمندان ارج فراوان می‌نهادند از این روست که در روزگار آنان نوازندگان چیره دستی چون نکيسا و باربد پدیدار می‌گردند و آهنگها و دستگاہهای بیشماری از خود به یادگار می‌گذارند چنانکه از نوشته‌های پیشینان برمی‌آید باربد سی آهنگ و یا سیصد و شصت آهنگ آفریده بود که هر يك را در یکی از روزهای سال می‌نواخت و به نام بسیاری از آهنگها که امروزه در ادب پارسی برمی‌خوریم همه از روزگاران باستان به یادگار مانده است.

نام سرودها و سازها و خنیاگرانی که در شاهنامه آمده است :  
**آهنگ :**

جهاندار از آن چاه و جنگ اوی زدیدار و بالا و آهنگ اوی  
 ۸۴۵، ۳۵۳، ۷

## آهنگ پیکار گرد :

که پیکارگردش همی خواندند  
همی نام از آواز او را ندند  
( ب ) ۹ ، ۲۸۸۹ ، ۳۶۹۷

## آهنگ داد آفرید :

سرودی به آواز خوش برکشید  
که اکنون تو خوانیش داد آفرید  
( ب ) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۶۸۷

## آهنگ سبز در سبز :

همان سبزدر سبز خوانی کنون  
برین گونه سازند مکر و فسون  
( ب ) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۷۰۴

## ابریشم :

ز آواز ابریشم و بانگ نای  
سمن عارضان پیش خسرو بیای  
۴۵۱ ، ۲۰۶ ، ۲

## باربد :

که چون باربد کس چنان زخم رود  
نداند نه آن پهلوانی سرود  
( ب ) ۹ ، ۲۸۸۳ ، ۳۶۸۹۰

## بربط :

می و بربط و نای بر ساختند  
دل از بودنیها پیرداختند  
۲۱۲ ، ۱۸ ، ۳

## پری چهره چنگ زن :

پری چهره هر روز صد چنگ زن  
شدندی بدرگاه شاه انجمن  
۱۰۸۲ ، ۲۹۹ ، ۵

## پای کوب :

یکی پای کوب و دگر چنگ زن  
سدیگر خوش آواز لشکر شکن  
۶۶۴ ، ۳۴۳ ، ۷

## ترك سرود خوان :

شب و روز چون مجلس آراستی  
سرود از لب ترك و می خواستی  
۱۰۸۳ ، ۲۹۹ ، ۵

## چامه :

بتان چامه و چنگک بر ساختند  
یسا يك دل از غم پیرداختند  
۶۶۸، ۳۴۳، ۷

## چامه رزم بهرام :

همی چامه رزم خسرو زدند  
وز آنجایکه هر زمان نوزدند  
۴۵۲، ۳۳۱، ۷

## چامه شاه :

بدان چامه زن گفت کای ماهروی  
بپرداز دل چامه شاه گوی  
۶۷۱، ۳۴۳، ۷

## چامه گوی :

نخستین شهنشاه را چامه گوی  
چنین گفت کای خسرو ماه روی  
۹۷۳، ۳۴۴، ۷

## چنگ :

غریونده نای و خر و شنده چنگ  
به دست اندرون دسته بوی و رنگ  
۲۶۸، ۲۴، ۴

## چنگ زن :

یکی چامه گوی و یکی چنگ زن  
سیم پای کوید شکن بر شکن  
۶۶۹، ۲۴۳، ۷

## خنیاگر :

ابا چاکر و شمع و خنیاگران  
بیامد و را دید مرده چنان  
۵۰۵، ۲۰۹، ۲

## رامشگر :

بهر جای جشنی بیاراستند  
می و رود و رامشگران خواستند  
۱۲۱، ۱۳، ۳

## رباب :

در آن خانه سیمد پرستنده بود  
همه با رباب و نبید و سرود  
۲۸۰، ۲۴، ۵

## رود :

همه شهر ایران بیاراستند می‌ورود و رامشگران خواستند  
۸۸۲، ۱۲۴، ۲

## رود زن :

و زان روی سهراب با انجمن همی می‌گسارید با رود زن  
۸۱۶، ۲۳۲، ۲

## زیر و بم :

برآمد خروش از دل زیر و بم فراوان شده شادی اندوه کم  
۱۷۴، ۶۰، ۲

## سرکش ( نکبسا ) :

جهان‌دیده سرکش سخن برگرفت که از بخت شاه این نباشد شگفت  
۳۶۹۳، ۲۸۸۳، ۹ (ب)

## سرود :

شب و روز چون مجلس آراستی سرود از لب ترک و می خواستی  
۱۰۸۳، ۲۹۹، ۵

## سرود پهلوانی :

که چون بار بد کس چنان زخم‌رود نداند نه آن پهلوانی سرود  
۳۶۸۹۰، ۲۸۸۳، ۹ (ب)

## سرود مازندرانی :

به‌بط‌چو بایست بر ساخت‌رود بر آورد مازندرانی سرود  
۲۴، ۸۷، ۲

## طنبور :

ابا می یکی نیز طنبور یافت بیامد چنان خانه سور یافت  
۴۰۴، ۹۸، ۲

## لوری:

چو لوری ییامد به درگاه شاه      بفرمود تا برگشادند راه  
۲۵۶۲، ۴۵۲، ۷

## نای:

نشستند يك هفته با نای و رود      می و ناز و رامشگران و سرود  
۱۸۹۸، ۱۲۳، ۳

## در پیرامون زنان

در شاهنامه به نامهای زنانی مانند گرد آفرید، سودابه، فرنکیس، رودابه، منیژه، کتابون، همای و گلنار بر می خوریم که هر يك به نوبه خود در بر خورد با رویدادها ستودگی های خود را از دلاوری و زور بازو و میهن پرستی و چاره گری و فسونکاری و پاکدامنی و هوس رانی و پتیارگی پدیدار می کنند. اینك ویژگی های روانی زنان شاهنامه و آیین های وابسته بدانان در این بخش بررسی می شود :

روزی شاپور شهر یار ساسانی در نخچیر اسب می تازد و خسته می شود و در این هنگام از دور دیهی نمودار می گردد و شاپور بدان سوی اسب می راند و دختر ماهرویی را می بیند که دلوی بر چاه فرو افکنده است و دختر چون چشمش بر شاپور می افتد پیش رفته می گوید: ای سوار! گمان می کنم که اسب تو تشنه باشد و این چاه آب خنکی دارد اگر مرا فرمانی باشد آب از چاه بر می کشم و اسب ترا سیراب می کنم، شاپور پاسخ می دهد که ای ماهروی تو چرا خود را رنجه می داری بفرمایم تا مردان پرستنده ای که همراه منند آب برکشند. کنیزك با شنیدن این سخن روی می پیچد

و دورتر می رود و به فرمان شهریار مردی دست به کار می شود و نمی تواند  
دلو آب را از چاه بیرون بیاورد شهریار ژکان پیش می آید و مرد را می گوید  
مگر ندیدی که آن زن چگونه به آسانی از چاه آب بر می کشید. شهریار  
رسن از دست وی می گیرد و خود بابسی زور می تواند دلو را از چاه بیرون آورد  
در این هنگام شهریار بر کنیزك (دختر مهر ك نوش زاد) آفرین می گسترد  
و شاپور از دیدن آن همه زور بازو و زیبایی و سخنوری او در شگفت می ماند  
و سرانجام او را از مرد دهقان خواستگاری می کند و در این داستان  
زور بازو و دلاوری و سخنوری دختر مهر ك سزاوار ستایش است :

پرستنده بشنید و آمد دوان	رسن برد بر چرخ دلو گران
چو دلو گران سنگه پر آب گشت	پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه	بیامد ژکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن	نه زن داشت این دلو و چندین رسن
همی بر کشید آب چندین ز چاه	تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیش کار	شد آن کار دشوار بر شاه خوار
ز دلو گران شاه چون رنج دید	بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلو برین سان گران	همانا که هست از نژاد سران
کنیزك چو او دلو را بر کشید	بیامد به مهر آفرین گسترید

۲۱۸ - ۲۶، ۱۶۷، ۷

گلنار کنیزکی دانا و کاردان و زیبا بود که اردوان را در کارهای  
کشوری همانند دستوری یاری می داد ازین روی شهریار وی را بسیار دوست  
می داشت و رازهای خود بدو می سپرد روزی از روزها گلنار پشت بام کاخ



می آید بناگاه چشمش بر اردشیر می افتد و در نخستین نگاه بدو دل می بازد  
 همینکه خورشید جهان تاب رخسار خود در پرده تاریکی نهان می دارد گلنار  
 برای رسیدن به اردشیر به چاره گری بر می خیزد و پس از اندیشه بسیار  
 گره کار خود بدین گونه می گشاید که کمند درازی گرفته آن را در بالای  
 دیوار استوار می گرداند و به آسانی از باره فرود آمده به دیدار اردشیر  
 دست می یابد و آنچه را که اختر ماران از فرّ و شکوه و بخت بلند وی  
 گفته بودند گلنار بدو آگاهی می دهد و سرانجام اردشیر با کنیزك پیمان  
 می نهد که شبانه به سوی پارس بگریزند و در این داستان کاردانی و دلیری  
 و اندیشمندی يك زن به چشم می خورد :

دو اسپ گرانمایه کرده گزین	بر آخر چنان بود در زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید	همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام	بزد بر سر تازی اسپان لگام
پیوشید خفتان و خود بر نشست	یکی تیغ زهر آب داده بدست
همان ماهرخ بردگر بارگی	نشستند و رفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی	همی رفت شادان دل و راه جوی

۲۵۶ - ۶۱ ، ۱۲۶ ، ۷

بدانگاه که اردشیر ازین سرای سپنجی رخت بسته به سرای جاودانی  
 می شتابد همای از وی آبتن بوده به جای فرزند برگاه شهر یاری می نشیند  
 و چون هنگام زادنش فرا می رسد نرینه فرزندی از وی پای به جهان هستی  
 می گذارد شهبانو در نهان وی را به دست دایه ای می سپارد تا کودک را در  
 صندوق قیر اندودی نهاده با گوهر و درّ خوشاب بپاکند و در رود فرات

اندازد دایه تبهار بدین کار زشت گردن نهاده بچه را در آب رودخانه  
رها می کند و چون خدا خواست دیگری داشت زن گازی صندوق را از  
آب گرفته فرزند را بی آسیب و گزند در می آورد و در نخستین نگاه مهر  
کودک در دل وی می نشیند ، زن گازر با شوی خویش همداستان می شوند  
که به شهر دیگری روند و به پرورش کودک برخیزند\* در این داستان  
چنانکه دیده می شود همای زنی است که فرمانروایی را بسیار دوست می دارد  
و جویای نام و آوازه است و این منش نکوهیده در جان و دل وی چندان  
ریشه دوانیده است که از کودک بی گناه خویش دل می کند و وی را به دست  
سرنوشت می سپارد تا روزی چند برگاه شهریاری نشیند و فرمان براند :

چو هنگام زادنش آمد فراز	ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش	جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت	همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تن دایه را	یکی پاک پر شرم و با مایه را
نهانی بدو داد فرزند را	چنان شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد	چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی به سر بر نهاد	همی بود بر تخت پیروز و شاد

۱۰ - ۱۶ ، ۳۵۴ ، ۶

در داستانهای ایرانی فراوان آمده است که چون دختر شهریاری  
می خواست همسری برای خود برگزیند از میان خواستگاران آنکه از

\* این داستان با سرنوشت کودکی موسی پیامبر بنی اسرائیل به گونه ای  
همانندی می دارد .

همه دلیرتر و زیباتر می بود بیشتر بدو دل می بست و این آزمون گاهی با نبردهای تن به تن و گاهی با انجام دادن کارهای توانفرسا بر گزار می شد، این آیین در شاهنامه نیز آمده است: قیصر روم را سه دختر می بود که مهتر آنان کتابیون نام داشت و وی را چون آرزوی شوهر برخاست و نتوانست مرد آرزو را آنچنانکه در خواب دیده بود پیدا کند بناگاهان روزی چشمش برگشتاسپ که جوانی دلیر و برومند می بود می افتد و دلباخته وی می گردد و سرانجام این راز را با پدر خویش در میان می گذارد ولی پدر برای اینکه مرد دلخواه وی بیگانه است از بر آوردن خواست وی تن می زند و کتابیون را چون دل در گرو مهر او می بود از او دل نمی کند و باوی پیمان زناشویی می بندد:

چو از دور گشتاسپ را دید گفت	که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدان مایه و ر نامدار افسرش	هم آنکه بیاراست خرم سرش
چو دستور آموزگار آن بدید	هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن	به بالای سرو سهی در چمن
به رخ چون گلستان و بایال و گفت	که هر کش ببیند بماند شکفت
بد آنست کو را ندانیم کیست	تو گویی همه قرّه ایزدست
چنین داد پاسخ که دختر مباد	که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم	به تنگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آن راکه او برگزید	به کاخ اندرون سر بیاید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران	که پیش از تو بودند چندی سران

تو با دخترت گفتی انباز جوی      نگفتی که رومی سرافراز جوی  
کنون جست آن را که آمدش خوش      تو از راه یزدان سرت را مکش  
چنین بود رسم نیاکان تو      سرافراز و دین دار و پاکان تو  
۲۴۷ - ۵۹۰، ۲۳، ۶

پس از آن میرین که یکی از پهلوانان روم بود خواستار دختر  
میانگین می شود و قیصر برابر آئین از او می خواهد که برای پدیدار کردن  
دلاوری خود گرگی را که در آن مرز و بوم پیدا شده است و مردم را بیم  
می دهد از پای در آورد تا دختر خود را به همسری او بدهد :

یکی رومی بود میرین به نام      سرافراز و بارای و با گنج و کام  
فرستاد نزدیک قیصر پیام      که من سرفرازم به گنج و به نام  
به من ده دل آرام دخترت را      به من تازه کن نام و افسرت را  
چنین گفت قیصر که من زین سپس      نجویم بدین روی پیوند کس  
کتایون و آن مرد ناسر فراز      مرا داشتند از چنان کار باز  
کنون هر که جویند خویشی من      و گر سر فرازد به پیشی من  
یکی کار بایدش کردن بزرگ      که خوانندش ایدر بزرگان سترگ  
چنو در جهان نامداری بود      مرا بر زمین نیز یاری بود  
شود تا سر بیشه فاسقون      بشوید دل و دست و مغزش به خون  
یکی گرگ بیند به کردار نیل      تن ازدها دارد و زور پیل  
سرو دارد و نیشتر چون گراز      نیارد شدن پیل پیشش فراز  
بر آن بیشه بر نگذرد تره شیر      نه پیل و نه خون ریز مرد دلیر  
هر آنکس که بروی بدرید پوست      مرا باشد او یار و داماد و دوست  
۲۹۲ - ۳۰۴، ۲۶، ۶

میرین به ایوان خویش می آید و بر نوشته اخترماران می نگیرد و بر او پدیدار می گردد که پهلوانی از ایران زمین به روم آید و داماد قیصر شود و دو جانور در دست او تپاه گردند و پیش هیشوی می آید و این راز با او در میان می گذارد و از او چاره می جوید و هیشوی پاسخ می دهد که مردی که تو از او نشان دادی نامداری سرکش و نخچیر جویی زبردست است و هم اکنون از نخچیر گاه بر می گردد، و چون گشتاسب فراز می رسد میرین و هیشوی از بارگی پیاده می شوند و نشستی نو می آریند و باده در کار می آورند و بدانگاه که سرها از باده ناب گرم می شود هیشوی راز میرین با گشتاسب می گوید و از او می خواهد که گرگ سهمگین را از پای در آورد تا میرین داماد قیصر گردد و به کام خود برسد و گشتاسب می پذیرد که بدان کار دست یازد، پس تیر و کمان بر می گیرد و جانور را به زخم تیر از پای درمی آورد و میرین شادمان به پیشگاه قیصر می شتابد و از پیروزی خود وی را آگاه می سازد :

چو قیصر بدید آن تن پیل مست	ز شادی بسی دست بر زد به دست
همان روز قیصر سقف را بخواند	به ایوان و دختر به میرین رساند
نوشتند نامه به هر کشوری	سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم	ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
	۶۵۷ - ۶۰، ۳۶، ۶

یکی دیگر از گردان روم که از میرین کهنتر می بود و اهرن نام داشت به قیصر پیام می فرستد و می گوید که تو خود می دانی که من در گوهر بر میرین فزونی و در جنگ و گنج بر او برتری دارم بدین گونه دختر

کهین را از قیصر خواستار می شود :

چنین داد پاسخ که پیمان من	شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد نگزیند این دخترم	ز راه نیاکان خود نگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد	از آن پس تو باشی ورا هم نبرد
به کوه سقیلا یکی ازدهاست	که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی ازدها را ز روم	سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیراوزن است	دمش زهر و او دام آهرمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم	بدین آرزو جان گروگان کنم

۴۶۶ - ۷۲ ، ۳۶ ، ۶

اهرن به پیش میرین می آید و از او می پرسد که گرگ را چگونه کشته است ؟ میرین در اندیشه فرو می رود و پس از سوگندان سخت راست سخن با او در میان می گذارد میرین نامه ای به هیشوی می نگارد و او را به پایمردی فرا می خواند که گشتاسپ را به یاری اهرن برانگیزد تا ازدها کشته شود و اهرن نیز به کام و آرزوی خویش برسد باز جهانجوی بدین کار دشوار تن می دهد و به گاه سرزدن خورشید بر فراز کوهی که ازدها در آن خفته بود گام می گذارد و بناگاه شمشیر می راند و او را از پای درمی آورد و اهرن شادمان می شود و با گاوگردون لاشه جانور را به سوی شهر می کشد :

همانگاه قیصر ز ایوان براند	بزرگان و فرزنانگان را بخواند
بر آن ازدها بر یکی جشن کرد	ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج	به کردار زر آب شد روی عاج

فرستاد قیصر سقف را بخواند	پیرسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق وز جاثلیقان شهر	هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن	جهان دیده با قیصر ورای زن
به اهرن سپردند پس دخترش	به دستوری مهربان مادرش

۵۸۷ - ۹۳ ، ۴۴ ، ۶

سپس دوداماد قیصر میرین و اهرن در میدان پیش کاخ به بازی چوگان و تاختن اسب می پردازند و در این هنگام که گشتاسپ دژم نشسته بود کتایون وی را فرا می خواند تا به میدان آید و هنرنمایی دو تن رومی را که گرگ و اژدها کشته اند و به آرزوی خویش رسیده اند به بیند و گره غم از دل فرو گشاید . گشتاسپ می گوید اگر ترا آرزو همین است کجا از آن سرپیچی توانم کرد ؟ گشتاسپ بر می خیزد و روی به سوی میدان می آورد واسبی برمی انگیزد که همگان در شکفت می شوند و دست و پای یلان از آن کند می شود و چنان استادانه چوگان می زند که همه رومیان از آن زرد روی می گردند و قیصر را هنرنمایی او خوش می آید و گشتاسپ را فرا می خواند و از شهر و نژاد وی می پرسد گشتاسپ پاسخ می دهد که من همان بیگانه مردم که چون داماد قیصر گشتم مرا از شهر برانندند و بر کتایون که بیگانه مردی برگزیده بود ستم ها روا داشتند و این منم که در بیشه گرگ را نابود کردم و در کوه بر اژدها شمشیر راندم تا اینکه آن دو مرد به کام خود رسیدند ، قیصر به پوزش زبان می آراید و بر میرین و اهرن آشفته می گردد و کتایون دختر خویش را فرا می خواند و بر وی بسی آفرین می کند :

به پوزش بیاراست قیصر زبان	بدوگفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتابیون کجاست	مراگرستمکاره خواند رواست
زمیرین واهرن بر آشت و گفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
همانکه نشست از بر باد پای	به پوزش بیامد بر پاك رای
بسی آفرین کرد فرزند را	مرآن پاك دامن خردمند را
بدوگفت قیصر که ای ماهروی	گزیدی تواندر خورخویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی	برین نيك بختی که تو ساختی

۶۳۹ - ۴۵ ، ۴۸ ، ۶

روزبه با موبدان دربارهٔ بهرام گور که شبستان‌های فراوانی از زنان زیبا فراهم آورده است و شب و روز در کنار آنان به شادخواری می‌پردازد چنین می‌گوید: دریغا از چنین شهریار پرهنری که می‌تواند به يك تیر دو گور را برهم بدوزد، دریغا از چنان بر و یال و سفتی که او دارد زیرا که پس از اندك زمانی از خفت و خیز زنان تنش سست و دیدگانش تاریك و مویش سپید خواهد گردید:

دریغ آن بروکتف و بالای شاه	دریغ آن رخ مجلس آرای شاه
نبیند چنو کس بیالای و زور	به يك تیر برهم بدوزد دوگور
تبه‌گردد از خفت و خیز زنان	به زودی شود سست چون پریان
کند دیده تاریك و رخساره زرد	به تن سست گردد به لب لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سپید	سپیدی کند در جهان نا امید
جوان را شود گوژ بالای راست	ز کار زنان چند گونه بلاست



به يك ماه يك بار آميختن      گر افزون بود خون بود ريختن  
۷۶۹، ۳۴۹، ۷۵ - ۷۶۹

بهرام گور شهریار رامش جوی در بیابانی به آسیایی می‌رسد و  
دخترانی را می‌بیند که در کنار خرمن آتش فراهم آمده جشنگاهی ساخته‌اند  
و چون شهریار را در کنار خود می‌یابند همه باهم به خواندن سرود نیایش  
می‌پردازند :

يكی آسیا دید در پیش ده	نشسته پیراکنده مردان مه
وزان سوی آتش‌بسی دختران	يكی جشنگه ساخته برکران
زگل بر سر هریکی افسری	نشسته بهرجای رامشگری
همه چامه رزم خسرو زدند	وز آنجایگه هر زمان نوزدند
همه ماهروی و همه جعد موی	همه جامه گوهر همه مشک موی
بنزدیک پیش در آسیا	برامش کشیده نخی برگیا
وزان هریکی دسته گل به دست	ز شادی و از می شده نیم مست
از آن پس خروش آمد از جشنگاه	که جاوید ماناد بهرام شاه

۴۴۹، ۳۳۱، ۵۶ - ۴۴۹

سهراب پس از آنکه در پهنه کارزار هنر نمایی و دلاوری گرد آفرید  
دختر ایرانی را می‌بیند زنان ایران را چنین می‌ستاید :

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه	چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد	همانا بابر اندر آرند گرد

۲۲۹، ۱۸۶، ۳۰ - ۲۲۹

گرد آفرید که نمونه‌ای است از زنان دلاور ایران زره بر تن کرده

کمر بر میان می‌بندد سواره به جنگ سهراب یکی از نیرومندترین  
پهلوانان سپاه ترک می‌رود :

پیوشید درع سواران بجنگ      نبود اندر آن کار جای درنگ  
نهان کرد گیسو بزیر زره      بسزد بر سر ترک رومی گره  
فرود آمد از دژ بکردار شیر      کمر بر میان باد پایی بزیر  
۲۰۱ - ۳ ، ۱۸۴ ، ۲

فردوسی در لابلای داستانهای پهلوانی و ستایش نبردها و دلاوریهای  
رزمجویان داستانهای دلدادگان را با بهترین شیوه‌ای بازگو می‌کند و باید  
دانست که در اینگونه داستانها هیچ‌گاه از جاده شرم و آزمون گام فراتر  
ننهاده است چنانکه در داستان دلباختگی زال به سودابه همان ویژگی  
بخوبی پدیدار است :

دو رخساره چون لاله اندر سمن      سر جعد زلفش شکن بر شکن  
همان زال با فر شاهنشهی      نشسته بر ماه با فرهی  
حمایل یکی دشنه اندر برش      ز یاقوت سرخ افسری بر سرش  
همی بود بوس و کنار و نبید      مگر شیرکو گور را نشکرید  
۵۶۸ - ۷۱ ، ۱۷۳ ، ۱

بدانگاه که رستم برای پیدا کردن رخس به شهر سمنگان می‌رود  
تهمینه دختر شاه سمنگان بدو دل می‌بازد و از پاکی و پاکدامنی خود  
سخن می‌گوید و آرزو می‌کند که مادر شود و فرزند در کنار داشته باشد .  
رستم برابر آیین زمان به خواستگاری وی کس می‌فرستد و با خرسندی  
پدر ، موبدان آیین زناشویی را برگزار می‌کنند :

ترا ام کنون گر بخواهی مرا	نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام	خرد را ز بهر هوی کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار	نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی وزور	سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم	سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم برانسان پری چهره دید	ز هردانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخس داد آگهی	ندید ایچ فرجام جز فرهی
بفرمود تا موبدی پر هنر	بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد

۸۳ - ۹۱ ، ۱۷۵ ، ۲

افریدون از میان گرانمایگان کشور جندل را فرا می‌خواند و به وی فرمان می‌دهد که گرد جهان بگردد و سه خواهر از نژاد بزرگان که از يك مادر و پدر باشند برای پسران وی ایرج و سلم و تور بگزینند:

فریدون از آن نامداران خویش	یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل پر هنر	بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان	سه دختر گزین از نژاد مهران
سه خواهر زیك مادر و يك پدر	پری چهره و پاك و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من	چنان چون بشاید ببیوند من

۵۴ - ۵۸ ، ۸۲ ، ۱

جندل پس از جستجوی فراوان نام و نشانی را که شهریار داده بود در دختران سرو شاه یمن می‌یابد و از سوی افریدون به دربار سرو رهسپار

شده پیام شهریار ایران را گزارش می‌کند . سرو از شنیدن این پیام  
برافروخته می‌شود و ازاینکه فرزندان همه دخترند خود را سیه روز و  
بد اختر می‌خواند :

زکینه بدل گفت شاه یمن	که از آفریدون بد آمد بمن
بد ازمن که هرگز مبادم میان	که ماده شد از تخم نرّه کیان
به اختر کس آن‌دان که دخترش نیست	چو دختر بود روشن اخترش نیست

۱۶۸ - ۷۰ ، ۸۹ ، ۱

فردوسی روی خوی ایرانیگری دختر و پسر فرهومند را یکی  
می‌داند و هر دو را بخشش ایزدی شمرده چنین می‌فرماید :

چو فرزند را با شد آیین و فر	گرامی بدل بر چه ماده چه نر
-----------------------------	----------------------------

۱۷۶ ، ۹۰ ، ۱

فرزند زشت و نازیبا گاهی مایه سر افکندگی پدر و مادر است  
چنانکه سام ازسپیدی موی فرزند خود زال تنگدل می‌شود و وی را بچه  
اهریمن می‌نامد :

بپیچد همی تیره جانم ز شرم	بجوشد همی در دلم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان	چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست	بلنگ و دورنگست و گر نه پری است
ازین تنگ بگذارم ایران زمین	نخواهم برین بوم و بر آفرین

۶۵ - ۹ ، ۱۳۹ ، ۱

زیور بستن و آراستن سر و روی از روزگاران کهن با خوی زنان  
و نهاد آنان سازگاری دارد چنانکه در شاهنامه سیندخت زن مهراب شاه  
را می‌بینیم که خود را به زور و زیور می‌آراید :

بیاراست تن را بدیبا و زر بدرّ و بیاقوت پر مایه سر

۱۱۰۷، ۲۰۹، ۱

سیندخت زن مهرباب شاه برای گزاردن پیامی به پیش سام می رود  
و این کار می نماید که در باستان زمان گروهی از زنان شهریاران و بزرگان  
در کارهای سر رشته داری توده دست اندر کار می بودند :

مرا رفت باید بنزدیک سام زبان برگشایم چو تیغ از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن سزد خرد خام گفتارها را یزد

ز من رنج جان و ز تو خواسته سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهرباب بستان کلید غم گنج هرگز نباید کشید

۱۰۹۶ - ۹، ۲۰۸، ۱

در داستانهای کهن آمده است که دانش و بینش و هوش داماد را  
نخست با انداختن چیستانهایی می آزمودند اگر می توانست به همه پرسش ها  
پاسخ بگوید کامیاب می شد و گرنه نومید و سرشکسته باز می گشت و گاه  
در این راه سر به باد می داد چنانکه این آیین در داستان زال و رودابه  
بخوبی پدیدار است :

بخواند آن زمان زال را شهریار کزو خواست کردن سخن خواستار

بدان تا پیرسند ازو چند چیز نهفته سخنهای دیرینه نیز

نشستند بیدار دل بخردان همان زال با نامور موبدان

پیرسید مر زال را موبدی ازین نیز هش راه بین بخردی

که از ده و دو تای سرو سپی که رستمت شاداب با قرّهی

از آن برزده هر یکی شاخ سی نگردد کم و بیش در پارسى

دو اسپ گرانمایه و تیز تاز	دگر موبدی گفت کای سرفراز
یکی چون بلور سپید آبدار	یکی زان بکردار دریای قار
همان یکدگر را نیابنده اند	بجنبید و هردو شتابنده اند
کجا بگذرانند بر شهریار	سدیگر چنین گفت کان سی سوار
همان سی بود باز چون بنگری	یکی کم شود باز چون بشمری
که بینی پر از سبزه و جویبار	چهارم چنین گفت کان مرغزار
سوی مرغزار اندر آید سترگ	یکی مرد با تیز داسی بزرگ
نه بردارد او هیچ از آن کار سر	همی بدرود آن گیا خشک و تر
ز دریای با موج برسان غرو	دگر گفت کان برکشیده دوسرو
نشیمش بشام آن بود این پیام	یکی مرغ دارد بریشان کنام

۱۲۴۸ - ۶۳، ۲۱۸، ۱

زال زمانی در اندیشه فرو می رود و آنگاه سر برداشته با فروتنی  
فراوان پرسشها را چنین پاسخ می آورد :

که هر يك همی شاخ سی برکشند	نخست از ده و دو درخت بلند
چو شاه نو آیین ابر گاه نو	بسالی ده و دو بود ماه نو
برین سان بود گردش روزگار	بسی روز مه را سر آید شمار
فروزان بکردار آذرگشسپ	کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ
پس یکدگر تیز هردو دوان	سپید و سیاهست هردو زمان
دم چرخ بر ما همی بشمرد	شب و روز باشد که می بگذرد
کجا برگذشتند بر شهریار	سدیگر که گفتی که آن سی سوار
بگناه شمردن همان سی بود	از آن سی سواران یکی کم شود

که يك شب كم آيد همی گاه گاه	نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم	کنون از نیام این سخن بر کشیم
همی تیرگی دارد اندر نهان	ز برج بره تا ترازو جهان
پر از تیرگی و سیاهی شود	چنین تا زگردش ب ماهی شود
کزو نیمه شاداب و نیمی نژند	دو سروان دو بازوی چرخ بلند
جهان را ازو بیم و امید دان	برو مرغ پیران چو خورشید دان

۱۲۷۶ - ۸۹، ۲۲۰، ۱

چون جشن زناشویی زال و رودابه برگزار می شود سیندخت مادر رودابه با بندگان و پرستندگانی که ساغر زرین پر گوهر به دست گرفته اند به پیش سام فراز می آیند و بر سام آفرین گسترده گوهرها را بر بزم - نشینان می افشانند بدین گونه شادی فراوان سراسر بزم را فرا می گیرد در این هنگام سام روی به سیندخت کرده خنده زنان می گوید : دخترت رودابه را تا کی نهان خواهی داشت از پرده بیرون بیار تا چهره زیبای وی ببینیم . سیندخت برای نشان دادن روی عروس از سام ارمغان می خواهد و سام پاسخ می دهد که آنچه آرزو و خواست تو باشد از تو دریغ ندارم پس برای دیدن رودابه به سرای زرنگار روی می آورند چون چشم سام بر چهره زیبای رودابه می افتد در شگفت می ماند. سپس مهراب پدر دختر پیش می رود و عقدی به آیین بسته، عروس و داماد را در يك تخت می نشانند و بر هر يك تاجی از گوهر می نهند و بر سرشان گوهر افشانی می کنند سپس از ایوان به سوی باغ رهسپار شده سه هفته به رامش و شادی می پردازند: چنین داد پاسخ بسیندخت سام که از من بخواه آنچه آیدت کام

برفتند تا خانه زرنگار	کجا اندرو بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی	یکایک شکفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی	برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش	بیستند عقدی بر آیین و کیش
یک تختشان شاد بنشانند	عقیق و زبرجد بر افشانند
بیاورد پس دفتر خواسته	یکی نسخت گنج آراسته
برخواند از گنجها هر چه بود	که گوش آن نیارست گفتی شود
وز ایوان سوی باغ رفتند باز	سه هفته بشادی گرفتند ساز

۱۴۳۹ - ۴۸۰، ۲۳۳، ۱

در روزگاران کهن چنانکه زایمان مادری دشوار می شد و بیم مرگ می داشت پهلوی مادر را شکافته بچه را تندرست بیرون می آوردند و گویند این کار نخست بار در روم به گاه زادن « ژولیوس سزار » انجام یافته است که امروز هم این کار به نام وی سزارین نام گرفته است چنانکه از شاهنامه برمی آید رستم پهلوان تنومند ایرانی نیز با سزارین زاده است و آن بدین گونه رخ داده است که چون تهمنه را درد زایمان می گیرد و به خود می پیچد و نشانی های مرگ در وی پدیدار می گردد زال به چاره گری برخاسته به پیش سیمرغ آن مرغ افسانه ای یا دانشمندی که نام مرغ افسانه ای به خود گرفته است رفته چاره کار از او می جوید سیمرغ دستور می دهد که پهلوی مادر بشکافند و بچه را بیرون آرند ازین روی نخست مادر را با می ناب بی هوش می کنند تا دردهای خسته دوزی را بر خود هموار سازد و در بهبود زخم از گیاهان دارویی سود می جویند بدینسان



رستم تهمتن پای به جهان هستی می‌گذارد :

نیامد به‌گیتی ز راه زهش	به فرمان دادار نیکی دهش
بیاورد يك خنجر آبگون	یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را هست‌کن	ز دل بیم و اندیشه را پست‌کن
بکافد تهیگاه سرو سهی	نباشد هر او را ز درد آگهی
وزو بچّه شیر بیرون کشد	همه پهلوی ماه در خون‌کشد
وز آن پس بدوز آن کجا کردچاك	زدل دورکن ترس و تیمار وباك
گیاهی که گویمت باشیر و مشك	بکوب و بکن هر سه درجای خشك
بساو و بر آلائی بر خستگیش	بینی همان روز پیوستگیش
بدو مال از آن پس یکی پّر من	خجسته بود سایهٔ قرّ من

۱۴۹۰ - ۸، ۲۳۷، ۱

چنانکه از داستانهای شاهنامه برمی‌آید زنان ایران در باستان زمان چادر نمی‌داشتند و در کارهای زندگی پا به پای مردان به کار می‌ایستادند تا جاییکه زره بر تن و خود بر سر به پهنهٔ کارزار آمده مانند مردان دلاور هنرنمایی می‌کردند ولی فردوسی گاهی در شاهنامه زنان را پوشیده روی و شبستانی خوانده است و شاید وی به زبان رایج زمان خود آنان را بدین نام خوانده و از آن پاکدامنی آنان را خواسته باشد چنانکه شهرناز و ارنواز دختران جمشید را که پس از دست یافتن بیوراسپ به درگاه وی می‌برند پوشیده روی خوانده است :

ز پوشیده رویان یکی شهرناز	دگر پاکدامن بنام ارنواز
به ایوان ضحّاك بردندشان	بر آن ازدها فش سپردندشان

گاه ز ناشویی، برای پدید آمدن آرامش و آشتی در میان دو دشمن  
انجام می گرفت چنانکه افراسیاب اندرز پیران را کار بسته دختر خود  
فرنگیس را به زنی سیاوش می دهد تا جنگ های خونین ایران و توران پایان  
پذیرفته آرامش برای همیشه فرمانروا گردد :

بر آیین دهد دخترش را بدوی	بدارش بسا ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه	کند کشور و بومت آرامگاه
و گر باز گردد سوی شهریار	ترا بهتری باشد از روزگار
بر آساید از کین دو کشور مگر	اگر آردش نزد ما دادگر
زداد جهان آفرین این سزا است	که گردد زمانه بدین جنگ راست

۱۱۲۴ - ۸، ۷۳، ۳

پیران به همسرش گلشهر فرمان می دهد که دخترش جریره را به پیش  
سیاوش بفرستد تا از وی دیدن کند گلشهر به فرمان شوی کار می بندد  
و دختر خویش را به دیبا و بوی و رنگ آراسته تاجی زیبا بر تارکش  
می نهد و شب هنگام وی را چون خرّم بهاری به نزد سیاوش روانه می کند :

بیاورد گلشهر دخترش را	نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و درّ و درم	ببوی و برنگ و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو خرّم بهار	فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بیوست بسا شاه نو	نشاند از برگاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار	ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و شادی گزید

۱۴۳۶ - ۴۱، ۹۳، ۳

در ستایش فرنگیس دخت افراسیاب ستودگی های يك زن خوب  
بخوبی پدیدار است :

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی	نیمنی به گیتی چنان موی و روی
بیالا ز سرو سپی برتر است	ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش	خرد را پرستار دارد بیش
	۱۴۵۱ - ۳، ۹۴، ۳

زن خوب آن می بود که خردی استوار، روانی روشن، میانی لاغر،  
رویی زیبا، رفتاری خوب داشته باشد چنانکه سام سیندخت زن مهرباب شاه  
را با همان ستودگی ها می ستاید :

سخنها چو بشنید ازو پهلوان	زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و بیالا چو سرو	میانش چو غرو و برفتن تذرو
	۱۱۷۲ - ۳، ۲۱۳، ۱

بدانگاه که مهرباب روزی پگاه به بارگاه خویش می آید و سیندخت  
و رودابه را می بیند و در زیبایی رودابه در شگفت می ماند فردوسی چنین  
آورده است :

دو خورشید بود اندر ایوان او	چو سیندخت و رودابه ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار	سرا پای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند	همی نام یزدان برو برخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه	نهاد ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته	بسان بهشتی پر از خواسته
پرسید سیندخت مهرباب را	ز خوشاب بگشود عناب را
	۳۵۴ - ۹، ۱۵۹، ۱

شرم و ناز دختران یکی از برجسته ترین ستودگی های آنان به شمار است چنانکه فردوسی زنان و دختران را گذشته از شرم و ناز به سرخی لب، به زیبایی روی، به بلندی بر و بالا، به پاکی دامن، به داشتن ابروان کشیده، گیسوان بلند، موی مشکین و تابدار، دیدگان مست و خواب آلود و انگشتان سیمین دراز می ستاید :

زمین دید رودابه و پشت پای فرو ماند از خشم مادر به جای  
۷۶۹، ۱۸۴، ۱

چو بشنید رودابه آن گفت و گوی برافروخت و گلنارگون کردروی  
۳۷۳، ۱۶۰، ۱

لب سرخ رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد  
۴۱۴، ۱۶۳، ۱

بيك دست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب اردنواز  
۳۸۸، ۷۳، ۱

چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشود عَناب را  
۲۴۳، ۱۸۷، ۲

ازیشان جریر است مهتر بسال که از خوب رویان ندارد همال  
یکی دختری هست آراسته چو ماه درخشنده با خواسته  
۱۴۲۴ - ۵، ۹۲، ۳

بیامد فرنگیس چون ماه نو بنزدیک آن تاجور شاه نو  
۱۵۴۵، ۱۰۱، ۳

گرگین، منیژه و دختران توران را به بیژن چنین می ستاید :

بری چهره بینی همه دشت و کوه ز هر سو نشسته به شادی گروه  
منیژه کجا دخت افراسیاب درفشان کند باغ چون آفتاب

همه دخت توران پوشیده روی همه سرو بالا همه مشك موی  
همه رخ پراز گل همه چشم خواب همه لب پر از می بیوی گلاب  
۱۶۶ - ۹، ۱۶، ۵

در ستایش گرد آفرید آمده است :

یکی بوستان بود اندر بهشت بیالای او سرو دهقان نکشت  
دو چشمش گوزن و دوا برو کمان تو گفتی همی بشکفد هر زمان  
۲۴۴ - ۵، ۱۸۷، ۲

چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش بکردار قیر  
۲۰۰، ۱۸۴، ۲

رها شد ز بند گره موی او درفشان چو خورشید شد روی او  
۲۲۷، ۱۸۶، ۲

یکی خوب چهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید  
۴۷۴، ۱۰۷، ۱

ز پوشیده رویان یکی شهر ناز دگر پاك دامن بنام ارنواز  
۸، ۵۱، ۱

تهمینه در ستایش خود چنین می گوید :

یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم  
بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکیست  
کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا  
۷۰ - ۲، ۱۷۵، ۲

در ستایش سودابه چنین آمده است :

چو آمد بنزد يك كلوس شاه دل آرام با زیب و باقر و جاه  
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کلاوس خیره بماند	بسودابه بر نام یزدان بخواند ۱۱۷-۹، ۱۳۴، ۲
چو سودابه پوشیدگان را بدید	ز بر جامه خسروی بردرید
به‌مشکین کمنداندر آویخت چنگ	به‌فندق‌گلان را بخون داد رنگ ۱۶۷-۸، ۱۳۷، ۲

در ستایش رودابه چنین آمده است :

سه دیگر چو رودابه ماه روی	یکی سروسیمست بازنگه و بوی
ز سر تا بیایش گلست و سمن	بسرو سپی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین	فرو هشته بر گل کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته	بیاقوت و زمرد تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فگندست گوئی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم	برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین	برو ماه و پروین کنند آفرین ۱۸۳-۹، ۱۶۷، ۱

فردوسی زیبایی‌های يك زن خوب را که همه در پیکر رودابه

خودنمایی می‌کند چنین می‌ستاید :

که ماهیست مهرباب را دسر ای	به يك سر ز شاه تو برتر بیای
به بالای ساج است و هم رنگ عاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پراز لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چنو در جهان نیز يك ماه نیست

پرستندگان هریکی آشکار      همی کرد وصف رخ آن نکار  
۴۴۰ - ۶، ۱۶۵، ۱

چون اسکندر روشنگ را به زنی می گیرد فرمان می دهد برای  
بزرگداشت وی چهل تخت روان زرین فراهم آرند و روشنگ را در یکی  
از آنها نشانده به سرای وی ببرند :

ز ایوان پرستندگان خواستند      چهل مهد زرین بیاراستند  
یکی مهد با چتر و با خادمان      نشست اندرو روشنگ شادمان  
۹۰ - ۱، ۱۱، ۷

بدانگاه که کید شهریار هندوستان دختر خود را به ارمغان به نزد  
اسکندر می فرستد وی را می ستاید و این ستایش خود نماینده ستودگی  
یک دختر خوب در روزگار کهن می تواند باشد :

از آن پس فرستاده را شاه گفت      که من دختری دارم اندر نهفت  
که گر بیندش آفتاب بلند      شود تیره از روی آن ارجمند  
کمندست گیسوش همرنگ قیر      همی آید از دو لبش بوی شیر  
خم آرد ز بالای او سرو بن      گلفشان شود چون سراید سخن  
ز دیدار و چهرش سخن بگذرد      همی داستان را خرد پرورد  
چو خامش بود جان شرم است و بس      چنو در زمانه ندیدست کس  
سپهد نژادست ویزدان پرست      دل شرم و پرهیز دارد بدست  
۲۶۸ - ۷۴، ۲۱، ۷

کنیز کان زیبا و هنرمند خواستاران فراوانی داشتند چنانکه کی خسرو  
بیژن را می گمارد تا اسپنوی کنیز زیبا و خنیاگر را که افراسیاب به تراث

بخشیده است از چنگ وی بیرون آرد :

نژاد از غم او پر از آب روی	فرود آمد از اسپ او اسپنوی
پسش بیژن گیو کندی گرفت	سبک بار شد اسپ و تندی گرفت
ز گلبرگ روی و پیر از مشک موی	چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی
سوی لشکر پهلوان رای کرد	پس پشت خویش اندرش جای کرد

۱۱۱۳ - ۶، ۷۹، ۴

زنان شاهنامه از آزادی های فراوانی برخوردارند، به گردش می روند، بزم می آریند، باده می گسارند و برای شکار مرد دلخواه به کار می ایستند چنانکه در داستان منیژه دخت افراسیاب این ویژگی ها پدیدارست که با پری چهرگان در چمن زاری بزمی آراسته است و پرستندگان رود می نوازند و چون چشمش بر بیژن می افتد بدو دل می بازد و برای شکار وی دست و پا کرده دایه خود به سوی وی روانه می کند :

زهر خرگهی گل رخی خواستند	بدیبای رومی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند	بشادی همه روز بگذاشتند

۲۵۱ - ۲، ۲۳، ۵

از روزگاران کهن بر سر زبانهاست که زنان آن توانایی ندارند که راز خود و یا دیگران را نگهدارند ازین روی مردان کارگشته و خردمند هیچگاه راز خود را به زنان پدیدار نکنند چنانکه در داستان بیژن و منیژه این باور بخوبی دیده می شود بدانگاه که بیژن در چاه گرفتار آمده و از آمدن رستم آگاهی یافته است نمی تواند این راز را با منیژه در میان بگذارد :



بدو گفت بیژن کزین کار سخت      بر او مید آنم که بگشاد بخت  
 چو با من بسوگند پیمان کنی      همانا وفای مرا نشکنی  
 بگویم سراسر ترا داستان      چو باشی بسوگند همدانستان  
 که گر لب بدوزی ز بهر گزند      زنان را زبان کم بماند بیند  
 ۱۰۱۵ - ۸، ۶۷، ۵

بدانگاه که رستم از مادر می زاید سام به شادمانی آن بزمی می آراید  
 و بخششهای فراوان می کند :

یکی جشن کردند در گلستان      ز زاولستان تا بکابلستان  
 همه دشت پر باده و نای بود      بهر کنج صد مجلس آرای بود  
 بزاولستان از کران تا کران      نشسته بهر جای رامشگران  
 ۱۵۲۶ - ۸، ۲۴۰، ۱

پسران در کار زناشویی و برگزیدن همسر آزادی داشتند و پدران  
 تنها آنان را راهنمایی می نمودند :

زگفت سیاوش بخندید شاه      نه آگاه بد زاب در زیر کاه  
 گزین تو باید بدوگفت زن      ازو هیچ مندیش وز انجمن  
 ۲۴۰ - ۱، ۲۰، ۳

زنان پس از آرایش سر و روی، خود را به گلاب و مشک پربوی  
 می کردند سودابه زن کاوس چون پیش سیاوش می رود خود را با گلاب و  
 مشک خوشبوی می کند تا او را بشوراند و بسوی خود بکشد :

به بینم کزین دو گنه کار کیست      بیادافره بد سزاوار کیست  
 بدان باز جستن همی چاره جست      ببوید دست سیاوش نخست  
 برو بازو و سرو بالای او      سراسر ببوید هر جای او

ز سودابه بوی می و مشک ناب      همی یافت کاوس بوی گلاب  
 ندید از سیاوش بدان گونه بوی      نشان بسودن نبود اندروی  
 ۳۷۰ - ۴، ۲۷، ۳

شهرناز و ارنواز دختران جمشید که به دست بیوراسپ گرفتار می آیند و از خوی اهریمنی او آلائش پیدا می کنند پس از برافتادن بیوراسپ، فریدون آنان را از شبستان وی بیرون می آورد و دستور می دهد که برای زدودن تیرگی و ستردن آلائش، خود را با آب بشویند و این آیین باگذشت زمانهای دیر یاز از میان نرفته است امروزه نیز زن بدکاره ای که بخواهد از آلائش گناه بدور باشد تن و سر خود با آب شستشو دهد تا لکۀ ننگ و پلیدی گناه از دامن بزدايد و روان خود را روشنی بخشد. و گمان می رود که این آیین از هندوان که برای به دور شدن از گناهان، خود را در آب گنگ می شستند به ایرانیان رسیده باشد :

برون آورید از شبستان اوی      بتان سیه موی و خورشید روی  
 بفرمود شستن سرانشان نخست      روانشان از آن تیرگیها بشست  
 ۳۱۱ - ۲، ۶۹، ۱

گلشهر زن ستوده و روشن روان پیران جهاز فرنگیس دخت افراسیاب فراهم می آورد و به بارگاه سیاوش گسیل می دارد :

در خانه جامۀ نابرید      به گلشهر بسپرد پیران کلید  
 کجا بود کدبانوی پهلوان      ستوده زنی بود روشن روان  
 به گنج اندرون آنچه بد نامدار      گزیده ز زربفت چینی هزار  
 زبرد طبهها و پیروزه جام      پر از نافه مشک و پر از عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار	دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
زگستر دنیها شتروار شست	ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر	برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتربار سی	طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار	سه تعلین زرین زبرجدنگار
پرستنده سیصد به زرین کلاه	ز خویشان نزدیک صدنیکخواه
پرستار با جام زرین دوشست	گرفته از آن جامهریک به دست
همان صدطبق مشک و صدعفران	سپردند یکسر به فرمانبران
به زرین عماری و دیبا جلیل	برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار	ز دینار با خویشتن سی هزار
به نزد فرنکیس بردند چیز	روانشان پر از آفرین بود نیز

۱۵۲۱ - ۲۵، ۹۹، ۳

چون دختران با کارها و رفتارهای بی آیین خود گاهی مایه سرافکندگی پدر فراهم آرند ازین روی پدران به داشتن دختر، بسیار خرسندی نشان نمی دهند و دختر را بد اختر می نامند چنانکه افراسیاب چون از کار منیژه و دلباختگی وی با دشمن آگاه می شود چنین می گوید:

کرا از پس پرده دختر بود	اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر	به از گور داماد نباید بدر
ز کار منیژه دلش خیره ماند	قراخان سالار را پیش خواند

۲۶۲ - ۴، ۲۳، ۵

افراسیاب روی به پیران کرده می گوید :

نبینی کزین بد هنر دخترم	چه رسوایی آمد به پیران سرم
همان نام پوشیده رویان من	ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننک تا جاودان بر سرم	بخندد همی کشور و لشکر

۳۹۷ - ۹، ۳۱، ۵

زنان گاهی به شاهی می رسیدند و تاج بر سر می نهادند چنانکه  
قیدافه زنی است که به هنگام تاخت و تاز اسکندر در اندلس شاه می بود:

چو مادرت بر تخت زرین نشست	من اندر نهادم به دست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین	به دست تو اندر نهم هم چنین

۱۰۳۹ - ۴۱، ۶۳، ۷

به قیدافه گوی ای هشیوار زن	جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام	روان را به مهر تو آگنده ام

۱۰۴۹ - ۵۰، ۶۴، ۷

همای دختر اردشیر پس از پدر تاج بر سر می نهد و گیتی را به داد  
و دهش آباد می کند و در جهان داری آیین نوی پدید می آورد:

به بیماری اندر بمرد اردشیر	همی بود بیکار تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد	یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر داد	در گنج بگشاد و دینار داد
نخستین که دیهیم بر سر نهاد	جهان را به داد و دهش مرده داد

۱ - ۳، ۳۵۴، ۶

شاهان و بزرگان کودکان شیرخوار را به دست دایگان می سپردند

و در برگزیدن آنان بسیار می‌کوشیدند که بگوهر و نژادی و هنرمند و تندرست باشند تا شیر پاک آنان در نهاد کودک کارگر بیفتد و فرزندشان پرمایه و گرانسایه به بار آید چنانکه در شاهنامه یزدگرد بزهکار را می‌بینیم که فرزند خود بهرام را به دست نعمان منذر می‌سپارد که به پرورش وی برخیزد و نعمان نیز برابر آیین زمان از میان دهگانان و تازیان دایگان نژادی و پرمایه برمی‌گزیند و کودک را به آغوش آنان می‌سپارد:

چو منذر بیامد به شهر یمن	پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نخست	فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پرمایگان	توانگر گزیده گران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید	که آید هنر بر نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان	بیستند مر دایگی را میان

۲۶۹۰۷، ۹۲ - ۸۸

برای مردان فرمان بردن از زن، نکوهیده می‌بود چنانکه زال و تهمتن، کیکوس را که به فرمان زن چاره‌گر خود، سیاوش را از خود دل‌آزرده کرد که سرانجام ناگزیر شد از پیشگاه پدر به دامن دشمن پناه بیاورد سرزنش می‌نمایند:

کسی کو بود مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش به گفتار زن شد به باد	خجسته زنی کو ز مادر نژاد

۱۷۱، ۸ - ۲۶۱۷، ۳

با اینکه در شاهنامه به زنان دلیر و رزمجویی بر می‌خوریم ولی گروه مردان آنان را دلیر و پر دل نمی‌دانند چنانکه رستم به یاران خویش

می گوید که افراسیاب تورانی بی گمان سپاه گرانی به دنبال ما خواهد  
انگیخت و اگر چنانچه در جنگ بتوانیم پیروزی به دست بیاوریم تورانیان  
ما و سپاهیان ما را زنان کمر بسته خواهند نامید :

به ایران به مردان ندانند مان      زنان کمر بسته خوانند مان

۱۱۶۶، ۷۶، ۵

### در پیرامون ارمغان

پس از آنکه ایرج به دست برادران کشته می‌شود ماه آفریدکه  
پرستنده وی می‌بود دختری به جهان می‌آورد . فریدون وی را به ناز  
می‌پرورد چون بزرگ می‌شود به پشوتن نامزدش می‌کند از این زناشویی  
پسری به نام منوچهر پای به جهان هستی می‌گذارد سالها می‌گذرد و او  
جوانی فره‌مند می‌گردد در این هنگام افریدون تاج‌پیروزه و گرزک‌ویانی  
بدو ارزانی داشته بزرگان و پهلوانان را فرمان می‌دهد که به پیشگاه آیند  
و به شهر یاری وی آفرین خوانند . چون این آگهی به سلم و تور می‌رسد  
برای جلوگیری از پیش آمدهای ناگوار همدستان می‌شوند که هر يك کسی  
را با ارمغانهای فراوان به پیشگاه پدر گسیل دارند و از کرده خود پوزش  
بجویند :

در گنج خاور گشادند باز	بدیدند هول نشیب از فراز
بگردونها بر چه مشک و عبیر	چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردونکش و رنگ‌وبوی	ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهر یار	یکایک فرستادشان پادگار

چوپر دخته‌شان شد دل از خواسته      فرستاده آمد بر آراسته

۵۲۱ - ۵، ۱۱۱، ۱

سیندخت زن مهرباب شاه برای گزارش پیام به ایران می‌آید تا  
به چاره‌گری بتواند از جنگ و خونریزی جلوگیری نماید و ارمغان‌های  
زیر را به همراه خود برای سام می‌آورد :

پس از گنج زرّش ز بهر نثار      برون کرد دینار چون سی‌هزار

بزرّین ستام آوریدند سی      از اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرّین پرستنده شست      یکی جام زر هریکی را بدست

پرازمشك و کافور و یاقوت وزر      ز پیروژه چند چندی گهر

چهل جامه دیبای پیکر بزر      طرازش همه گونه گونه گهر

بزرّین و سیمین دوصد تیغ هند      جزان سی بزهراب داده پرند

صد اشتر همه ماده سرخ موی      صد استر همه بارکش راه جوی

یکسی تاج پرگوهر شاهوار      ابا طوق و با یاره و گوشوار

بسان سپهری يك تخت زر      برو ساخته چند گونه گهر

برش خسروی بیست پنه‌ای او      چو سیصد فزون بود بالای او

وزان ژنده پیلان هندی چهار      همه جامه و فرش کردند بار

۱۱۰۸ - ۱۹، ۲۰۹، ۱

بدانگاه که سیندخت همه کارها را برابر خواست و آرزوی خود

به انجام می‌رساند به پیش سام آمده نماز می‌برد و برای برگشتن به شهر

و سرزمین خود دستوری می‌خواهد سام به‌وی دستوری برگشتن داده فرمان

می‌دهد ارمغانهایی سزاواری فراهم آرند :



سزاوار او خلعت آراستند	ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند
بکابل دگر سام را هر چه بود	ز کاخ و زباغ و زکشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی	ز گستر دنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست	گرفت و یکی نیز پیمان بیست
پذیرفت مر دخت او را بزال	که باشند هر دو بشادی همال

۱۲۰۳ - ۷، ۲۱۵، ۱

ارمغان با پایگاه و گرانمایگی هر کس بستگی می داشت چنانکه  
سام بر اندازه پایگاه هر کسی بدو ارمغان می فرستد :

نشست آنکهی سام بازیب و جام	همی داد چیز و همی راند کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود	خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند	همه پایه برتری خواستند

۲۴۱ - ۳، ۱۵۲، ۱

چون پیران می تواند با بکار بردن هنرهای جنگی بر سپاه ایران  
شیخون بزند افراسیاب شادمان شده فرمان می دهد که ارمغان شایسته ای  
فراهم آرند و به پیران ببرند :

یکی خلعت آراست افراسیاب	که گر بر شماری بگیرد شتاب
زدینار وز گوهر شاهوار	ز زرین کمرهای گوهر نگار
از اسپان تازی بزین ستام	ز شمشیر هندی بزین نیام
یکی تخت پر مایه از عاج و ساج	ز پیروزه مهد و زیجاده تاج
پرستنده چینی و رومی غلام	پیر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز	از آن پس بسی پندها داد نیز

۱۶۴۱ - ۶، ۱۱۴، ۴

بدانگاه که پهلوانی در پهنه کارزار هنر نمایی می کرد و یا بر هماورد  
خود دست می یافت شهریار و یاسپه سالار فرمان می داد که ارمغانی درخور  
وی فراهم آورده بدو دهند چون بیژن در جنگ بر هومان پیروز می شود  
گیو را شادمانی دست می دهد و ارمغان های زیر را بدو می بخشد :

بگنجور فرمود پس پهلوان	که تاج آر با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر	درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آوردند زرین لگام	پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از گه سام نیر	کسی ناورید ازدهایی بزیر

۱۳۴، ۵ - ۷ - ۸۵۴

سیاوش بدانگاه که در میدان چوگان بازی و تیر اندازی بر هماوردان  
خود چیره می شود افراسیاب شادمان شده ارمغان های زیر را به وی می بخشد:

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه	از اسپ و ستام وز تخت و کلاه
همان دست زر جامه نابرید	که اندر جهان پیش از آن کس ندید
زدینار وز بدره های درم	ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام	یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

۱۳۷۹ - ۸۲، ۹۰، ۳

### در پیرامون نامه نگاری

ترکان بدانگاه که از آمو دریا که مرز ایران و توران می بود گام فراتر گذاشته به خاک ایران گذاره می کنند کی قباد شهریار ایران فرمان می دهد تا پهلوانان ایران با سپاهی آراسته به جنگ آنان بشتابند تا از گسترش نیروی دشمن جلو گیرند سپهدار ترکان چون سپاه آراسته و پهلوانان نیرومند ایران می بیند از کارافراسیاب که بی اندیشه دست به چنان کاری زده است در شگفت شده بیدرنک فرستاده هوشمندی را همراه با نامه ای به درگاه کی قباد روانه می دارد و در این نامه که از سوی سپهداری به شهریار بزرگی نوشته شده است بخوبی پدیدار است که سر نامه ها را به نام خدا آغاز می کردند :

فرسته بایران چنان چون سزید	یکی مرد باهوش را برگزید
برو کرده صدگونه رنگ و نگار	یکی نامه بنوشت ارتنگ وار
که او داد بر آفرین دستگاه	بنام خداوند خورشید و ماه
کزو دارد این تخم ما تار و پود	وزو بر روان فریدون درود

نامه‌ای را که زال به پدر خویش سام می‌نویسد نمونه نامه‌نگاری  
آن زمان است که در پایین می‌آوریم :

سپهبد نویسنده را پیش خواند	دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر نوید و درود و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید	بدان دادگر کو جهان آفرید
ازو یست شادی ازو یست زور	خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکی است
ازو باد بر سام نیرم درود	خداوند کویال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد	چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشانده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر	نشانده زال بر تخت زر
به مردی هنر در هنر ساخته	خرد از هنرها بر افراخته
من او را بسان یکی بنده‌ام	به مهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بر آسان که دید	ز گردون به من برستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند	مرا برده سیمرخ بر کوه هند
نیازم بد آنکو شکار آورد	ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت	زمان تازمان خاک چشم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام	به اورنگک برسام و من درکنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش	بر آن بود چرخ روان را روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ	و گرچه بیرد بر آید به میغ

سنان گر به دندان بخاید دلیر      بدرّ ز آواز او چرم شیر  
گرفتار فرمان یزدان بود      وگر چند دندانش سندان بود  
یکی کار پیش آمدم دل شکن      که نتوان ستودنش بر انجمن  
پدرگر دلیر است و نر ازدهاست      اگر بشنود راز بنده رواست  
من ازدخت مهراب گریان شدم      چو بر آتش تیز بریان شدم  
ستاره شب تیره یار من است      من آنم که دریا کنار من است  
۱، ۱۷۷، ۶۳ - ۶۴۰

نامه‌ها و فرمان‌های شهریاران را در زمانهای باستان بر روی  
ابریشم سفید با مشک و عبیر می نوشتند چنانکه این کار در پیمان نامه‌ای  
که به فرمان کی قباد به رستم می نگارند بخوبی پدیدار است :

ز زاولستان تا بدریای سند      نوشتیم عهدی ترا بر پرند  
سر تخت با افسر نیم روز      بدار و همی باش گیتی فروز  
۲، ۷۲، ۶۰ - ۱۵۹

در نامه‌ای که سیاوش به شهریار ایران می نگارد باز همان شیوه  
نمایان است :

سیاوش در بلخ شد با سپاه      یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
نوشتن به مشک و گلاب و عبیر      چنانچون سزاوار بد بر حریر  
۳، ۴۵، ۲ - ۶۶۱

نامه‌ای که کی خسرو به فریبرز و توس می نگارد چنین ستودگی  
می دارد :

نویسنده خواست بر پشت زین      یکی نامه فرمود با آفرین

ز عنبر نوشتند بر پهلوی چنان چون بود نامه خسروی  
 که این نامه از بنده کردگار جهانجوی کیخسرو نامدار  
 که از بند آهرمن بد بجست بیزدان زد از هر بدی پاك دست  
 ۳، ۲۴۴، ۷ - ۳۶۹۴

شبی بهرام، هرمز را از نامه‌ای که به خط پدرش نوشین روان  
 می‌بود و بر روی پریشان سپید نوشته شده بود چنین آگاهی می‌دهد:

شب تیره بهرام را پیش خواند به چربی سخن چند با او براند  
 بدو گفت بر گوی کان پند چیست که ما را بدان روزگار بهیست  
 چنین داد پاسخ که در گنج شاه یکی ساده صندوق دیدم سیاه  
 نهاده به صندوق در حقه‌ای به حقه درون پارسی رقه‌ای  
 نبشته است بر پریشان سپید بدان باشد ایرانیان را امید  
 به خط پدرت آن جهاندار شاه ترا اندر آن کرد باید نگاه  
 ۸، ۳۲۶، ۲۰۱ - ۱۹۶

جریره زن سیاوش بدانگاه که فرزندی به جهان می‌آورد پرستندگان  
 را فرمان می‌دهد که دست کودک را به زعفران آلوده زیر نامه‌ای را که  
 به نام مرده نگاشته می‌شود مهر کنند و به پدر کودک گسیل دارند:

بزودی مرا با سواری دگر بگفت اینك شوشاه را مرده بر  
 همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند  
 بفرمود یکسر بفرمان بران زدن دست آن خرد بر زعفران  
 نهادند بر پشت این نامه بر که پیش سیاوش خود کامه بر  
 ۳، ۱۱۸، ۹۰ - ۱۸۱۶

بیوراسپ که قرّ شهر یاری از وی دور گشته است پیرامونیان و  
بزرگان درگاه خود را فرا خوانده است تا محضری نوشته به دادگری وی  
گواه شوند :

یکی محضراکنون بیاید نوشت	که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی	نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان	بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر	گواهی نوشتند برنا و پیر

۱، ۶۲، ۹ - ۱۹۶

بدانگاه که ایرج پیش برادران خود سلم و تور می رود تا از آنان  
دلجویی کرده آتش خشم و کینه آنان فرو نشاند افریدون نامه پندآمیزی  
نوشته به ایرج می دهد تا به برادران خود برساند :

یکی نامه بنوشت شاه زمین	بخاور خدای و بسالار چین
سر نامه کرد آفرین خدای	کجا هست و باشد همیشه بجای
چنین گفت کین نامه پندمند	بنزد دو خورشید گشته بلند
دوسنگی دوجنگی دوشاه زمین	میان کیان چون درخشان نکین

۱، ۹۹، ۳ - ۳۴۰

سه فرزند را خواهم آرام و ناز	از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد	وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان	که بود آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید	چنان کز ره نامداران سزید

۱، ۱۰۰، ۵۲ - ۳۴۹

چو از بودنش بگذرد روز چند      فرستید زی با منش ارجمند  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه      ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه  
 ۳۵۶ - ۷، ۱۰۰، ۱

دیران نامه‌ها و پیام‌ها را به فرمان شهریار نوشته، به دست  
 چابک سواران می‌سپردند که در کمتر زمانی به کرانه‌های دور دست کشور  
 برسانند و شهریاران گاهی در کنار فرمان‌ها دست نویس می‌کردند و این  
 نوشته را طغری می‌نامیدند :

نویسنده را پیش بنشانند      زهر در سخن‌ها همی رانند  
 سرنامه کرد آفرین خدای      کجا هست و باشد همیشه بجای  
 از ویست نیک و بد و هست و نیست      همه بندگانیم و اینزد یکیست  
 هر آن چیز کو ساخت اندر بوش      بران است چرخ روان را روش  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه      وزو آفرین بر منوچهر شاه  
 ۱۰۰۰ - ۴، ۲۰۱، ۱

همچنین نامه‌هایی که از کشورهای بیگانه و از شهریاران و بزرگان  
 به درگاه می‌رسید دیران را بود که نامه را باز کرده در پیشگاه شهریار  
 بخوانند و گزارش کنند :

چو نامه بر او خواند فرخ دیر      رخ شهریار جهان شد چو قیر  
 ۹۳۰، ۶۱، ۳

نامه‌ای را که از سوی دوست می‌رسید دریافت‌کننده آن را روی  
 چشم و یا روی سر می‌نهاد چنانکه تهمتن پس از هفت سال چشم براهی  
 نامه‌ای از گیو دریافت می‌کند و آنرا روی سرش می‌گذارد :



فرستاده گيو روشن روان      نخستين بيامد بر پهلوان  
 پيامش همی گفت و نامد بداد      جهان پهلوان نامه بر سر نهاد  
 ۳۵۲۰ - ۱، ۲۳۱، ۳

بدانگاه که گيو نامه‌ای به کی کاوس می نویسد و شهریار را از پیدا شدن و آمدن کی خسرو آگاهی می دهد کاوس بسیار شادمان می شود و فرستاده را پیش خوانده بر نامه گيو گوهر افشانی می کند :

چو آمد بنزدیک کاوس شاه      ز شادی خروش آمد از بارگاه  
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه      جهانجوی کیخسرو آمد ز راه  
 سپهبد فرستاده را پیش خواند      بر آن نامه گيو گوهر فشاند  
 ۳۵۲۴ - ۶، ۲۳۱، ۳

نامه دادخواهی را بر بالای چوب یا نیزه‌ای می بستند و آن را بلند می کردند :

یکی نیزه بگرفت خسرو بدست      همان نامه را بر سر نیزه بست  
 بسان درفش بر آورد راست      بگیتی بجز قر یزدان نخواست  
 بفرمود تا گيو با نیزه تفت      بنزدیک آن بر شده باره رفت  
 بدو گفت کین نامه پند مند      بیر سوی دیوار حصن بلند  
 ۳۷۰۹ - ۱۲، ۲۴۵، ۳

## در پیرامون درفش

نخستین بار که در شاهنامه از درفش سخن به میان می آید در  
داستان بیوراسپ است که مردی به نام کاوه پیش بند چرمین خود را بر سر  
چوبی می نشاند و مردم را فرا می خواند که در برابر بیدادگریهای بیوراسپ  
به پا خیزند :

از آن چرم کاهنگران پشت پای      بیوشند هنگام زخم درای  
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد      همانکه ز بازار برخاست گرد  
۲۲۹ - ۳۰، ۶۴، ۱

افریدون از دیدن آن پوست پاره شادمان می گردد و آن را نشانی  
از نیک اختری می داند :

چو آن پوست بر نیزه بردیدکی      به نیکی یکی اختر افکند پی  
۲۳۸، ۶۴، ۱

فریدون آن را به دیبای روم و زر و گوهر می آراید و بر بالای سر  
خویش می نهد و بدان درفش کاویانی نام می دهد :

بیاراست آن را به دیبای روم      ز گوهر برو پیکر از زر بوم  
بزد بر سر خویش چون گرد ماه      یکی فال قرّخ پی افکند شاه

فرو هشت از سرخ وزرد و بنفش      همی خواندش کلویانی درفش  
۶۴، ۱، ۴۱ - ۲۳۹

پس از روزگار فریدون هر پادشاهی که بر تخت می نشست و یا به  
نبرد با دشمنان بر می خاست همین درفش را بر می افراشت و آن را نشان  
پیروزی خود می دانست و جهانیان را نیز مایه امیدواری می بود :

از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه      به شاهی به سر بر نهادی کلاه  
بر آن بی بها چرم آهنگران      بر آویختی نو بنو گوهران  
ز دیبای پر مایه و پرنیان      بر آن گونه شد اختر کلویان  
که اندر شب تیره خورشید بود      جهان را ازو دل پر امید بود  
۶۵، ۱، ۴ - ۲۴۱

گاهی درفش کلویانی را درفش همایونی نیز نامیده اند :

همان با درفش همایون شاه      هم انگشتر تور با من براه  
سرا پرده شاه بیرون کشید      درفش همایون به هامون کشید  
۱۱۸، ۱، ۶۵۶

در نبرد سلم، قارن رزمجوی که به نیرنگ در دژ دشمن راه یافته  
است به نشان پیروزی درفش کلویانی را بر فراز آن می نشاند و بدینسان  
به یاران خود آگاهی می دهد که به تاخت و تاز آغاز نمایند :

چو شب روز شد قارن رزمخواه      درفش بر افراخت چون گر دماه  
خروشید و بنمود یکیک نشان      به شیروی و گردان گردنکشان  
چو شیروی دید آن درفش یلی      به کین روی بنهاد با پر دلی  
در حصن بگرفت و اندر نهاد      سران را ز خون بر سرافسر نهاد  
۱۲۸، ۱، ۶ - ۸۱۳

منوچهر بدانگاه که بر تخت می نشیند و دیهیم شاهی بر سر می نهد  
خود را خداوند درفش کاویانی می خواند و از این سخن نیک پیداست که  
درفش کاویانی ارزنده ترین یادگار نیاکان و برجسته ترین نشان ایرانیگری  
می بوده که شاه با افراختن آن توده مردم را آگاهی می داده که او به ایران  
و ایرانیان و به گذشته شکوهمند آن دلبستگی می دارد و به پاسداریش  
پای بند است :

خداوند شمشیر و زرینه کفش      فرازنده کاویانی درفش  
۱۰، ۱۳۶، ۱

درفش را در میدانهای جنگ در میان لشکر بر سر شاه یاسر دار  
سپاه می افراشتند چون تهمتن به پیشگاه پدر می رود از وی می پرسد که  
افراسیاب در روز نبرد چه می پوشد و در کجای لشکر جای می گیرد و  
درفش خود را در کجا بر می فرازد :

به پیش پدر شد پیرسید از وی      که با من جهان پهلوانا بگوی  
که افراسیاب آن بداندیش مرد      کجا جای گیرد به روز نبرد  
چه پوشد کجا بر فرازد درفش      که پیداست تابان درفش بنفش  
۲۷ - ۹، ۶۴، ۲

چنانکه در شاهنامه یاد شده است درفش افراسیاب به رنگ سیاه  
می بود :

درفش سیاه است و خفتان سیاه      ز آهنش ساعد ز آهن کلاه  
۳۳، ۶۴، ۲

نشان شیر زرین بر بالای درفش های ایران می بود که در پرتو آفتاب  
می درخشید :

درفشی بدید اژدها پیکرش      پدید آمد و شیر زرین سرش  
۸۶۰، ۱۷۰، ۴

گاهی به جای شیر بالای درفش های ایران نشان شاهین می نشانند  
این معنی در خوابی که افراسیاب می بیند که جهان از گرد و خاک پوشیده  
و آسمان پر از مرغان شاهین است و خواب گزار از آن به آمدن سپاه ایران  
با درفشهایی به نشان شاهین گزارش می کند پدیدار است :

بیابان پر از مار دیدم به خواب      جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب  
۷۲۵، ۴۹، ۳

گاه رنگ درفش ایرانیان بنفش می بود :

به گرد اندرش با درفش بنفش      به پا اندرون کرده زرینه کفش  
۳۶۸۹، ۲۴۴، ۳

هوا شد به سان پرند بنفش      ز تابیدن کویانی درفش  
درفشی به بالای سرو سهی      پدید آمد از دور با قرهی  
به گردش سواران جوشنوران      زمین شد بنفش از کران تا کران  
۲۰۸۰ - ۴، ۲۰۶، ۵

گاهی رنگ درفش ایرانیان نیز به رنگ سیاه می بود، بدانگاه  
که رستم به یاری گرفتاران کوه هماون می آید رنگ درفش وی سیاه می بود:  
بگفتند کاهد ز ایران سپاه      یکی پیش رو با درفش سیاه  
۱۰۲۰، ۱۷۹، ۴

درفش کویانی را به نامهای دیگری مانند اختر کویان و درفش  
همایونی نیز می خواندند :

یکی تخت پر مایه اندر میان      زده پیش او اختر کویان  
۵۵۹، ۲۱۳، ۲

بیستند گردان ایران میان      بیاورد گیو اختر کویان

۵۶۶، ۲۱۴، ۲

سراپرده شاه بیرون کشید      درفش همایون به هامون کشید

۶۵۶، ۱۱۸، ۱

باید دانست که درفش کویانی ویرۀ پادشاهان می بود ولی در سپاه  
ایران سرداران نیز درفش های جداگانه ای می داشتند چنانکه در داستان  
افریدون هنگامی که منوچهر از نبرد پیروز بر می گردد و به پیشگاه نیای  
خود می رسد درفش های رنگارنگ در میان سپاهیان موج می زدند :

همه پشت پیلان ز پیروزه تخت      بیاراست سالار پیروز بخت

چه بامهد زرین به دیبای چین      به گوهر بیاراسته همچنین

چه باگونه گونه درفشان درفش      جهانی شده سرخ وزرد و بنفش

۸۷۰ - ۳۰۱۳۱، ۱

کیکوس بدانگاه که به مازندران لشکر می برد از درفش های

گونه گون هوا سرخ و سیاه و بنفش می بود :

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش      ز بس نیزه و گونه گونه درفش

۸۰۱، ۱۲۰، ۲

در داستان فرود سیاوش چون سپاه ایران به کوه فراز می رسد

تخوار که وزیر وی می بود سواران ایران را يك به يك می شناساند و از

درفش های ایرانی به نامهای درفش پیل پیکر، خورشید پیکر، ماه پیکر،

گرگ پیکر، پرستار پیکر، ببر پیکر، گراز پیکر، گاو میش پیکر، شیر

پیکر، پلنگ پیکر، آهو پیکر و غرم پیکر یاد می کند :

چنین گفت کاکنون درفش مهان      بگو و مدار ایچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش  
 کرا باشد اندر میان سپاه  
 چو بشنید گفتار او را تخواار  
 پس پشت طوس سپهبد بود  
 درفشی پس پشت او دیگر است  
 برادر پسر تست با فرّ و کام  
 پیش ماه پیکر درفشی بزرگ  
 ورا نام گسته‌م کزدهم خوان  
 پیش گرگ پیکر درفشی دراز  
 به زیر اندرش زنگه شاوران  
 درفشی پرستار پیکر چو ماه  
 ورا بیژن گیو راند همی  
 درفشی کجا پیکرش هست ببر  
 ورا گرد شیدوش دارد به پای  
 درفشی گراز است پیکر گراز  
 درفشی کجا پیکرش گاو میش  
 چنان دان که آن شهره فرهاد راست  
 درفشی کجا شیر پیکر به زر  
 درفشی پلنگ است پیکر گراز  
 درفشی کجا آهوی پیکر است  
 سواران و آن تیغهای بنفش  
 چنین آلت ساز و این دستگاه  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 که در کینه پیکار او بد بود  
 چو خورشید تابان بدو پیکر است  
 سپهبد فربرز کاوس نام  
 دلیران بسیار و گردی سترگ  
 که لرزان بود پیل ازو استخوان  
 به گردش بسی مردم رزم ساز  
 دلیران و گردان و گند آوران  
 تنش لعل و جعد از حریر سیاه  
 که خون با آسمان برفشاند همی  
 همی بشکند زو میان هژبر  
 چو کوهی همی اندر آید ز جای  
 سپاهی کمند افکن و رزم ساز  
 سپاه از پس و نیزه داران ز پیش  
 که گویی مگر با سپهر است راست  
 که گودرز کشواد دارد به سر  
 پس ریونیز است با کام و ناز  
 که نستوه گودرز با لشکر است

درفشی کجا گرم دارد نشان      ز بهرام گودرز کشاورگان  
همه شیر مردند و گرد و سوار      یکایک بگویم دراز است کار  
۵۰۸ - ۳۰، ۴۱، ۴

بدانگاه که سهراب در کارزار با سپاه ایران روبرو می شود و از  
هجیر نشانی پهلوانان ایران را یک به یک می پرسد باز از درفش هایی که  
در بالا نام بردیم یاد می کند :

یکی برز خورشید پیکر درفش      سرش ماه زرین غلافش بنفش  
۵۴۷، ۲۱۲، ۲

زده پیش او پیل پیکر درفش      به در بر سواران زرینه کفش  
۵۵۳، ۲۱۳، ۲

یکی شیر پیکر درفش به زر      درفشان یکی در میانش گهر  
۵۵۶، ۲۱۳، ۲

درفشی بدید ازدها پیکر است      بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر است  
۵۶۶، ۲۱۴، ۲

یکی گرگ پیکر درفش از برش      بر آورده از پرده زرین سرش  
۵۷۶، ۲۱۴، ۲

درفشی پس پشت پیکر گراز      سرش ماه زرین و بالا دراز  
۵۸۸، ۲۱۵، ۲

بگرداندرش سرخ وزرد و بنفش      ز هر گونه برکشیده درفش  
۵۸۷، ۲۱۵، ۲

در داستان کاموس کشانی بهنگامی که گودرز با سپاهیان خویش در  
فراز کوه هماون گرفتار می گردند دیده بان از دور درفش های سپاه مددگار  
و آسوده ایران را می بیند و چنین می گوید :



که ای پهلوان جهان شادباش      ز تیمار و درد و غم آزاد باش  
 که از راه ایران یکی تیره گرد      پدید آمد و روز شد لاژورد  
 فراوان درفش از میان سپاه      برآمد به کردار تابنده ماه  
 به پیش اندرون گرگ پیکریکی      یکی ماه پیکر ز دور اندکی  
 درفش بدید ازدها پیکرش      پدید آمد و شیر زرین سرش  
 ۱۶۹۰، ۶۰ - ۸۵۶، ۴

از پرنیانی درفش نیز در شاهنامه یاد شده است :

سرش ماه زرین و بومش بنفش      به زر بافته پرنیانی درفش  
 ۱۲۱۲، ۷۸۰۳

هوا شد ز بس پرنیانی درفش      چوبازارچین سرخ و زرد و بنفش  
 ۱۷۴۰، ۹۲۳، ۴

در میدانهای جنگ خوابیدن پرچم نشان شکست سپاه می بود  
 ازین روی پرچم دار تا توانی در تن و نیرویی در بازو می داشت از درفش  
 پاسداری می نمود و گاهی که میدان برای سپاه تنگ می شد و پرچم دار تنها  
 و بی یاور می ماند با هنرمندی و چالاکی درفش را به دندان می گرفت و  
 بادرست خود شمشیر می زد و این سخن را جاماسپ دانای ایرانی در داستان  
 گشتاسپ و نبرد وی با تورانیان پیش بینی می کند :

بیاید پس آنکاه فرزندی من      بیسته میان را جگر بند من  
 ابرکین شیدسپ فرزندی شاه      به میدان کند تیز اسپ سیاه  
 بسی رنج بیند به رزم اندرون      شه خسروان را بگویم که چون  
 درفش فروزنده کلویان      بیفکنده باشند ایرانیان

گرامی بگیرد به دندان درفش	به دندان بدارد درفش بنفش
به يك دست شمشیر و دیگر کلاه	به دندان درفش فریدون شاه
بر این سان همی افکند دشمنان	همی بر کند جان اهریمنان
سر انجام در جنگ کشته شود	نکو ناهش اندر نوشته شود

۳۵۲ - ۹، ۸۹، ۶

### در پیرامون درمان و دارو

از روزگاران کهن مردم هوشیار و آگاه دل دریافتند که در بهبود بخشیدن به ناخوشی‌ها و درمان بیماری‌ها و کاستن و آرام کردن دردها می‌توان از رستنیهای فراوانی که پهنه‌کوه و بیابان را فرا گرفته‌است سود جست ازین روی در شناختن ویژگی‌های آنها رنجهای فراوان برده پیروزیهای شگرفی به دست آوردند و این خواست در داستان اسکندر به خوبی پدیدار است. بدانگاه که کید پادشاه هند در برابر تاخت و تاز اسکندر فرو می‌ماند به‌چاره‌گری برمی‌خیزد تا نگذارد خاک‌کشور زیر پای بیکانگان رومی مانده و مردم بی‌گناه هند بی‌دریغ کشته شوند ارمغانی چند فراهم آورده به پیشگاه اسکندر گجسته گسیل می‌دارد که یکی از آنها نو پزشکی آگاه دل می‌بود. چون پزشك بار می‌یابد اسکندر که بیمار و دردمند بود درد خویش در میان گذارده از وی درمان می‌جوید. پزشك نخست دربارهٔ بیماریها و شیوهٔ شناخت آنها و چیزهایی که از آنها بیماری زاید باوی‌سخن گفته سپس به‌اسکندر نوید می‌دهد که وی می‌تواند از رستنیهای بیابان دارویی بیامیزد که شاه با خوردن آن پیوسته‌تندرست

ماند و آرزویش برافزون گردد و از بسیار خوردن گزندی بدو نرسد و رنگ  
چهره اش از نو به جای آید و مویش دیگر سپید نگردد . اسکندر از  
شنیدن این سخنان سخت شادمان شده وی را می نوازد و سرپزشکان خود  
می کند . پزشک برای درهم آمیختن دارو دست به کار شده گیاهان دارویی  
را از در و دشت فراهم می آورد و در ساختن داروها از آنها سود می جوید :

بفرمود تا رفت پیشش پزشک	که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست	که بر درد زان پس بیاید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد	چو بر خوان نشیند خورش ننگرد
نباشد فراوان خورش تن درست	بزرگ آنک او تن درستی بجست
بیامیزم اکنون ترا دارویی	گیاهها فراز آرم از هر سویی
که همواره باشی توزان تن درست	نباید به دارو ترا دست شست
همان آرزوها بیفزایدت	چو افزون خوری چیز نگرایدت
همان یاد داری سخنهای نغز	بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویشتم کاهکار	دلت شاد گردد چو خرّم بهار
همان رنگ چهرت به جای آورد	به هر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده مویت سپید	ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام	نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای	تو باشی به گیتی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان	شوی بی گزند از بد بد گمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت	ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشك سراينده آمد به كوه      بياورد با خويشتن زان گروه  
 ز دانايي او را فزون بود بهر      همي زهر بشناخت ازپاي زهر  
 گياهاي كوهي فراوان درود      بيفكنند زو هرچه بيكار بود  
 ازو پاك ترياكها برگزيد      بياميخت دارو چنان چون سزید  
 تنش را به داروي كوهي بشست      همي داشتش ساليان تن درست  
 ۳۹۲ - ۴۱۱، ۲۸، ۷

پزشكان چون از شناخت بيماري ناتوان مي شدند همگان باهم  
 انجمن شده درباره آن به گفتگو مي پرداختند و اين ويژگي در داستان  
 بيوراسپ پديدار است كه چون يكايك پزشكان از درمان بر آمدگيهاي وي  
 فرو مي ماندند و از چاره باز مي ايستند فراهم نشسته داستان مي زنند تا  
 شايد درد را بشناسند و به درمان برخيزند :

پزشكان فرزانه گرد آمدند      همه يك يك داستانها زدند  
 ز هرگونه نيرنگها ساختند      مران درد را چاره نشناختند  
 ۱۵۷ - ۸، ۴۸، ۱

در باستان زمان دارويي به نام نوشدارو شناخته مي بود كه خستگان  
 را بدان درمان مي نمودند چنانكه در داستان سهراب بخوبي پديدار است  
 كه چون رستم دستان از كشته شدن فرزند به دست خود آگاه مي شود گودرز  
 را فرمان مي دهد كه بيدرنك به پيشگاه كاوس شاه روي آورده سرگذشت  
 را با او درميان بگذارد و از نوشدارويي كه در گنج وي هست براي درمان  
 خستگي هاي سهراب خواستار گردد :

به گودرز گفت آن زمان پهلوان      کز ایدر برو زود روشن روان  
 پیامی ز من پیش کاوس بر      بگوش که ما را چه آمد بسر  
 بدشنه جگرگاه پور دلیر      دریدم که رستم مماناد دیر  
 گرت هیچ یاد است کردار من      یکی رنجه کن دل بتیمار من  
 از آن نوشدارو که در گنج تست      کجا خستگان را کند تن درست  
 به نزدیک من با یکی جام می      سزد گر فرستی هم اکنون بپی  
 ۹۶۰ - ۵، ۲۴۱، ۲

به هنگام زادن رستم پهلوان ایرانی موبدی چرب دست فرا می رسد  
 و رودابه را نخست با می مست می کند و سپس پهلوی وی را می شکافد و  
 بچه را تندرست و بی گزند به جهان می آورد :

بیامد یکی موبدی چرب دست      مر آن ماهرخ را بمی کرد مست  
 بکافید بی رنج پهلوی ماه      بتایید مر بچه را سر ز راه  
 چنان بی گزندش برون آورید      که کس در جهان این شگفتی ندید  
 ۱۵۰۶ - ۸، ۲۳۸، ۱

چنانکه در داستان بیژن و منیژه دیده می شود از داروی هوشبر  
 در دیگر کارها نیز سود می جستند بدانگاه که بیژن در جشنگاه به چادر  
 منیژه دختر افراسیاب راه می یابد و سه روز و سه شب با کامکاری روزگار  
 می گذراند یکی از پرستندگان به فرمان منیژه داروی هوشبر را با نوش  
 درهم آمیخته به بیژن می خوراند چون بیهوش می شود وی را در زیر  
 چادری نهان داشته در اندرون کجاوه می گذارد و به سوی ایوان افراسیاب

روان می‌گردند :

سه روز و سه شب‌شاد بوده بهم	گرفته برو خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش	بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر	پرستنده آمیخت بسا نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را	مر آن نیک دل نامور نیو را
منیژه چو بیژن دژم‌روی ماند	پرستندگان را بر خویش خواند
عماری بسیچید رفتن براه	مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یک سو نشستنگه کام را	دگر ساخته جای آرام را

۲۳۳ - ۹، ۲۱، ۵

گذشتگان از دو راه به درمان بیمار بر می‌خاستند نخست از راه خوراندن دارو و دیگری از راه خواندن افسون و بدین آیین در داستان دوازده رخ بر می‌خوریم که چون گسته‌م پهلوان ایرانی در کارزار خسته می‌شود کی خسرو شهریار ایران فرمان می‌دهد که پزشکانی از کشورهای گوناگون بیاورند و برای خواندن افسون بر بالین وی بنشانند و خود شهریار انگشتی را که از تهمورث و جمشید به یادگار مانده از دست می‌گشاید و برای بهبود خستگی‌ها بر بازویش می‌بندد :

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ	که سندان کین بدسرش زیر ترگ
زهوشنگ و تهمورث و جمشید	یکی مهره بدخستگانرا امید
رسیده به میراث نزدیک شاه	به بازویش برداشتی سال و ماه
چو مهر دلش گسته‌م را بخواست	گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابر بازوی گسته‌م بر بیست	بمالید بر خستگیکاهش دست
پزشکان که از روم و هند و چین	چه از شهر یونان و ایران زمین
به بالین گسته‌مشان بر نشاند	زهر گونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز	بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد	سر آمد همه رنج و سختی و درد

۲۴۹۶ - ۵۰۴، ۲۳۳، ۵



### در پیرامون چیزهای افسانه‌ای

در افسانه‌ها آورده‌اند که در جهان، آفریدگان آدمی‌نمایی هستند که در کنار رودخانه‌ها و یا جنگل‌ها زندگی کنند و چون پاهای نرم و درازی دارند نمی‌توانند مانند آدمی روی پا راه بروند ازین روی همیشه خود را مانند خزندگان بر زمین می‌کشند و این جانوران را مردم دوالپا نامند و می‌پندارند که چون اینان با آدمیزادی روبرو شوند خود را زمین‌گیر نشان دهند و از او یاری جویند همینکه آدمی از راه دلسوزی آنان را بر پشت گرفت پاهای دوال مانند خود بر کمر وی پیچند و به خواست و آرزوی خود به هر جاکه خواهند آدمی را مانند اسب برانند. و در شاهنامه نیز در داستان کاوس از شهر دوالپایان سخن رفته است :

چو از شاه بشنید فرهاد گرد	زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا سست پایان بدند	سواران پولاد خایان بدند
هم آنکس که بودند پا از دوال	لقبشان چنین بود بسیار سال
۵۰۱۱۱،۲ - ۶۵۳	

کی خسرو شهریار ایران جامی داشت که چون در آن می‌نگریست

سراسر هفت کشور و رازهای آفرینش و نهانی‌های روزگار در آن پدیدار می‌گشت :

یکی جام برکف نهاده نبید	بدو اندرون هفت کشور پدید
زمان و نشان سپهر بلند	همه کرده‌پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره	نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر	چو خورشید و تیر از برو ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا	بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش	بدید اندرو بودنیها ز بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید	ز بیژن نشانی بجایی ندید
سوی کشور گرگساران رسید	بفرمان یزدان مر او را بدید
بچاهی بیسته بیند گران	ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان	ز بهر زوارش بیسته میان

۵۹۵ - ۶۰۴ ، ۴۳۰ ، ۵

کی خسرو بدانگاه که برای گرفتن گنگ دژ راه دریا پیش می‌گیرد در دریا با جانوران شکفت‌انگیزی روبرو می‌شود :

به آب اندرون شیر دیدند و گاو	همی داشتی گاو بسا شیر تاو
همان مردم و موپها چون کمند	همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سرگاو میش	دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی سر چوماهی و تن چون نهنگ	یکی پای چون گور و تن چون پلنگ

۱۹۷۴ - ۷ ، ۳۵۱ ، ۵

اژدها به‌پندار پیشینیان مار بزرگی می‌بود که چهار دست و پا داشت

و تنومند و کوه پیکر بود و آتش و دود از کلمش بیرون می‌جست و پنج گاو خورش وی می‌بود و مردمان و جانوران را به دم در کام خود می‌کشید و از فروغ آتش و بانگ کوس هراسان می‌شد :

یکی اژدهایست زان روی کوه	که مرغ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه	همی دود زهرش بر آید بماء
همی آتش افروزد از کام او	دو گیسو بود پیل را دام او
همه شهر با او نداریم تاو	خورش بایدش هر شبی پنج گاو

۱۱۹۳ - ۶، ۷۱، ۷

بزد يك دم آن اژدهای پلید	تنی چند از ایشان به دم در کشید
بفرمود اسکندر فیلقوس	تبیره به زخم آوریدند و کوس
همان بیکران آتش افروختند	به هر جای مشعل همی سوختند

۱۲۰۲ - ۴، ۷۲، ۷

چو نزدیکی اژدها رفت شاه	بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون	همی آتش آمد ز کامش برون

۱۲۱۳ - ۴، ۷۲، ۷

اژدهایی را که گشتاسب می‌کشد چون گوزنان شاخ دارد که بدان شکم اسپ او را پاره می‌کند و زمین را از زهر خود می‌آلاید و با دم خود می‌خواهد گشتاسب را به کام فرو کشد :

چو آن اژدها برز او را بدید	بدم‌سوی خویشش همی در کشید
چو از پیش زین اندر آویخت ترک	برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر آن اژدها	همی جست مرد جوان زو رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یسار
بزد تیز دندان بدان خنجرش	همه تیغها شد بکام اندرش
بزهر و بخون کوه یکسر بشست	همی ریخت زوزهر تا گشت سست
	۵۴۵ - ۵۰، ۴۲، ۶

اژدهایی را که اسفندیار در هفت خوان می کشد شاهنامه چنین

می ستاید :

ز جای اندر آمد چو کوه سیاه	تو گفתי که تار یک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون	همی آتش آمد ز کاش برون
چو اسفندیار آن شکفتی بدید	بیزدان پناهِید و دم در کشید
همی جست اسپ از گزندش رها	بدم در کشید اسپ را اژدها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه	همی کرد غرّان بدو در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بدم	بصندوق درگشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند	چو دریای خون اژدهان بر فشاند
	۱۵۴ - ۶۰، ۱۷۵، ۶

سیمرغ چون ابر سیاهی در هفت خوان در سر راه اسفندیار سبز

می شود و با او به پیکار بر می خیزد و سرانجام اسفندیار آن را نابود می کند:

چو سیمرغ از دور صندوق دید	پیش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه	نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ	بر آن سان که نخچیر گیر دپلنگ
بر آن تیغها زد دو پا و دو پر	نماند ایچ سیمرغ رازیب و فر
بچنگ و بمنقار چندی تپید	چو تنگ اندر آمد فرو آرמיד
	۲۶۰ - ۴، ۱۸۱، ۶

در داستان اسکندر و جهانگردی وی به آدمیان شکفت انگیزی که پیکره جانوران و ددان می‌دارند برمی‌خوریم به هنگامی که اسکندر خاور زمین را می‌بیند و به‌سوی باختر می‌گراید در سر راه خود به‌سرزمینی فرا می‌رسد که مردم آن به پذیره پیش وی می‌آیند و از گردش روزگار به ناله برخاسته چنین می‌گویند: که شاها! ما را کاری بس دشوار افتاده است و آن اینکه همه ساله از سوی این کوه‌های سر بر آسمان کشیده گروهی خونخوار که آنان را یا جوج و مأ جوج گویند به شهرهای ما سرانیر شوند و ما را به نیستی و نابودی بیم دهند و آنان گروهی هستند که چهره‌ای هیون آسا و زبانی سیاه و دیده‌ای پر خون و رویی سیاه و دندانانی چون دندان گراز می‌دارند و همه تنشان از موی پوشیده است و گوش‌هایشان چون گوش پیل پهن و دراز است که به‌گاه خواب یکی را بستر کنند و دیگری را چون چادر به روی خود کشند و از هر ماده آنان به یکبار هزار بچه بیرون آید و هر بهار که ابرهای ازدهاپیکر، آسمان را می‌پوشاند این گروه به تاخت و تاز آغازند:

سوی باختر شد چو خاور بدید	ز گیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک	که نگذشت گویی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل	پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان	به خورشید گردن برافراختشان
بیرسید کایدر چه باشد شکفت	کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
زبان بر گشادند بر شهر یار	به نالیدن از گردش روزگار

که مارا یکی کارپیش است سخت	بگوئیم با شاه پیروز بخت
بدین کوه سر تا به ابر اندرون	دل ما پراز رنج و در دست و خون
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست	زیا جوج و ما جوج مان خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما	غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویه‌هاشان چو روی هیون	زبانها سیه دیده‌ها پر زخون
سیه روی و دندانها چون گراز	که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پراز موی و موی همچونیل	برو سینه و گوشه‌هاشان چو پیل
بخسپند یکی گوش بستر کنند	دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار	کم و بیش ایشان که داند شمار
به گرد آمدن چون ستوران شوند	تگه آرند و برسان گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش	همان سبز دریا بر آید به جوش
چو تنین از آن موج بردارد ابر	هوا بر خروشد بسان هژبر
فرود افکنند ابر تنین چو کوه	بیایند زیشان گروها گروه

۱۴۲۱ - ۳۹، ۸۴، ۷

توده‌های مردم از زمانهای کهن باور می‌داشتند که در کرانه‌های دور دست و تاریک جهان چشمه آب زندگی روان است که هر کس بتواند از آن بخورد و یا سر و تن خود در آن شست و شودهد برای همیشه زنده ماند و مرگ و تباهی و پیری و ناتوانی بدو راه نیابد و این داستان در شاهنامه چنین آمده است: اسکندر در جستجوی آب زندگی گرد جهان می‌گردد و رنجهای فراوانی را بر خود و سپاهیان هموار می‌کند و سرانجام به شارستانی می‌رسد که مردمش نشان از چشمه زندگی می‌دهند. اسکندر

از سپاهیان خود آنان را که شکیباتر می‌بودند بر می‌گزیند و چهل روزه خورش فراهم آورده به راهنمایی خضر دو روز و دو شب راه می‌سپرند تا اینکه روز سوم در اندرون تاریکی بر سر دو راهی می‌رسند خضر به ناگاه از چشم اسکندر گم می‌شود و به چشمه‌ی زندگی دست یافته سر و تن در آن می‌شوید و زندگی ابد می‌یابد ولی اسکندر با آنهمه رنج نمی‌تواند به آب زندگی دست یابد :

خروش آمد الله اكبر ز دشت	چولشكر سوي آب حيوان گذشت
خورشها زهرگونه بگذاشتي	چو از منزلي خضر برداشتي
كسي را بخوردن نجنبيد لب	همي رفت از اين سان دور و زود و شب
پديد آمد و گم شد از خضر شاه	سه ديگر بتاريكي اندر دو راه
سر زندگاني به كيوان كشيد	پيمبر سوي آب حيوان كشيد
نگه دار جز ياك يزدان نجست	بر آن آب روشن سر و تن بشت
ستايش همي با فرين بر فرود	بخورد و بر آسود و برگشت زود

۱۳۶۷ - ۷۳، ۸۱، ۷

اسکندر در همان شبی که به شهر بابل فرا می‌رسد زنی کودک شگفت انگیزی که سر شیر و دم گاو و سم اسب و بر و دوش آدمی داشت به جهان می‌آورد و همانگاه که از مادر می‌زاید می‌میرد و این کودک را به نزد اسکندر می‌برند ولی اسکندر آن را به فال بد می‌گیرد :

همان شب سكندر ببابل رسيد	مهانرا بديدار خود شادديد
يكی كودك آمد زني را بشب	بدو ماند هر كس كه ديدش عجب

سروش چون سر شیر و بر پای سم	چو مردم برو کتف و چون گاودم
بمرد از شکفتی هم آنکه که زاد	سزد گر نباشد از آن زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه	بدو کرد شاه از شکفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت	که این بیچه در خاک باید نهفت

۱۷۴۵ - ۵۰ ، ۱۰۲ ، ۷



## فهرست ها



## فهرست ها

### ۱- نام کسان

۱۸۷، ۱۸۸، (۲) ۲۰۲، ۲۴۴	آبتین ۲۵
۲۴۵، (۲) ۲۴۶، (۲) ۲۴۷	آذرنوش ۲۷
۳۳۶ (۳)	آزاده ۲۱۴
اسکندر ۴۴ (۲)، ۶۶، ۶۸، ۸۰، ۸۱	آهورامزد ۹۵
۱۲۸، ۱۶۱، ۱۶۲، (۲) ۱۶۳	
۱۹۸، ۲۴۷، ۲۹۹، (۲) ۳۰۴	ابراهیم ۳۶
۳۲۷ (۲)، ۳۳۵، ۳۲۸، (۵) ۳۲۷	ابرای ۴۴
۳۳۸ (۲)، ۳۳۹ (۵)	ابلیس ۱۰۰ (۶)، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۳
اشکش ۸۲	ارجاسپ ۲۷، ۳۷، ۷۳، (۲) ۱۳۸، (۲)
افراسیاب ۳، ۴۲، (۳) ۴۳، ۶۵، (۲)	اردای ویراف ۲۵
۸۸ (۲)، ۹۴، ۱۱۰، (۲) ۱۱۶	اردوان ۵۴
۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۸۱	اردشیر ۲۷، ۳۰، ۵۴، ۵۵، ۵۷، (۲)
۱۸۲ (۲)، ۱۸۳، ۱۸۴، (۳)	۵۸، ۱۶۳، ۱۶۴، (۲) ۱۷۰، (۲)
۱۸۸، ۱۹۱، (۲) ۱۹۴، ۲۱۳	۲۴۸، ۲۷۸، (۵) ۳۰۴، (۲)
۲۱۹ (۴)، ۲۲۸، (۲) ۲۳۲	ارژنگ ۳۹، ۸۸
۲۳۵ (۲)، ۲۳۷، (۳) ۲۳۹	ارنواز ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۲
۲۴۱ (۲)، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۹۴	اسینوی ۲۹۹، ۳۰۰، (۲)
۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲	اسرافیل ۱۷ (۲)
۳۰۳، ۴۰۴، ۳۰۶، ۳۰۹، (۲)	اسفندیار ۲۹، ۳۸، (۲) ۳۹، ۶۷
۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۰، (۲) ۳۲۱	۷۳، ۷۵، (۵) ۷۶، (۳) ۷۷، (۶)
۳۳۰ (۲)	۷۸، ۱۳۸، (۳) ۱۴۸، (۲) ۱۴۹
افریدون ۳۷، ۷۳، (۲) ۹۳، ۱۴۲	

، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۴۹ (۳) ،  
 ، ۲۵۳ (۲) ، ۲۵۵ (۲) ، ۲۶۴ ،  
 ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ (۲) ، ۲۶۷ ، ۲۸۴ ،  
 ۲۸۵  
 بهرامشاه ۲۸۵  
 بهرمان ۱۹۶  
 بهمن ۲۷ ، ۷۷ ، ۹۶ (۲) ، ۱۶۰ (۲) ،  
 ۲۴۶ (۴) ، ۲۴۷ (۳) ، ۲۶۴  
 بيد ۸۸ (۲)  
 بیشن ۵ ، ۸ ، ۱۶ ، ۴۲ ، ۴۴ ، ۹۵ (۶) ،  
 ۹۸ (۴) ، ۹۹ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ (۲) ،  
 ۱۱۷ ، ۱۳۸ ، ۱۸۲ (۲) ، ۱۹۲ (۳) ،  
 ۲۲۰ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ ، ۲۵۹ (۲) ،  
 ۲۶۳ (۲) ، ۲۶۴ ، ۲۹۶ ، ۲۹۹ ،  
 ۳۰۰ (۳) ، ۳۰۱ ، ۳۱۰ ، ۳۲۳ ،  
 ۳۳۰ (۲) ، ۳۳۱ (۳) ، ۳۳۴  
 بیوراسپ ۵۲ ، ۵۳ ، ۷۳ (۲) ، ۷۹ (۲) ،  
 ۹۳ (۲) ، ۱۴۲ ، ۱۴۹ ، ۱۵۳ ،  
 ۱۸۰ ، ۲۲۵ (۲) ، ۳۰۲ (۲) ،  
 ۳۱۵ ، ۲۱۸ (۲) ، ۳۲۹  
 پرمایه ۲۱۰ (۲)  
 پشننگ ۱۸۴  
 پور پشننگ ۱۹۴  
 پورستان ۱۳۹ ، ۲۳۱ (۲)  
 پور زال ۲۳۹  
 پور قباد ۱۴  
 پورگیو ۲۰۷  
 پولاد غندی ۸۸ (۲)  
 پیران ۴۰ ، ۴۱ (۴) ، ۴۲ (۳) ،  
 ۱۰۲ ، ۱۱۷ (۲) ، ۱۳۸ (۲) ،  
 ۲۹۴ (۲) ، ۳۰۲ (۲) ، ۳۰۴

، ۱۵۳ ، ۱۵۴ ، ۱۵۷ ، ۱۷۶ ،  
 ۱۸۰ (۴) ، ۲۱۰ ، ۲۸۷ (۲) ،  
 ۲۸۸ ، ۳۰۷ ، ۳۱۸ ، ۳۲۲  
 اکوان ۸۴ ، ۸۳ ، ۸۵ (۲) ، ۸۶ (۳)  
 الوای ۲۰۹  
 انوشیروان ۲۸ ، ۲۹ ، ۸۳ ، ۱۲۰ ، ۱۷۴  
 اورمزد ۵۹ ، ۶۸ ، ۱۶۶ (۲) ، ۱۷۰ ،  
 ۲۴۸ (۲)  
 اورمزد نرسی ۱۶۹  
 اولاد ۸۸  
 اهرن ۲۸۲ ، ۲۸۳ (۳) ، ۲۸۴  
 اهورمزدا ۲۱ ، ۲۲ (۳) ، ۲۳ ،  
 ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۳  
 ایرج ۲۰ ، ۳۸ ، ۶۰ (۳) ، ۶۱ ، ۶۲ ،  
 ۱۸۱ ، ۱۸۹ ، ۲۲۵ ، ۲۸۷ ، ۳۰۷ ،  
 ۳۱۵ (۲) ، ۳۱۶  
 بابک ۲۶  
 باربد ۲۷۰ ، ۲۷۱ (۲)  
 بارمان ۱۰۵  
 بلقیس ۱۰۰  
 بوذرجمهر ۱۴ ، ۳۲ ، ۵۶ ، ۱۰۸ (۲) ،  
 بهرام ۳ ، ۴۹ (۲) ، ۵۰ ، ۵۱ (۴) ،  
 ۶۸ ، ۱۶۷ (۳) ، ۱۶۸ (۳) ،  
 ۱۷۲ (۳) ، ۲۱۴ ، ۲۱۷ (۴) ،  
 ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۴۹ (۳) ، ۲۵۱ (۲) ،  
 ۲۵۳ ، ۳۰۵ ، ۳۱۴ (۲) ، ۳۲۴  
 بهرام آذرهمان ۲۸ (۲)  
 بهرام بهرامیان ۱۶۹ (۲) ، ۲۶۵ (۳) ،  
 ۲۶۶  
 بهرام خسرو ۵۲  
 بهرام گور ۳۲ (۲) ، ۱۷۲ ، ۱۷۳

جویان ۱۸۶ (۲)	۳۰۹ (۲)
جندل ۲۸۷ (۳)	یبلتن ۴۳ ، ۱۹۱ ، ۲۲۳ ، ۲۳۴ ،
جمشید ۱۰ ، ۲۱ ، ۴۷ ، ۷۳ ، ۹۱ ،	۲۳۵ ، ۲۳۷ (۲) ، ۲۳۹ (۲) ،
۹۳ (۲) ، ۱۵۲ ، ۱۵۳ (۲) ،	۲۴۷
۲۹۳ ، ۳۰۲ ، ۳۳۱ (۲)	یپلسم ۶۹ ، ۱۹۱
حافظ ۷ ، ۹۳	تخوار ۳۲۲ ، ۳۲۳
خاقان چین ۱۶ ، ۸۴ ، ۱۸۷ ، ۱۹۶ (۲) ،	تژاو ۱۹۱ ، ۱۹۲ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰
۲۱۷	تلیمان ۱۸۱ (۲)
خراد ۲۶ ، ۱۵۸ ، ۲۱۹	تور ۱۱ ، ۳۸ (۲) ، ۶۰ ، ۱۸۰ ،
خزوران ۶۲ (۲) ، ۸۹ (۲) ، ۱۷۸ (۲)	۱۸۹ ، ۲۲۵ (۲) ، ۲۸۷ ، ۳۰۷ ،
۱۷۹	۳۱۵
خسرو ۱۸ ، ۴۷ ، ۵۵ ، ۶۱ ، ۶۴ ،	توس ۴ ، ۹۶ ، ۱۵۷ ، ۱۹۶ ، ۲۱۹ ،
۷۲ ، ۹۱ ، ۱۴۷ ، ۱۷۳ (۲) ، ۱۸۵ ،	۲۲۰ ، ۲۳۲ ، ۳۱۳
۲۳۹ ، ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۲۶۸ ، ۲۶۹ ،	تهمتن ۵ ، ۱۱ ، ۴۷ ، ۴۹ (۲) ، ۶۴ ،
۲۷۲ ، ۳۱۷	۷۶ ، ۷۷ ، ۸۴ ، ۸۶ ، ۸۸ ، ۱۱۳ ،
خسرو انوشیروان ۲ ، ۱۹ ، ۵۸ ، ۵۹	۱۷۷ ، ۱۸۲ (۲) ، ۱۸۳ ، ۱۸۴ ،
خضر ۳۳۹ (۳)	۱۸۵ (۲) ، ۱۸۷ (۲) ، ۱۹۰ ،
خلیل ۳۶	۱۹۱ ، ۱۹۶ ، ۱۹۹ ، ۲۰۴ ، ۲۰۹ ،
دارا ۶۸ ، ۱۶۱ ، ۲۴۷	۲۲۸ ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ (۳) ، ۲۷۳ (۷) ،
دستان ۱۹ ، ۴۵ ، ۷۷ ، ۱۷۷ ، ۲۲۶	۲۳۳ (۳) ، ۲۳۴ (۴) ، ۲۳۷ ،
۲۳۷ (۲)	۲۳۹ ، ۲۴۶ (۲) ، ۲۴۷ ، ۲۵۶ ،
دقیقی ۲۷ ، ۲۴۴ (۲)	۲۵۸ ، ۳۰۵ ، ۳۱۶ ، ۳۲۰
ذوالقرنین ۱۶۲ (۲)	تهمورث ۴۷ ، ۷۱ (۴) ، ۷۲ (۲) ، ۹۱ ،
رامین ۹۳	۱۵۲ (۲) ، ۱۷۹ (۲) ، ۱۲۰ ،
رستم ۴ ، ۵ ، ۱۰ ، ۱۱ (۲) ، ۱۹ ،	۳۳۱ (۲)
	تهمینه ۱۰۶ ، ۲۸۶ ، ۲۹۲ ، ۲۹۷
	جاماسپ ۳۸ (۲) ، ۱۳۸ (۲) ، ۱۳۹ ،
	۳۲۵
	جریره ۱۱۳ ، ۲۹۴ ، ۲۹۶ ، ۳۱۴ (۲)

زردشت ۲۴ (۲)، ۲۸ (۲)، ۳۷ (۲)،

۷۳، ۷۵، ۷۸، ۸۲

زرسپ ۴۲

زرمهر ۳۲ (۲)

زریر ۳۸ (۲)، ۳۹

زنکه ۱۸۲، ۲۰۹، ۳۲۳

زو ۸۷ (۲)، ۱۵۷ (۲)، ۱۵۸

زواره ۴۲ (۲)، ۲۳۷، ۳۳۴

ژولیوس سزار ۲۹۲

ژنده رزم ۴۳ (۲)، ۲۳۵

ساسان ۲۶

سام ۱۹، ۵۴، ۸۰، ۱۰۳، ۱۰۴ (۲)،

۱۸۱ (۳)، ۱۸۸ (۳)، ۲۲۶ (۴)،

۲۲۷ (۴)، ۲۸۸، ۲۸۹ (۲)،

۲۹۱ (۵)، ۲۹۲، ۲۹۵، ۳۰۱،

۳۰۸ (۲)، ۳۰۹ (۳)، ۳۱۰،

۳۱۲ (۲)

سام نیرم ۲۰۹، ۳۱۲

سام نریمان ۱، ۶۷، ۱۴۲

سرکش ۲۶۷ (۲)، ۲۶۹، ۲۷۳ (۲)

سروش ۴۹

سغدی ۴۷، ۷۱، ۷۲

سقیلا ۲۸۲

سکندر ۶۸ (۲)، ۱۴۵، ۱۶۲، ۲۰۲،

۲۱۱، ۲۴۸ (۲)، ۳۲۸، ۳۳۹

سلم ۱۱، ۳۸ (۲)، ۶۰، ۱۸۹، ۱۸۰،

۲۸۷، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۱۹

سلیمان ۱۰۰ (۲)

سودابه ۳۲ (۲)، ۲۵ (۲)، ۷۸ (۲)،

۱۰۸، ۱۳۷ (۲)، ۲۷۵، ۲۸۶

۳۹ (۴)، ۴۰ (۲)، ۴۳، ۴۵ (۴)،

۴۷ (۲)، ۴۹، ۶۴، ۶۷، ۶۹،

۷۶ (۲)، ۷۷ (۲)، ۷۸، ۸۳،

۸۴ (۴)، ۸۵ (۲)، ۸۷ (۲)،

۸۸، ۱۰۶ (۲)، ۱۰۷ (۲)،

۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴ (۴)،

۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۷۷ (۴)،

۱۸۵ (۳)، ۱۸۶ (۵)، ۱۸۷ (۲)،

۱۸۸ (۳)، ۱۹۰ (۴)، ۱۹۲ (۲)،

۱۹۳، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۹ (۳)،

۲۲۲ (۲)، ۲۲۷ (۲)، ۲۲۸،

۲۳۰ (۳)، ۲۳۲ (۲)، ۲۳۳ (۳)،

۲۳۴ (۳)، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹،

۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷ (۴)، ۲۵۴،

۲۵۵، ۲۵۷، ۲۸۶ (۲)، ۲۸۷،

۲۹۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۱۳،

۳۲۹، ۳۳۰ (۲)

رستم فرخزادان ۱۳۹

رشنواد ۱۹۸

رودابه ۷۹، ۲۷۵، ۲۸۹، ۲۹۱ (۵)،

۲۹۵ (۲)، ۲۹۶ (۲)، ۲۹۸ (۳)

رودکی ۲۶۲

روشنک ۲۹۹ (۳)

رهام ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۹

ریونیز ۳۲۳

زال ۱، ۵۴، ۶۳، ۶۷، ۷۷، ۷۹،

۱۰۳ (۳)، ۱۰۴، ۱۰۵ (۲)،

۱۰۶، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳،

۱۵۷ (۲)، ۱۵۸، ۲۲۶، ۲۳۴،

۲۸۸، ۲۸۹ (۳)، ۲۹۰، ۲۹۱،

۲۹۲، ۳۰۵، ۳۰۹، ۳۱۲

شیدوش ۳۲۳	۳۰۲، ۲۹۸، ۲۹۷
شیروی ۳۱۹	سوفزای ۳۲
ضحاک ۵۲، ۷۳، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۸۰، ۲۲۵، ۲۵۷، ۲۹۳، (۲)	سهراب ۱۰، ۴۳، ۱۰۶، ۱۰۱ (۲)، ۱۱۲ (۲)، ۱۱۳ (۲)، ۱۸۹، ۲۳۴ (۳)، ۲۳۵ (۶)، ۲۷۳، ۲۸۵، ۲۹۶، ۳۲۴، ۳۲۹ (۲)
طایر ۲۵۸، ۲۵۴	سیامک ۶۲ (۲)، ۸۹ (۳)، ۹۰، ۱۷۸ (۴)
طوس ۱۵۷، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۲۳، ۲۳۲، ۲۲۱، ۲۰۸	سیاوش ۸، ۱۱، ۱۵ (۲)، ۲۵ (۲)، ۳۵ (۲)، ۳۶ (۳)، ۳۷، ۴۰ (۲)، ۴۲ (۳)، ۴۳ (۲)، ۴۴ (۲)، ۴۷ (۲)، ۶۵، ۶۹، ۷۸، ۸۸، ۸۹، ۹۴، ۹۵ (۳)، ۹۶، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۸ (۲)، ۱۰۹ (۲)، ۱۱۰ (۳)، ۱۳۶ (۳)، ۱۴۴ (۵)، ۱۴۶، ۱۷۵، ۱۸۵، ۲۰۶، ۲۱۳ (۲)، ۲۱۴، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۳۶ (۴)، ۲۳۷ (۴)، ۲۳۸ (۲)، ۲۹۴ (۴)، ۳۰۱ (۳)، ۳۰۲ (۲)، ۳۰۵ (۲)، ۳۱۰، ۳۱۳ (۲)، ۳۱۴، ۳۲۲
طهماسب ۱۵۷	شاپور ۱۶۴، ۳۰ (۲)، ۱۶۶، ۱۷۰ (۵)، ۱۷۱ (۵)، ۱۷۲، ۲۲۱، ۲۴۹، ۲۷۴ (۴)
طهمورث ۱۷۹ (۲)، ۲۲۰	شاپور مهرک ۳۲ (۲)
علی ۶	شنگل ۲۵۳ (۲)، ۲۶۷
عیسی ۴۴	شهرناز ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۲
فرامرز ۱۱، ۱۲، ۲۳۹ (۳)	شید ۱۸۳
فرانک ۵۲ (۲)، ۵۳	شیدسپ ۳۲۵
فردوسی ۱، ۶ (۲)، ۷ (۲)، ۹، ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۷، ۳۳، ۶۷، ۷۰، ۷۹، ۸۳، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۶۲ (۲)، ۱۸۴، ۲۰۸، ۲۲۴، ۲۳۰ (۲)، ۲۴۴ (۲)، ۲۴۹، ۲۶۱ (۲)، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۳، ۲۹۵	
فرشیدورد ۱۱۷	
فرنکیس ۳۷، ۶۵، ۶۹، ۷۰، ۲۷۵	
۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۳	
فرود ۱۱۴، ۳۲۲	
فروهل ۲۰۴	

کبروی ۲۴۹، ۲۵۰، (۳) ۲۵۱، (۲)  
کتایون ۲۷۵، ۲۷۹، (۲) ۲۸۰،

۲۸۳، (۳) ۲۸۴

کژدهم ۳۲۳

کسری ۳۱، (۲) ۵۶، ۱۴۷، ۱۷۴

کشواد ۱۵۸، ۱۸۷، ۳۲۴

کلاهور ۱۹۰، (۴) ۱۹۱

کوروش ۱۶۲

کیانوش ۲۱۰، (۲)

کید ۱۴۵، (۲) ۳۲۷

کی خسرو ۴، ۸، ۳۷، (۳) ۴۱، (۳)

۴۴، ۸۶، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۰،

۱۳۹، ۱۴۶، (۲) ۱۵۸، ۱۷۵،

۱۷۶، (۲) ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۵،

۲۳۹، (۳) ۲۴۲، (۳) ۲۹۹،

۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷، (۳) ۳۳۳،

۳۳۴

کی قباد ۳۲، ۷۰، (۲) ۱۴۶،

۱۵۸، (۲) ۱۷۵، ۲۲۸، ۲۲۹،

۳۱۳

کی کاوس ۴۷، ۸۷، ۸۸، ۹۴،

۱۳۷، ۱۵۸، ۲۳۲، ۲۴۲، ۲۴۴،

۳۰۵، ۳۲۲

کیومرث ۹۴، ۹۶، ۱۵۰، (۳) ۱۷۸، (۲)

۱۷۹

گرازه ۲۰۱، ۲۱۹

گرد آفرید ۲۷۵، ۲۸۵، (۲)

گرسیوز ۱۱۰، (۲) ۱۸۳، (۳) ۲۳۸،

گرشاسپ ۱۵۸، (۲) ۱۸۱، (۲)

گرگین ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۵۹، ۲۶۳،

۲۹۶

فرهاد ۳۲۳، ۳۳۳

فریبرز ۱۲، ۳۱۳

فریدون ۱۱، ۲۰، (۲) ۲۳، (۲)

۳۷، ۳۸، (۲) ۵۲، (۵) ۵۳،

۶۰، ۶۱، (۴) ۶۲، ۷۰، ۱۴۰،

۱۴۲، ۱۵۴، ۱۵۷، (۲) ۱۷۶،

۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۸، ۱۸۹،

۲۱۰، (۲) ۲۸۷، ۳۰۷، ۳۱۸،

۳۱۹، ۳۲۶

فیلقوس ۳۳۵

قارن ۱۵۷، (۳) ۱۵۸، ۱۸۱، (۳)

۱۸۹، (۲) ۲۲۸، ۳۱۹

قباد ۲۸، ۳۲، (۲) ۵۵، ۵۶، (۲)

۱۷۴، ۱۸۱، (۲) ۲۲۵، ۳۱۳،

قیدافه ۴۴، ۱۹۸، ۳۰۴، (۲)

قیصر ۱۹، ۲۷۹، ۲۸۰، (۳) ۲۸۱، (۶)

۲۸۲، (۲) ۲۸۳، (۵) ۲۸۴، (۲)

کافور ۸۴، ۸۵، (۳) ۱۹۲

کاهوس کشانی ۱، ۳، (۲) ۴، ۱۶۸،

۳۲۴

کاوس ۳۵، ۳۶، ۴۳، (۲) ۴۷، ۷۸،

۸۷، (۲) ۹۲، ۹۶، (۲) ۱۰۰،

۱۰۱، (۲) ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱،

۱۳۷، ۱۴۴، ۱۵۸، ۱۷۷، ۱۸۶،

۱۹۷، (۳) ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۰،

۲۳۱، (۴) ۲۳۲، (۲) ۲۳۶، (۲)

۲۳۷، (۲) ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷،

۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۹۷،

۳۰۲، ۳۱۷، (۲) ۳۲۳، ۳۲۹،

۳۳۰، ۳۳۳



منوچهر ۲۴، ۵۳، ۶۲ (۲)، ۷۰ (۳)،

۸۰، ۸۷ (۲)، ۱۰۴، ۱۴۲،

۱۵۵ (۴)، ۱۵۶، ۱۸۰،

۱۸۱ (۲)، ۲۲۵ (۲)، ۲۲۶ (۲)،

۲۲۷، ۲۵۵، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۲۰،

۳۲۲

منیر ۸، ۹۴، ۹۵ (۳)، ۲۴۰ (۲)،

۲۶۳ (۳)، ۲۶۴ (۳)، ۲۷۵،

۲۹۶ (۲)، ۳۰۰ (۳)، ۳۰۳ (۳)،

۳۳۰ (۳)

مولوی ۷

مهراب ۳۱ (۲)، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۴۲،

۲۲۶ (۴)، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۸۸،

۲۸۹ (۲)، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۵ (۳)،

۲۹۸، ۳۰۸، ۳۱۳

مهر آذر یارسی ۲۸

مهراس ۳۱ (۲)

مهران ۳۱ (۲)، ۱۴۵ (۴)

مهران ستاد ۳۱، ۳۲

مهر بنداد ۳۲ (۲)

مهر پیروز ۳۲ (۲)

مهرک ۲۷۶

مهرک نوش‌زاد ۲۷۶

مهرنوش ۳۲ (۲)

میرین ۲۴۳ (۳)، ۲۸۰ (۲)، ۲۸۱ (۶)،

۲۸۲ (۳)، ۲۸۳ (۲)

میلاذ (۳۱) ۲

نرسی ۳۲، ۱۶۹ (۲)

نعمان ۵۰، ۵۱ (۲)، ۳۰۵ (۲)

نکیسا ۲۷۶، ۲۷۰، ۲۷۳

گروی ۲۳۸

گستهم ۸۵ (۳)، ۱۵۷ (۲)، ۱۸۲،

۱۹۲، ۱۹۳، ۲۱۹، ۳۲۳،

۳۳۱ (۲)، ۳۳۲ (۲)

گشتاسپ ۱۸ (۲)، ۲۴ (۳)، ۲۷،

۳۷ (۲)، ۳۸، ۳۹، ۱۳۸ (۲)،

۱۶۰ (۲)، ۱۶۳، ۲۲۱، ۲۲۲،

۲۴۲، ۲۴۳ (۳)، ۲۴۵، ۲۴۶ (۲)،

۲۴۷، ۲۵۶، ۲۷۹ (۲)، ۲۸۱ (۳)،

۲۸۲، ۲۸۳ (۵)، ۳۲۵، ۳۳۵ (۲)

گشپ ۲۵۷

گلشهر ۲۹۴ (۲)، ۳۰۲ (۲)

گلنار ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷ (۳)

گودرز ۴۰، ۹۰، ۹۶، ۱۳۸ (۲)،

۱۴۶، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۱۹،

۲۲۰، ۲۲۱، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۰،

گیو ۳۷ (۳)، ۴۰، ۴۱ (۴)، ۴۴،

۹۰، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۷۵ (۳)،

۱۷۶ (۴)، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷،

۱۹۲، ۲۱۹ (۳)، ۲۲۰، ۲۵۹،

۲۱۰، ۳۱۷ (۵)

لنیک ۲۴۹ (۳)

لهاک ۱۱۷

لهراسپ ۲۷، ۱۳۸، ۱۵۹ (۲)

ماه آذر ۲۸ (۲)

ماه آفرید ۲۹۷، ۳۰۷

ماهیار ۲۶۶

مسیح ۴۴ (۴)

منذر ۵۰

هرمزد خرداد ۲۹ (۲)	نوذر ۶۳، ۸۷ (۲)، ۱۵۶، ۱۵۷
همای ۲۶۰، ۱۶۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۳۰۴	۱۸۱، ۲۲۶ (۲)، ۲۲۸
هوشنگ ۲۰، ۱۷۸، ۱۷۹ (۲)، ۲۲۴ (۲)	نوش آذر ۲۷، ۲۹ (۲)
۳۳۱	نوشین روان ۱۳، ۱۴ (۲)، ۱۷، ۲۹
هومان ۴، ۵، ۴۰، ۹۰، ۹۶، ۹۹	۳۰، ۳۲ (۲)، ۵۵، ۵۶ (۲)
۱۱۶ (۴)، ۱۸۳، ۱۹۶ (۲)	۱۰۷، ۱۴۶، ۱۷۴، ۳۱۴
۲۰۷، ۲۳۵، ۲۳۶، ۳۱۰	نیرم ۱۸۷
هیشوی ۲۴۳، ۲۸۱ (۴)	
	ویس ۹۳
یزدگرد ۲۹، ۳۰ (۴)، ۴۹ (۲)	
۵۰ (۲)، ۱۷۲، ۱۷۳	هرمزد ۱۳ (۲)، ۱۴، ۲۱ (۴)، ۲۹ (۷)
یزدگرد بزهکار ۲۷، ۱۷۲، ۳۰۵	۳۰ (۲)، ۳۱ (۲)، ۵۶ (۲)، ۵۸
یزدگرد قباد ۱۷۴	۱۷۴

## ۲- نام جایها

۱۶۲ (۲)، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۸۷	آذرآبادگان ۱۹ (۲)، ۲۸ (۲)
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱ (۲)، ۱۹۲ (۲)	آذربایجان ۲۶، ۲۴۸
۱۹۳، ۱۹۵ (۶)، ۱۹۷، ۲۰۸	آسیا ۸۲
۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۸ (۲)	
۲۲۹ (۲)، ۲۳۰، ۲۳۱ (۴)	اردبیل ۹۶ (۲)
۲۳۲ (۲)، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۹ (۲)	اندلس ۴، ۳۰۴
۲۴۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۳	انیران ۵۰
۲۸۵ (۳)، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۰۷	ایران ۳، ۴، ۸، ۱۰، ۲۹ (۳)، ۳۰
۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱ (۴)، ۳۱۳	۳۱ (۲)، ۳۵، ۳۷ (۲)، ۴۰ (۳)
۳۲۰ (۲)، ۳۲۱ (۲)، ۳۲۲ (۲)	۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۵۰
۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳	۵۳، ۵۷، ۶۸، ۷۲، ۷۴ (۲)
	۷۷، ۸۹ (۲)، ۹۱، ۹۵، ۱۰۴
بابل ۳۳۹ (۲)	۱۱۷، ۱۳۸، ۱۴۵، ۱۴۶ (۴)
بغداد ۱۶۳	۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸

سیاوش‌گرد ۲۲	بلخ ۲۷ (۲)، ۲۸، ۳۱۳
سیستان ۱۸ (۲)، ۶۵، ۲۳۹	
شیراز ۲۶	پارس ۲۲۸ (۲)، ۲۷۷
صطخر ۱۷۴	تمیشه ۱۸۱
طراز ۲۳۴	توران ۱۰، ۳۷، ۴۰، ۴۳، ۱۱۷،
طیسفون ۱۷۴	۱۴۴، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۹۱ (۴)،
فارقین ۵۷	۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳،
فاسقون ۲۸۰	۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۹۴،
	۲۹۶، ۲۹۷، ۳۱۱
	تورگرد ۱۹۳
کابل ۳۱، ۱۰۴، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۶،	چین ۶۷، ۷۱، ۲۱۷، ۳۱۵، ۳۲۵،
۲۴۲، ۲۴۳، ۳۰۹	۳۳۲
کابلستان ۳۰۱	
گرگان ۲	خراسان ۲۶، ۱۷۴
گرگسار ۲۴۵ (۳)، ۲۴۶، ۲۵۹، ۳۳۴،	دغوی ۲۲۱
گنگ دژ ۲۴۱، ۲۴۲ (۲)، ۳۰۲،	
۳۳۴	روم ۳۳۲
مازندران ۸۷ (۵)، ۱۰۶، ۱۸۵،	زابلستان ۴۷، ۴۹، ۱۳۹ (۳)، ۲۳۱ (۲)،
۱۸۶ (۲)، ۱۹۰ (۳)، ۲۲۷،	۲۳۷ (۲)، ۲۴۶
۲۳۰ (۲)، ۲۳۱، ۲۶۲ (۲)	زاولستان ۳۰۱ (۲)، ۳۱۳
مرو ۵۵	
مکه ۲۷	ساری ۲
منديا ۵۷	سیا ۱۰۰
نیمروز ۱۹، ۲۳۲	سمتگان ۲۳۳ (۴)، ۲۸۶ (۲)، ۲۸۷،
هاموران ۱۳۷، ۱۹۷ (۳)	۲۹۷
	سند ۱۹۲، ۳۱۳

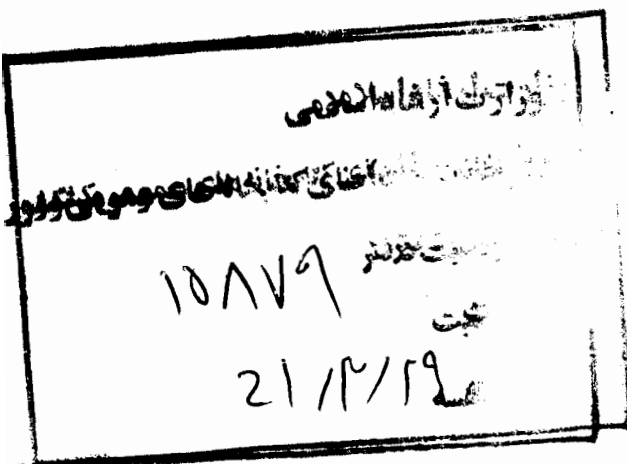
هند ۴۹، ۱۴۵، ۳۲۷، ۳۳۲	یمن ۵۰ (۲)، ۲۸۷، ۳۰۵
هندوستان ۵۳ (۳)، ۲۵۳، ۲۹۹	یونان ۳۳۲

## ۳- نامهای دیگر \*

آذر برزین ۲۶، ۲۸	برزهر ۳۲ (۲)
آذر پاك برزین ۲۶	برزن ۱۵۸، ۲۱۹
آذر پناه ۲۶، ۲۷، ۲۸	برزین خراد ۳۲
آذر تیز برزین ۲۶	بوداییان بلخ ۲۷
آذر خورنبغ ۲۶	بیستون ۱۸۲
آذر رام خراد ۲۷	
آذر فرنبغ ۲۶، ۲۷	پارسی ۴۷، ۷۱، ۷۲
آذر گشسپ ۱۹ (۳)، ۲۶ (۴)، ۲۷	پیکارگرد ۲۶۹، ۲۷۱
۲۸، ۸۶، ۲۹۰	
آذر مهر ۲۸	تازی ۴۷، ۷۱، ۷۲
آذر مهر برزین ۲۶، ۲۷	ترکان ۷۴، ۹۱، ۱۴۴، ۳۱۱
آریا ۳۱، ۸۲	تورانیان ۲۸، ۸۴، ۳۰۶، ۳۲۵
آمو دریا ۳۷، ۱۷۶، ۳۱۱	
	جیحون ۱۷۶
اروند رود ۳۷ (۲)، ۱۷۶، ۱۷۷	
اُست ۸، ۲۰، ۲۵ (۴)، ۵۶	خراد برزین ۲۷ (۲)
اُستا ۳۹، ۵۶	
اشکانیان ۲۷	دماوند ۱۵۳
البرز ۵۳ (۲)، ۵۴، ۹۲ (۲)، ۱۴۳	
۲۲۸ (۲)، ۲۲۹ (۲)	رام خراد ۲۷ (۲)
اوستا ۸، ۱۸ (۳)، ۱۹ (۲)، ۲۲،	
۲۳، ۲۵، ۲۸، ۳۷، ۵۵، ۵۷	زند ۸ (۲)، ۱۸ (۳)، ۱۹ (۲)، ۲۰،
۹۲، ۱۶۱، ۲۵۱	۲۵ (۶)، ۲۸۰، ۳۹۰، ۵۵، ۵۶ (۲)، ۵۷

\* در این بخش نام رودها، کوهها، آتشگاهها، نامهها، تیره‌های دینی و گروهی و آهنگها آمده است.

معتزله ۶ (۲)	ساسانیان ۱۴۰، ۲۷۰، ۳۰۸ (۲)
نوبهار ۲۷ (۲)	سین اندر سین ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱ (۲)
	شیعه ۶
هماون ۱۱۴، ۱۹۵، ۳۲۱، ۳۲۴	طغری ۲۱۶
هندوان ۱۴۳	غسانیان ۲۵۸
هیتال ۹۷	فرات ۲۷۷
هیرمند ۱۴۹	قرآن ۱۶۲، ۲۴۹
یزدان آفرید ۲۶۸	
یاجوج و ماجوج ۳۲۷، ۳۳۸	



۱۶۱  
۱۲۱  
۱۳۷  
۱۴۷  
۱۵۷  
۱۶۷  
۱۷۷  
۱۸۷  
۱۹۷  
۲۰۷  
۲۱۷  
۲۲۷  
۲۳۷  
۲۴۷  
۲۵۷  
۲۶۷  
۲۷۷  
۲۸۷  
۲۹۷  
۳۰۷  
۳۱۷  
۳۲۷  
۳۳۷  
۳۴۷  
۳۵۷  
۳۶۷  
۳۷۷  
۳۸۷  
۳۹۷  
۴۰۷  
۴۱۷  
۴۲۷  
۴۳۷  
۴۴۷  
۴۵۷  
۴۶۷  
۴۷۷  
۴۸۷  
۴۹۷  
۵۰۷  
۵۱۷  
۵۲۷  
۵۳۷  
۵۴۷  
۵۵۷  
۵۶۷  
۵۷۷  
۵۸۷  
۵۹۷  
۶۰۷  
۶۱۷  
۶۲۷  
۶۳۷  
۶۴۷  
۶۵۷  
۶۶۷  
۶۷۷  
۶۸۷  
۶۹۷  
۷۰۷  
۷۱۷  
۷۲۷  
۷۳۷  
۷۴۷  
۷۵۷  
۷۶۷  
۷۷۷  
۷۸۷  
۷۹۷  
۸۰۷  
۸۱۷  
۸۲۷  
۸۳۷  
۸۴۷  
۸۵۷  
۸۶۷  
۸۷۷  
۸۸۷  
۸۹۷  
۹۰۷  
۹۱۷  
۹۲۷  
۹۳۷  
۹۴۷  
۹۵۷  
۹۶۷  
۹۷۷  
۹۸۷  
۹۹۷  
۱۰۰۷



کتابخانه مرکزی  
Central Library  
Tehran University

۲۱۵۵  
۱۶ / ۱۱ / ۴



### غلط نامه \*

در هوای فریدون	۱۰/۱۸۰	مینوی زند و اوستا	۱۱/۱۹
به جنگ گروهی	۱۴/۱۸۶	۵ - ۵۳	۱۶/۲۱
خاقان چین	۱۴/۱۹۲	به دست پرورنده‌ای	۱۹/۴۹
با اندیشه توانا	۴/۲۶۱	این است که کاوس	۴/۹۶
سرود شورانگیز	۱۱/۲۶۲	فرا می‌خواند	۱/۱۰۵
دخترانی می‌بیند	۱۵/۲۶۴	عقرب = کژدم	۱۵/۱۲۹
		وی می‌آلایند	۱۵/۱۴۸

---

\* رقم سمت راست معین شماره صفحه و عدد سمت چپ آن شماره سطر است  
و صحیح غلطها با خط درشت چاپ شده است .